



راه کهن:
www.eabbassi.ir

سفرنامه ای از آن سوی آب

منزل اول

اسفندیار عباسی

در خدمت اصلاح الگوی مصرف
www.eabbassi.ir/newpages.htm



تصویر روی جلد: مجسمه آزادی
<https://www.visittheusa.com>

مجسمه آزادی در سال ۱۸۸۶ در بندر نیویورک نصب شد.
این مجسمه مشهور، برای چندین دهه، نماد آزادی و
مهاجر پذیری کشور ایالات متحده آمریکا به شمار می آمد.

راه کهن:
سفرنامه ای از آن سوی آب

منزل اول

www.eahbssi.ir
اسفندیار عباسی



در خدمت اصلاح الگوی مصرف

اسفندیار عباسی

© ۱۳۸۰

بسم الله الرحمن الرحيم

تقديم به پدرم و مادرم
www.eabbassi.ir
و

به همه ایرانیان
گذشته، حال و آینده

نسخه قابل پرینت این متن:

www.eabbassi.ir/pdf/The_Novel_part1_ForPrint_Abbassi.pdf

تازه ترین مطالب سایت اطلاع رسانی «در خدمت اصلاح الگوی مصرف»:

www.eabbassi.ir/newpages.htm

منزل اول

- ۱- به سوی سرزمین رؤیاها ۱
- ۲- مراقب باش ۸
- ۳- در دبیرستان ۱۱
- ۴- سواحل جنوب کالیفرنیا ۱۸
- ۵- شک فرهنگی ۲۲
- ۶- ورزش و پاکیزگی ۲۵
- ۷- بیس بال ۲۹
- ۸- شغل‌های دانشجویی ۳۴
- ۹- امتحان ورودی دانشگاه ۴۲
- ۱۰- چرا از خطرهایش به آدم نمی‌گویند؟ ۴۵
- ۱۱- شرق آمریکا، غرب آمریکا ۴۷
- ۱۲- مهاجران مکزیکی ۵۱
- ۱۳- پنهان کردن هویت ۶۲
- ۱۴- منطق غربی ۶۳
- ۱۵- کریسمس و سال نو ۶۵
- ۱۶- آب آشامیدنی ۶۸
- ۱۷- زبان را باید خوب آموخت ۷۳
- ۱۸- سفید پوستان، سیاهپوستان ۸۳
- ۱۹- شام تلویزیونی ۸۶
- ۲۰- همه که بد نیستند ۹۰
- ۲۱- تب انتخابات ۹۶
- ۲۲- گرفتن اقامت ۱۰۰
- ۲۳- اختلافات زناشویی ۱۰۱
- ۲۴- تغذیه کودکان ۱۰۳
- ۲۵- سوسک ۱۰۹
- ۲۶- بنیادگرایان مسیحی ۱۱۱
- ۲۷- برخی اصطلاحات ۱۱۴
- ۲۸- دنیای کار ۱۱۷
- ۲۹- محله های سیاه نشین ۱۲۷

- ۳۰- مواد روان گردان ۱۳۲
- ۳۱- روز استقلال آمریکا ۱۴۵
- ۳۲- سانفرانسیسکو ۱۴۷
- ۳۳- گوشه ای دیگر از خدمات درمانی ۱۶۱
- ۳۴- ایدز ۱۶۴
- ۳۵- سوپرمارکت فرهنگها ۱۶۹
- ۳۶- پارک ملی یوسمیتی ۱۷۷
- ۳۷- بی خانمانان فرهنگی ۱۹۳
- ۳۸- سوپرمارکت فرهنگها - از نوعی دیگر ۱۹۴
- ۳۹- دشواری های اقتصادی واجتماعی ۲۰۶
- ۴۰- پایان آزمایشی خطرناک ۲۱۰
- ۴۱- تحقق رؤیایی دیگر ۲۱۱
- ۴۲- و یک قربانی ۲۱۴
- ۴۳- تحصیلات دانشگاهی ۲۱۵
- ۴۴- تاریخ باورکردنی نیست ۲۱۸
- ۴۵- قصرهای افسانه ای ۲۲۰
- ۴۶- غرور ملی ۲۲۳
- ۴۷- اتاقهای فکر ۲۲۵
- ۴۸- پایان یک پیوند ۲۳۳
- ۴۹- همه که کافر نیستند ۲۳۵
- ۵۰- هالیوود، کارخانه رؤیاها ۲۴۱
- ۵۱- ترس از مرگ ۲۴۶
- ۵۲- آغاز رؤیایی دیگر ۲۴۸
- ۵۳- کیفیت پایین خوراکیها ۲۵۴
- ۵۴- همه مهاجریم ۲۵۷
- ۵۵- رقابت، بدون وقفه ۲۵۹
- ۵۶- روی دیگر آمریکا، اولین بارقه ها ۲۶۵
- ۵۷- تیراندازی در اتوبان ۲۶۸
- ۵۸- پول، قدرت و گنگهای خیابانی ۲۶۹
- ۵۹- مرگ یک هنرپیشه ۲۷۳

فهرست منزل آخر

متن پشت جلد منزل اول

به سوی سرزمین رؤیاها

۵۷/۱۲/۷

سلام به خانواده عزیزم،

هنوز بیست و چهار ساعت نشده که از شما جدا شده ام، اما دلم برایتان خیلی خیلی تنگ شده. الان در فرودگاه هیشروی لندن منتظر هواپیمای بعدی ام. تصمیم گرفتم در طول سفر، نامه ای به شما بنویسم که وقتی به مقصد رسیدم آن را پست کنم.

دقیقا خاطرم نیست دیشب چه ساعتی به لندن رسیدیم. یک نم باران زده بود. چه خوب شد این چهار کلمه انگلیسی را یاد گرفتم! چقدر به دردم خورد، اگر چه انگلیسی ها (یا به قول خودمان «اینگیلیسا») لهجه عجیب و غریبی دارند که من بهش عادت ندارم. خلاصه، بعد از کمی پرس و جو به هتل رسیدم و بعد از خوردن شام (جایتان خالی، خیلی چسبید)، خوابیدم. دیشب با لباس خوابیدم. با پالتو، ژاکت، شلوار، جوراب... فقط کفشهایم را در آوردم. می پرسید چرا؟! اگر نصف شب یکی می آمد تو و میلیون ها دلاری که با خودم آورده ام را از روی جالباسی می دزدید و می برد، من چه خاکی توی سرم می ریختم؟ می خندید، ها؟ خُب هر چقدر هم که باشد به اندازه میلیون ها دلار برایم ارزش دارد چون حاصل دسترنج پدر عزیز و قناعت مادر مهربانم است.

این انگلیسی ها عجب شهری دارند. خیلی قشنگ است. اینجا درخت زیاد است. اتوبوسهای دوطبقه قرمز رنگ، مردم را اینطرف و آنطرف می برند. تاکسیهای لندن بزرگ و سیاه رنگ است. دیشب وقتی رسیدم هوا کاملاً تاریک شده بود. امروز هم مه همه جا را گرفته و دید زیاد نیست. وگرنه از لندن بیشتر برایتان می نوشتم. اما هرچه نگاه می کنم، از آن دختران خوشگل و خوش قد و بالا که با دسکهای سفیدشان قرار است زباله ها را از روی زمین، دانه دانه، دولا شوند و بردارند خبری نیست. غلط نکنم این حرفها تراوشات مغز خاله جان بوده تا داستان فرنگ رفتنش را با آب و تاب بیشتری تعریف کند. عجب کلکی است این خاله جان ما! راستی حال فری و ابراهیم چطور است؟ حتماً تا حالا کار تقسیم اموال من به سلامتی به پایان رسیده و هر دو از غنائیم خود راضی اند. خدا را شکر.

شاید باورتان نشود، همین الان یک چیزی دیدم که بیشتر شبیه به خواب و رؤیاست. شاید هم کابوس! پسری شبیه به خودم، شاید کمی بزرگتر، از مقابلم گذشت. کت چرمی سیاهی پوشیده بود که کلی خنزر و پنزر از آن آویزان بود: زنگوله، زنجیر، مجموعه های کوچک فلزی، صلیب و ... شلوارش هم چرمی بود و همان زنگوله جات ازش آویزان بود. پوشیدن لباس چرمی عجیب است. عرق نمی کند؟! از همه عجیب تر اصلاح موی سرش بود. پسرک سر خود را از دو طرف با «نمره ۲» سفید کرده بود و موهای فرق سرش را هم از پیشانه تا پس گردن باقی گذاشته بود، مثل یال اسب. تازه به این موها که مثل موهای برق گرفته به طرف بالا سیخ شده بود، از همان زنگوله ها و زنجیرها آویزان بود. جل الخالق، به حق

چیزهای ندیده! خُب دیگر، «شهر، شهر فرنگه، از همه رنگه!» یکی از جنش مؤنسنش هم دارد می آید. این یکی هم چرم پوش است با این تفاوت که مدل مویش یک طرفه است. بزرگ و دوزکِ صورتش هم قدری بیشتر از نوع مذکر است. اون هم چه بزرگ و دوزکی! ماتیک سیاه، مداد چشم که تا گیجگاهش کشیده و روی گونه هایش هم با زغال چند تا خط انداخته. نکند اینها سرخپوستهای امریکایی اند، که به لندن حمله کرده اند! به قول دایی تقی، پناه بر خدا! خُب، فعلاً خداحافظ. همین الان مسافره‌های پرواز لندن-لوس آنجلس را صدا زدند.

دوباره سلام،
بدون تاریخ
این قدر شب و روزم قاطی شده که نمی دانم چه روزی است. داخل هواپیما، دم پنجره نشسته ام. حتی زمانی که هوا روشن است، پایین جز سفیدی چیزی پیدا نیست. ابر است یا برف، نمی دانم. اصلاً معلوم نیست در چه نقطه ای از دنیاییم. مسافرت هوایی هم بد نیست ها! تا حالا دو تا فیلم نشانمان داده اند، همراه با چند پرس چلوکباب، همین طور یک دست جگر، دل، قلوه و دنبان سیخی برای پیش غذا. جای شما خالی! نه بابا، شوخی کردم. این بالا از این خبرها نیست. ولی انصافاً، مهمانداران فرنگی نمره شان در پذیرایی بیست است.

با اینکه چند ترم انگلیسی خوانده ام، هنوز خیلی مانده تا بلبل شوم. فکر می کردم برای ناهار، پلو مرغ سفارش داده ام، اما ماکارونی با سس ماهی برایم آوردند. البته چیزی نگفتم و بی سروصدا هر چه بود خوردم.

صدایم در نیامد که نکند خانم مهماندار فکر کند هیچی حالیم نیست و آبروریزی شود. همانا ایرانی ها متهم به بیسوادی شوند که حتی فرق بین مرغ و ماهی را نمی دانند!!

پشت سرم خانواده ای ایرانی نشسته است. قصد دارند که دخترشان را به آمریکا ببرند، برای ثبت نام در دانشگاه. دیشب با آنها در هتل آشنا شدم. آنها داخل فرودگاه، کارت رزرواسیون هتل را نگرفته بودند. وقتی مرا دیدند که مثل شاخ شمشاد دم پیشخوان هتل با یک عدد کارت رزرواسیون توی دستم ایستاده ام، پنداری برق گرفتشان! زیر چشمی می دیدم که مه لقا به باباجونش می گفت: «بابا، چرا اون آقا خوش تیپه کارت داره و ما نداریم؟» بعدش هم مادر مه لقا برگشت یک چیزی گفت، لابد چیزی مثل: «اوا خاک عالم. بچم راست می گه. ارجمند، مرد، نگفتم بی عرضگی نکن... تو فرودگاه زبونم مو درآورد. چقدر بهت گفتم از یکی بپرس؟» بالاخره پدرجان مه لقا دوان دوان آمد پیش اسمال خان و گفت:

- آقا پسر، این کارت پذیرش هتل را از کجا گرفتی، بابا؟

شما می دانید که من چقدر از این کلمه «آقا پسر» خوشم میاد!! چیزی نمانده بود که دهنم را باز کنم و چند تا بد و بیراه نثار بابای مه لقا کنم تا حسابی جلوی زن و بچه اش سنگ روی یخ بشود. ولی طبق معمول، تربیت خانوادگی مانع شد. گفتم:

- بله آقا، سلام... کارت را توی فرودگاه می دادند. مگر شما به دفتر هواپیمایی مراجعه نکردید؟
- کجای فرودگاه پسر؟
- والله، از اینجا نمی توانم بهتان نشانی بدهم. بفرمایید تا با هم برگردیم فرودگاه.
- خیلی ممنونم پسر... خیلی از لطف شما ممنونم.

با خودم گفتم: خدا لعنت کند این تربیت خانوادگی را که جز دردسر چیزی نیست! پدرجان مه لقا با کله طاسش برگشت پیش زن و بچه اش تا مشورت کنند. وقتی مه لقا و پدر و مادرش مشغول مشاوره بودند، من کمی با کارمند هتل انگلیسی بلغور کردم، به اتاقم رفتم، کیف دستیم را گذاشتم و برگشتم پیش سه طفل معصوم. نتیجه مشورت این شده بود که مه لقا و مامانش در هتل بمانند و باباجون و من برگردیم فرودگاه. به مه لقا و مادرش تعارف کردم: «بفرمایید در اتاق بنده استراحت کنید.» باورم نمی شد این کلمات از دهن من خارج می شوند. الحق که هر چه می کشم از دست این تربیت خانوادگی می کشم. وقتی مادر مه لقا با این جمله که «خیلی ممنون، پسر، ما توی رستوران می نشینیم تا شما برگردید.» دست رد به سینه ام زد، به همراه بابای مه لقا از هتل زدیم بیرون.

یک راست از پشت هتل رفتیم طرف مینی بوس فرودگاه. داشت نم نم میبارید. باید سریعتر خودمان را به سرویس می رساندیم تا خیس نشویم. بابای مه لقا بدون اینکه چیزی بگوید مرا تعقیب می کرد. بالاخره گفت:

- مثل اینکه شما قبلاً اینجا بودی، پسر. راه و چاه را خوب بلدی ها.
- نه اتفاقاً. این بار اول است.
- ماشاءالله، ماشاءالله. پس از کجا می دونستی که این پشت مینی بوس هست؟
- حدس زدم.

بالاخره فهمیدم دردش چیست. ننه مرده کر و لال بود. کسی که در کشور غریب یک کلمه زبان بلد نباشد، از کر و لال هم بدتر است. روی تابلو کنار درِ هتل به خط درشت نوشته بود مینی بوسهای فرودگاه کجا پارک می کنند. دلم برایش سوخت و به رویش نیاوردم. خلاصه، با هم به فرودگاه رفتیم و برگشتیم، با یک عدد کارت رزواسیون برای هر سه نفر. در راه بازگشت به هتل، پدرجان مه لقا این قدر «ماشاءالله، ماشاءالله» کرد که اگر کسی حواسش به ما بود حتماً فکر می کرد که اسم من ماشاءالله است. هیچ بعید نیست که غفلتاً نظرم هم زده باشد. حالا بیا و خوبی کن! دوباره داخل هواپیما شروع کرده اند به فیلم پخش کردن. چقدر این فرنگیها فیلم دوست دارند! من که خوابم می آید. فعلاً خداحافظ.

دوباره سلام،
بدون تاریخ
عجب شهری است این لوس آنجلس! الان بیست دقیقه ای هست که روی آن در حال پروازیم. خیلی خیلی بزرگ است. هوا تاریک شده و از بالا، شهر مثل فرشی از نور به نظر می آید. آدم خوف می کند! تا چشم

کار می کند، از همه طرف چراغ است. حالا بین جمعیتش چقدر است، مساحتش چند کیلومتر مربع است! بیخود نیست که این پدرسوخته ها ابر قدرت شده اند.

چند ساعت قبل، مهماندار فرمهایی به ما داد تا پر کنیم. فرمهای اداره مهاجرت و گمرک بود. راستش را بخواهید روی فرم ننوشتیم که با خودم پسته دارم. خجالت کشیدم. با اون همه پسته که توی چمدان من گذاشتید، شاید فکر کنند که با یک تاجر پسته طرف اند تا با یک دانشجو. حالا خدا کند که چمدان مرا باز نکنند.

فعلاً که ما داریم توی آسمان دور خودمان می چرخیم. خلبان الان چیزی گفت. با خِش خِش بلندگو و انگلیسی نیم بند من، نفهمیدم چه گفت. چیزی در مورد فرود آمدن و باند فرودگاه. هواپیما ارتفاعش را کم کرده است. حالا خیابانها و اتوبمبیل ها را بهتر می شود دید. اتوبانهایش مثل ماکارونی به هم پیچ خورده است، البته ماکارونی شب تاب. یک طرف سفید، طرف دیگر قرمز. اتوبانهایی به این پت و پهنی، جان می دهد برای رانندگی. از این بالا شهر حسابی معلوم است: خانه ها، ساختمان های بلند، پارکینگ ها. چقدر پارکینگ دارند!! بالاخره این همه ماشین باید جایی برای پارک کردن داشته باشند. به این می گویند تمدن، همه چیزشان روی حساب است.

فکر کنم داریم برای فرود آماده می شویم. چراغهای «کمر بند ایمنی را ببندید» روشن شده است. بعله... داریم پایین می رویم. وقتی هواپیما ارتفاع کم می کند، دل آدم یک جوری می شود. مردم توی خیابانها دارند از حالت مورچگی در می آیند و آدم می شوند. ماشین ها هم دارند بزرگتر

می شوند. از این فاصله حتی می شود تابلوهای فروشگاههای بزرگ را خواند.

«خب، اسمال خان، به آمریکا خوش آمدی.» فعلاً خداحافظ.

اسمال

مراقب باش

سلام،
بدون تاریخ
الان در فرودگاه بین المللی لوس آنجلس نشسته ام. بعد از پیاده شدن از هواپیما از چند دالان دراز رد شدیم تا رسیدیم به مأموران گمرک و مهاجرت. من با این حال و اوضاع خسته و خواب آلوده ام بالاخره یک چیزهایی در جواب به سؤالهای آنها گفتم. لابد درست گفتم. چون بعد از کمی تاق و توق کردن با مهرهایشان گفتند: «برو.» من هم گفتم: «دست شما درد نکند.» خدا خواست چمدان مرا باز نکردند و گرنه تاجر پسته رسوا می شد. ناگفته نماند، من لهجه آمریکایی ها را بهتر متوجه می شوم تا لهجه انگلیسی ها را. این لهجه به گوشم آشناتر است.

چند دقیقه پیش به خاله خانم تلفن کردم. نمی دانم چش بود. حالش خوب نبود. زیاد از اینکه من رسیده ام خوشحال نشد. گفت همانجا بمان تا علی آقا از سر کار برگردد. خلاصه، من نشسته ام تا پسرخاله از کار برگردد. نیم ساعت دیگر دوباره زنگ می زنم. اما خودمونیم ها، اگر علی

آقا اینجا نبود، من توی این شهر بزرگ و بی در و پیکر الان کجا می رفتم؟! این شهر به قدری بزرگ است که تقریباً ترسناک است. با شهرام هم صحبت کردم. برای خودش پسر بزرگی شده. منتها از هر ده کلمه که از دهانش در می آید، هشت تایش انگلیسی است!

الان تقریباً ساعت هشت است. مه لقا و خانواده اش را توی صف گمرک و اداره مهاجرت گم کردم. خدا پشت و پناهنش. ان شاءالله درسش را بخواند، برای خودش خانم دکتر بشود، شوهر بکند و خوشبخت بشود. ما که بخیل نیستیم.

وقتی از قسمت گمرک و اداره مهاجرت خارج می شدم، اتفاق عجیبی افتاد. زن میانسالی با دو جلد کتاب به طرفم آمد، یکی از کتابها بزرگ و نازک و یکی کوچک و ضخیم. با صدای ملایم و خیلی دوستانه پرسید: «عزیزم، از کجا می آیی؟ بگذار کمکت کنم. چمدانت خیلی سنگین به نظر می آید.» بعد یک سر چمدان مرا گرفت و به گوشه ای از سالن فرودگاه راهنماییم کرد. بعد دوباره پرسید از کجا می آیم. بهش گفتم که از ایران می آیم. گفت که خیلی در مورد وقایعی که در ایران افتاده متأسف است. بهش گفتم انقلاب که تأسف ندارد. بعد که خوب به حرفهایم گوش داد، کتاب بزرگه را باز کرد. عکسهایی بزرگ و رنگی داشت. عکسهای بزرگ و رنگی و رقت انگیزی از بچه های قحطی زده آفریقایی با شکمهای باد کرده و چشمهای زخمی. خلاصه، خانم شروع کرد از آفریقا حرف زدن. بعد کتاب کلفت را باز کرد و شروع کرد به خواندن. به گمانم انجیل بود، چون مرتب کلمه «مقدس» را بر زبان می آورد. بعد کیف بزرگش را باز کرد تا چیزی از آن در آورد. در همین حین

صدایی از پشت سر شنیدم که به فارسی گفت: «می خواد تیغت بزنه. از این کلکها اینجا زیاده. مراقب باش.»

این را که شنیدم، زبانم بند آمد. چمدانم را بلند کردم و آفرار. دولا که می شدم تا دسته چمدان را بگیرم، کله یک قلک فلزی غول پیکر که شکاف گل و گشادی بالایش داشت از داخل کیف زنه پیدا بود. از هولم چنان دویدم که سنگینی چمدان به کلی از یادم رفت. صدقه دادن بد نیست ولی با اون مقدمه فریبنده که طرف برای من چید، معلوم نیست زنیکه چه خیال دیگری برای اسمال داشت. خدا پدر اون هموطن را بیامرزد که به موقع به من ندا را داد. لابد این عوض خوبی به مه لقا و خانواده اش بود.

جایی که الان نشسته ام محوطه بزرگی است با تعداد زیادی صندلی پلاستیکی و تعداد زیادی تلفن عمومی. صندلیها رنگارنگ اند: زرد، نارنجی، سبز. از اون نوع که قالب تن آدم درست شده است. (حالا اگر کسی کمی چاقتر باشد تکلیف چیست؟) مقابل، پنجره های بزرگی است که رو به باند فرودگاه قرار گرفته. هواپیماهای پارک شده را می شود از اینجا دید. من که هیچ وقت سر درنیاوردم که این همه آهن چطور پرواز می کند، آنهم با این همه مسافرا! بیخود نیست اینها ابرقدرت شده اند.

یک ربع پیش، جمعیت زیادی اینجا بود، مسافرها و فک و فامیلهایشان. ماچ و موچ و های و هوی زیادی به راه بود. «قربونت برم و فدات بشم» های زیادی رد و بدل شد. البته کلاً به انگلیسی. اما من ندیدم کسی آبغوره بگیره. حداقل نه مثل ما ایرانی ها که توی فرودگاه آبغوره می گیریم.

فری جان، اینجا از آن جوانهای چرم پوش خبری نیست. شاید اینجا هم باشند ولی فعلاً آفتابی نشده اند. اما چیز عجیب دیگری دیده ام که باید گزارش کنم. اینجا دخترهای هم سن و سال تو، چیزهایی فلزی روی دندانهای جلوشان برق می زند. مثل اینکه دندانهایشان را با سیم نقره ای به هم پیچیده باشند. اینها چطوری غذا می خورند؟ خدا نصیب نکند! بعضی از پسرها هم دارند ولی نه به اندازه دخترها. الان یکی از همین ها آمد رد شد. این یکی، دندانهایش که سیم پیچی شده بود هیچ، یک حلقه فلزی از پس گردنش راه می گرفت و از بغل صورتش، از دو طرف، می آمد می رفت توی دهانش. دلیل این سیم پیچی ها و داربستها چه می تواند باشد، خدا می داند. امکان ندارد که مُد باشد چون خیلی بی ریخت و بدترکیب است! خُب، حالا بروم یک تلفن دیگر به خاله خانم بزنم ببینم پسر خاله از سر کار برگشته یا نه. فعلاً خدا حافظ.

اسمال

در دبیرستان

۱۹۷۹ - ۵۷/۱۲/۱۵ - ۵ مارچ

سلام به پدر، مادر، خواهر و برادر عزیزم
امیدوارم که خوب و خوش باشید. من خوبم و ملالی نیست جز دوری شما. دلم برایتان تنگ شده است.

دبیرستان ما مدرسه بزرگی است. نزدیک به دو هزار دانش آموز دارد. خیلی از دانش آموزان آن ایرانی اند. فردای روزی که رسیدم، خودم را به مدرسه رساندم. با سلام و صلوات مرا تحویل گرفتند و گفتند که نمراتم خیلی عالی است. بعد، از من یک امتحان انگلیسی و یک امتحان ریاضی گرفتند. مشکل نبود. ورقه های مرا که تصحیح کردند گفتند که با توجه به نتایج این دو امتحان و سابقه تحصیلیم در ایران، در عرض یک ترم دیپلم خواهیم گرفت. بعد کلاسهایم را تعیین کردند: انگلیسی، جبر، تاریخ، شیمی و کلاسی به نام «حکومت». بعد از تعیین کلاس به من گفتند که چون امروز امتحان داده ام و خسته شده ام می توانم زودتر به خانه بروم. فاصله خانه علی آقا تا مدرسه نسبتاً زیاد است. کلاً اینجا همه فاصله ها طولانی است. بیخود نیست اینجا این قدر ماشین زیاد است. همه اتومبیل شخصی دارند. هر روز صبح که از خانه بیرون می آیم، اول مقداری پیاده روی می کنم تا برسم به ایستگاه اتوبوس. مثلاً از خانه خودمان تا میدان شاه. و بعد یک کورس اتوبوس سوار می شوم. راه دور است ولی دیگر روان شده ام. بعد از ظهرها همین راه را برعکس به خانه بر می گردم.

آن روز، بعد از امتحانها که از مدرسه زدم بیرون، قدری در خیابانها گشتم تا خودم را با شهر آشنا کنم. اینجا خیابانها خیلی پهن تر از خیابان های تهران است. سرتاسر خیابانها، روی داربستهای فلزی بزرگ، تابلوهایی نصب کرده اند که رویش سیگار، مشروبات و اتومبیل تبلیغ می کنند. توی بیشتر این عکسها، یک نفر دارد غش غش می خندد. لابد یعنی «چقدر خوش می گذره!» خُب، خوش باشند، ما که بخیل نیستیم. بعد از کمی

پرس و جو فهمیدم که مسیرم به طرف ساحل است. به قول اینجاییها، «بیچ». فکر کردم بد نیست سری به ساحل بزنم بینم ساحل اقیانوس چه ریختی است. خیلی راه بود. حالا، هی برو، برو، ولی از بیچ خبری نبود. پس این بیچ وامانده کجاست؟! خیابان بعد از خیابان بعد از خیابان. انگار نه انگار که ساحلی وجود دارد. حتی از دور هم چیزی دیده نمی شد. هی پرس و جو کردم و هی رفتم. یکی گفت: «باید بروی سانتامونیکا». یکی دیگر گفت: «کدام بیچ را می خواهی؟» مگر چند تا بیچ هست، مسلمان خدا؟ دیگه خسته شدم. راهم را کج کردم و از همان راهی که رفته بودم برگشتم. گور پدر بیچ! آمدم خانه.

خانه علی آقا ساختمانی چوبی و دو طبقه است. با باغچه و استخر. یک طرف ساختمان، همان طرف که استخر هست، کلاً از شیشه ساخته شده است. خاله خانم حالش خوب است و سلام می رساند. علی آقا هم همین طور. و شهرام مثل سابق آتش سرخ است. اینجا هم ریاضیاتش ضعیف است. علی آقا از من خواسته که حداقل شبی یک ساعت با شهرام ریاضی کار کنم. ولی مگر آرام می گیرد! خاله هم راه به راه می گوید:

- شری جانم، حواست را جمع کن ببین چی بهت می گوید. اِسی جان، این شهرام ما خیلی باهوش است. اصلاً نابغه است... فقط اگر حواش را جمع کند...

از نظر غذایی وضعم بد نیست. شکر خدا، خاله مرتب غذاهای ایرانی می پزد. البته دستپختش به خوشمزگی دستپخت مادرانم نیست. اینجا

مواد غذایی خیلی با ایران فرق دارد. نانها همه از نوع «پُفی» است، گرد یا دراز. (یاد سنگک بخیر.) نانهای پفی معمولاً بیرونشان یک رنگ و درونشان یک رنگ دیگر است. نانی که علی آقا می گیرد، رویش قهوه ای و داخلش سفید مثل برف است. مزه اش بد نیست، فقط موقع جویدن به سق دهان می چسبد. قبل از خوردن، برش هایی از این نان را در اجاق برقی کوچکی قرار می دهند که در چند لحظه برشته شود.

دیروز با علی آقا به سوپرمارکت رفتم. عجب جایی است این سوپرمارکت! از شیر مرغ تا جان آدمیزاد را بسته بندی کرده اند و روی قفسه ها چیده اند. از هر جنس چندین نوع دارند. ده ها نوع دستمال کاغذی در رنگها و اندازه های مختلف. نان همین طور. نان سفید، نان گندم، نان کشمش، نان دارچینی... قسمت میوه و تره بارش را که نگو. سیبهای درشت قرمز و زرد و سبز که به آدم چشمک می زند. پرتقال تازه، مثل اینکه الان از درخت چیدنش. گوشت هم همین طور. گاو و گوسفند، مرغ و ماهی. گوشتهایش این قدر قرمز و تازه است که آدم می خواهد همان جا خام خام خدمتشان برسد. خلاصه همه چیز دارند. به وفور. البته در ازای آن پول خوبی هم می گیرند. ولی فعلاً پسر خاله می پردازد و من سعی می کنم جور دیگر تلافی کنم. اما مادر جان، خیلی عجیب است، با اینکه سیب و پرتقالشان خوش رنگ و قیافه است، مزه ندارد. انگار که کاغذ می خوری، با کمی اسانس میوه. اما لابد خوب است که آمریکایی ها می خرنند. شاید آب و هوایش طوری است که میوه هایشان مثل میوه های خودمان خوشمزه نمی شود.

از قول من به همه سلام برسانید و عید مبارکی بگویید. زود نامه بدهید.

قربانتان
اسمال

راستی بعضی از بچه ها توی مدرسه می گویند که اداره پست آمریکا نامه های ایرانی ها را به مقصد نمی رساند. تعجب ندارد. ما این قدر «مرگ بر آمریکا» گفتیم، به اینها کمی برخورد کرده است. ان شاءالله این نامه به دستتان برسد.

www.eabbassi.ir

سلام به خانواده عزیزم، ۵۸/۱/۲۳ - ۱۲ آوریل ۱۹۷۹

نامه های پرمهرتان دیروز رسید. امیدوارم که همیشه خوب و خوش باشید. ازمن بخواهید خوب خوبم. کم کم روال مدرسه رفتن و درس خواندم دستم آمده و چند تا دوست هم پیدا کرده ام. با محیط هم بیشتر آشنا شده ام.

می دانی بابا، از الان باید در مورد دانشگاه تصمیم بگیرم. مشاور مدرسه با تک تک ما جداگانه صحبت کرد. من به او گفتم که می خواهم معماری بخوانم. خانم مشاور در مورد چند تا کالج و دانشگاه توضیح داد و چیز دیگری هم گفت: «اینجا همه دانشجویان باید در امتحان ورودی دانشگاه (که همان کنکور باشد) شرکت کنند.» ما را باش! فکر کردیم از

شر کنکور خلاص شدیم. عجب گیری افتادیم ها! مثل اینکه این کنکور لعنتی هر کجای دنیا که بروی دنبال آدم می آید. ولی خانم جونز (همان مشاور مدرسه) می گوید دانشگاهها، دانشجو را براساس نمره های سال آخر دبیرستان و نتایج کنکور انتخاب می کنند. این یعنی اسمال باید توی تمام درسهایش «ای» بگیرد. اینجا «ای» معادل بیست است.

خانم جونز خیلی زن مهربانی است. فکر می کنم در حدود شصت هفتاد سال سن داشته باشد. تا حالا به من خیلی کمک و راهنمایی کرده است. هر وقت صدایش می کنم «خانم جونز»، می گوید: «شرلی صدایم کن.» ما معلمهایمان را هم با اسم کوچک صدا می زنیم. اینجا اصلاً رسم نیست که با اسم فامیل خطابشان کنند. من که سر در نمی آورم، بالاخره کوچکتري گفتند، بزرگتری گفتند. پس احترام چه می شود؟

چیزی تعریف کنم کمی بخندید. معلم جبر ما مرد جوانی است. اسمش «جری» است. سن و سال زیادی ندارد. شاید سی سالش هم نشده باشد، اما از عینک های ته استکانیش پیداست که درس زیاد خوانده است. پریروز در حیاط مدرسه، جری یکی از بچه های آمریکایی را که دختر چاقی است گذاشته بود روی کولش و مثل قاطری چموش دور حیاط چاپار می زد. گویا بچه ها شرط بندی کرده بودند که جری این قدر نحیف است که نمی تواند حتی به آدمی هم وزن خودش کولی بدهد. جری هم برای اینکه مردانگی اش را بی برو برگرد ثابت کند خیکی ترین دانش آموز را برای کولی دادن انتخاب کرده بود. حالا همه دور حیاط ایستاده اند، د بخند. من یک کمی بیشتر از ظرفیت خندیدم. برای یک لحظه، به جای جری، معلم حساب و هندسه خودمان آقای برنجکار به نظرم آمد، زیر

دخترِ خیکی آمریکایی، با کت و شلوار و کراوات و بارانی... خلاصه اینجا معلم‌ها مثل دوست با بچه‌ها رفتار می‌کنند و اصلاً خودشان را نمی‌گیرند.

خُب فری جان چطوری؟ درس‌هایت چطور پیش می‌رود؟ فری، باورت نمی‌شود، تمام دخترهای مدرسه دندان‌هایشان را سیم‌پیچی کرده‌اند. همه از دم. راستش دیگر طاقت نیاوردم و از خانم جونز دلیل سیم‌پیچی را پرسیدم. اول به اندازه یک ربع ساعت به دقت من در توجه به جزئیات این سیم‌آلات خندید. مخصوصاً وقتی نوع داربستی توی فرودگاه را برایش توصیف کردم. بعد گفت که این سیم‌ها را دندانپزشک‌ها کار می‌گذارند که دندانهای کج و معوج بچه‌ها و نوجوانان را صاف و ردیف کنند. خانم جونز گفت که بچه‌ها اینجا به ندرت صاحب دندانهای صاف و ردیف مثل دندانهای من می‌شوند و طبعاً به کمک یک دندانپزشک احتیاج دارند. فری، یکی از این دخترها، توی دهانش علاوه بر سیم‌پیچی چند تا کش پلاستیکی هم دارد. خدا نصیب نکند. وقتی با او حرف می‌زنی فکر می‌کنی که آدم ماشینی است. یک بار کمی فضولی کردم و از دختره پرسیدم: «کش چرا؟» در جوابم فقط گفت: «لازم است.» فکر می‌کنم از اینکه زیاد به دهانش توجه کردم خوشش نیامد.

از خانم جونز در مورد آن عجیب‌الخلقه‌های فرودگاه لندن هم پرسیدم. گفت آنها از مُد جدیدی پیروی می‌کنند به نام «پانک». گفت که هر چند وقت یکبار جوانها استیل جدیدی اختراع می‌کنند تا خودشان را از نسل قبل متمایز کنند. قبلاً جوانها شلوار پاچه‌گشاد پا می‌کردند و گیس می‌گذاشتند، حالا دورتادور سرشان را می‌تراشند و لباس چرمی

تنشان می کنند. خانم جونز گفت که ردیف نبودنِ دندانهای بچه ها از بدی تغذیهٔ مادران در حین بارداری است و پیروی جوانان از مد به خاطر «فقدان هویت». حتماً چند وقت دیگر چیز دیگری مد می شود... من یکی که عقم به مد دیگری نمی رسد. لابد این دفعه یکی از گویشهایشان را می برند و می چسبانند وسط پیشانیهایشان!

ابراهیم جان، چطوری؟ خطت چه خوب شده. آفرین، از خط من خیلی بهتر است. ببینم، حالا که من آنجا نیستم، کی ترا به مدرسه می برد؟ در مدرسه دوستهای جدید پیدا کرده ای یا نه؟ برایم بنویس. یک نقاشی هم برای داداش بفرست که بزند به دیوار اتاق.

بابا، از فرهاد چه خبر؟ بعد از آمدن من به آمریکا به شما سر می زند؟ اگر آمد، آدرس جدیدش را حتماً برای من بگیرید. خیلی ممنون. خُب، سلام مرا به همه برسانید.

www.eabbassi.ir

قربانتان

اسمال

سواحل جنوب کالیفرنیا

سلام به فرهاد، دوست عزیز ۵۸/۲/۷ - ۲۷ آوریل ۱۹۷۹

چطوری پسر؟ ظاهراً هنوز مدرسه ها تق و لق است. چیزی به آخر سال نمانده. فکر کنم امسال به همه دیپلم افتخاری انقلاب بدهند، نه؟

از من بخواهی بد نیستم. از اینجا پرسیده بودی. خیلی جای بی در و پیکر و گل و گشادی است این آمریکا. لوس آنجلس بیش از اینکه تصویرش را بکنی بزرگ است. البته لوس آنجلس تنها نیست. لوس آنجلس و شهرهای همسایه اش به مرور رشد کرده اند و به هم رسیده اند طوری که وقتی از لوس آنجلس وارد شهر مجاورش که سانتامونیکاست می شوی اصلاً متوجه نمی شوی. این دو شهر به هم چسبیده اند. به هیولایی که از به هم چسبیدن همه این شهرها درست شده می گویند «ناحیه بزرگتر لوس آنجلس».

جایت خالی، چند روز پیش به ساحل رفتم. در امتداد ساحل شهرهای مختلفی قرار گرفته اند و به همین خاطر اسم ساحل گله به گله فرق می کند. نزدیکترین ساحل به جایی که ما زندگی می کنیم ساحل شهر سانتامونیکا است. یکی کمی پایینتر ساحلی به نام «ال سه گاندو»، یک کمی پایینتر «هانتینگتون»، «ریداندو»، «هرموسا» ... همین طور ساحل ادامه دارد تا در دویست و چهل مایلی جنوب می رسیم به شهری به نام «سان دیگو». از طرف شمال هم شهرهای مشرف به ساحل همین طور پهلوی هم قطار شده اند تا «سانفرانسیسکو» و بالاتر.

دیروز با اشتیاق زیادی به ساحل رفتم. حتماً فکر می کنی که اشتیاقم بیشتر برای آبتنی بود! راستش حدست زیاد دور از واقعیت نیست. اما دیدن خود ساحل اقیانوس آرام در اشتیاقم بی تأثیر نبود. وقتی به ساحل رسیدم اتفاقاً نزدیک غروب بود. منظره غروب آفتاب، وقتی که خورشید در آب اقیانوس فرو می رود، فوق العاده دیدنی است. از خیابان تا ساحل شنی تقریباً پانصد متر فاصله هست. از روی اسکله خودم را به نزدیکی

ساحل رساندم. روی اسکله کلی آدم بود ولی روی ساحل پرنده پر نمی زد. تابلوهایی روی ساحل نصب کرده بودند که به مردم اخطار می داد که به آب نزدیک نشوند. بعداً توی مدرسه که پرس و جو کردم فهمیدم که به خاطر ریختن فاضلاب شهری توی آب اقیانوس بوده است.

اینجا برخلاف تهران، خانه ها چاه فاضلاب ندارند. همه خانه ها به یک سیستم زیرزمینی وصل اند که فاضلاب را به یک کارخانه در نزدیکی ساحل منتقل می کند. نمی دانم به این کارخانه چه می گویند. لابد «پالایشگاه غن». در این کارخانه، فاضلاب را با یک سری محلول های شیمیایی ضد عفونی می کنند و بعد به وسیله لوله ای خیلی بلند، ریدمان اهالی محترم شهر به وسط اقیانوس آرام صادر می شود. (بیچاره ماهی ها!) در فصل بهار به خاطر بارندگی های پی در پی، این سیستم فاضلاب یک کمی بیش از حد پر می شود و گلاب به روی جنابعالی، مخزن گه پالایشگاه لبریز می شود. دقیقاً به همین شکل، نجاست به آب و خشکی می ریزد و دیگر کسی برای شنا به ساحل نمی آید. تا وقتی که سوپورهای ساحلی بیایند و کثافات را پاک کنند و تا بعد از دو سه هفته ساحل پاکیزه بشود. خلاصه، اسمال این دفعه نتوانست تا لب اقیانوس برود. حالا ببینیم دفعه بعد چه می شود.

از فرهنگ اینجا پرسیده بودی. نمی دانم از کجا شروع کنم. احتمالاً الان برای اظهار نظر کمی زود است. مسلماً خیلی با فرهنگ خودمان فرق دارد. مشاور مدرسه مرتب به دانش آموزان ایرانی در مورد «شک فرهنگی» هشدار می دهد. او می گوید اگر زمانی احساس گم بودن و گیج بودن و سرخوردگی و این جور چیزها کردید، حتماً با او در میان بگذاریم.

او می گوید طبیعی است که وقتی کسی از یک فرهنگ به فرهنگی دیگر که خیلی متفاوت است پا می گذارد، کمی احساس گیجی و سرخوردگی بهش دست می دهد. در چنین مواقعی سوءتفاهم زیادی برای افراد به وجود می آید. مثلاً اینجا رسم نیست مردها با هم روبوسی کنند. بعد از آشنایی اول، دیگر حتی دست هم نمی دهند. اگر دو مرد روبوسی کنند یا همدیگر را بغل کنند، دیگران فکر می کنند که آنها همجنس بازند! حالا تو فکرش را بکن، نقی یا تقی از همه جا بی خبر بیاید از روی دوستی و محبت غفلتاً با تام یا جری آمریکایی بخواهد روبوسی کند. گیجی و سرخوردگی که چه عرض کنم، یقیناً کُتکه را خورده است.

یکی از کلاس های ما «تاریخ آمریکا»ست. معلم تاریخ ما اسمش «ویلیام وایت هد» است. وایت هد یعنی کله سفید. از قضا وی این بابا هم یک دست سفید مثل برف است. پیر نیست. شاید سی و پنج سال بیشتر نداشته باشد. چهارشانه و قدبلند است. یک متر و نود، شاید دو متر. خیلی خودمانی است. چون اکثر بچه های ایرانی کلاس، انگلیسی شان ضعیف است، گاهی اوقات آقای وایت هد مجبور می شود که داستانهای تاریخی کتاب را به صورت تئاتر اجرا کند: روزی جورج واشنگتن می شود و روز دیگر آبراهام لینکلن. و با شخصیت‌های مختلف صدایش را کلفت و نازک می کند. هر وقت کسی او را «آقای وایت هد» صدا می زند، او می گوید «بیل» صدایم بزنید. (بیل مخفف ویلیام است.) و برای اینکه ما شیر فهم بشویم، همزمان ادای بیل زدن را در می آورد.

یک روز بیل زنش را به مدرسه آورده بود. زنش مثل خودش خوش اخلاق و خوش مشرب است. اسمش «آن» است. آمریکایی ها «آن» را

«آن» تلفظ می کنند. هیچ بعید نیست یکی از این روزها، یکی از این بچه های لوس خودمان به بیل بگویند که اسم زنش به فارسی به چه معنی است. جداً که ما ایرانی ها جنبه نداریم. رویمان که می دهند آستر هم می خواهیم. باید ببینی این لوس و نرها چطور از سرو کول بیل بینوا بالا می روند. بیشترشان از خانواده های پولدار فراری اند. البته بین آنها بچه های خوب و با معرفت هم پیدا می شود. سلام مرا به تمام رفقا برسان. راستی عیدت مبارک. (هیچ وقت برای عیدمبارکی دیر نیست.) سلام به خانواده برسان.

قربانت

اسمال

www.eabbassi.ir

شک فرهنگی

15 May 1979

لازم نیست که وقایع تمام روز را در این دفتر یادداشت کنیم. فقط هر وقت دلمان تنگ شد یا نکته مهمی به فکرمان رسید. شرلی می گوید که خواندن داستانهای «روزنگار» خودش از سالهای گذشته یکی از سرگرمیهای مورد علاقه اوست. می گوید که در طی زندگی، ما همیشه در حال تغییریم. اما با این حال، عادات و روحیاتی داریم که سالها با ما باقی

می ماند. با خواندن خاطراتی که سالها پیش نوشته ایم، ما خودمان را بهتر می شناسیم. چشم، هر چی شما بفرمایید شرلی خانم.

اما من اصلاً سر در نمی آورم که آدم چطور می تواند با خودش درد دل کند. خواستم به او بگویم آخر شرلی خانم جان، قربانت بروم، آدم که با مداد و کاغذ نمی تواند درد دل کند. باید یک شنونده جاندار باشد که حداقل سری تکان بدهد و همدردی بکند. با آدم بخندد و احیاناً اگر درد دل به سوز دل تبدیل شد، قطره اشکی بریزد. شاید آدم را راهنمایی کند یا راه حلی جلو پای آدم بگذارد. حالا گیرم که در دفتری دردهایت را نوشتی، بستی و گذاشتی سرِ تاقچه، فایده اش چیست؟ من که سر در نمی آورم.

اصلاً من به این نتیجه رسیده ام که آمریکایی جماعت، کمی عجیب است! بهش سلام می کنی اصلاً جواب سلامت را نمی دهد. داری توی خیابان راه می روی، پیرزن یا پیرمردی می بینی. پیش خودت فکر می کنی که بد نیست سلام بکنم، «خسته نباشی» بگویم. اما سلام که می کنی، بلانسبت، بلانسبت، از هر چه شکر خوردن خودت پشیمان می شوی. واکنش طرف، پاک حال آدم را می گیرد. اگر آدم مؤدبی باشد، جواب سلام را می دهد ولی با لحنی معنی دار: «خُب، علیک سلام. زود بگو چی می خواهی. کار دارم باید بروم.» اگر آدم بی فرهنگ و بی تربیتی باشد، جواب سلام را نمی دهد که هیچ، با نگاهی معنی دار می گوید: «اگر دست بهم بزنی با همین عصا که دستم است می کوبم توی ملاجت ها!» گاهی اوقات فکر می کنم چون خارجیم واکنش آنها این طور است. ولی می بینم که خودشان هم با هم همین طور رفتار می کنند. انگار که با هم

قهرند. البته همه این طور نیستند. سیاهپوستها جواب سلام آدم را که می دهند هیچ، گاهی اوقات کار به احوالپرسی هم می کشد.

چیز دیگری که از آن سر در نمی آورم رفتار راننده های اتوبوس است. اگر یک لحظه، یک لحظه کوتاه، قبل از رسیدن مسافر به رکاب، راننده در اتوبوس را بسته باشد، او دیگر در را باز نمی کند. گاز می دهد و می رود! آخر بی مروت، انصافت کجاست؟ وقتی به آنها اعتراض می کنی، می گویند: «اگر مترو بود چه می کردی؟ مترو سه ساعت می آید و سه ساعت می رود؟» نمی دانم، شاید حکمتی در کارشان هست که من هنوز ازش بی خبرم. ولی خوب نیست آدم این قدر ماشینی عمل کند. قربان هر چه راننده شرکت واحد خودمان. راننده اتوبوس بی معرفت بدترین چیز است. به خصوص وقتی اتوبوسها این قدر دیر به دیر می آیند.

نه، حرفم را پس می گیرم. خاله بی معرفت بدتر است. خاله خانم خیلی عجیب شده! اصلاً آن خاله سابق نیست. غرغرو شده، خسیس شده. من از این ناراحت نیستم که من و اون و شهرام هر سه توی یک اتاق می خوابیم، ولی تقصیر من چیست که کف اتاق زیر پا جیرجیر می کند؟ امروز نیم ساعت برایم سخنرانی کرد که چطور مصرف مربایشان زیاد شده است، چند تا موز تو یخچال بوده ولی حالا یکیش نیست. نان چقدر زود به زود تمام می شود. البته من تا جایی که بتوانم جبران می کنم که کاملاً سربارشان نباشم. در کار خانه کمک می کنم. هر دو هفته یکبار تمام پنجره های ساختمان را دستمال می کشم. لگگی شهرام را به عهده گرفته ام. همین طور آب دادن به باغچه ها و تمیز کردن آب استخر. من از سربار بودن متنفرم. ولی به هر حال، خاله از بودنم اینجا راضی نیست. نه،

این خاله اون خاله ای که می شناختم نیست! به خدا، هیچ سر در نمی آورم.

ورزش و پاکیزگی

سلام به خانواده عزیزم،
۷ خرداد ۵۸ - ۲۸ می ۱۹۷۹
امیدوارم که خوب و خوش باشید. من هم خوبِ خوبم. خاله، پسر خاله و نوه خاله هم خوبند و سلام می رسانند. این روزها زندگیم روال منظمی به خودش گرفته: صبحها ساعت شش بلند می شوم و حداکثر در عرض سه ربع از خانه می زنم بیرون. تقریباً ساعت هشت به مدرسه می رسم. تا ساعت دو کلاس دارم. تا از مدرسه به خانه برسم ساعت چهار بعد از ظهر است. بعد از کمی درس خواندن و رسیدگی به درسهای شهرام و مهار کردن شیطنتهایش و صرف شام، ساعت می شود یازده شب. در این ساعت، خواب آدم را بیهوش می کند. شنبه ها و یکشنبه ها که مدرسه تعطیل است وقت بیشتری دارم که به درسهایم برسم.

درس خواندن به انگلیسی به مراتب مشکلتر و وقت گیرتر است. چون هم باید درس را یاد بگیرم و هم لغات جدید آن را. گاهی اوقات خواندن یک صفحه تاریخ یک ساعت یا بیشتر طول می کشد. معمولاً تکلیفهای ما از پانزده بیست صفحه کمتر نیست. از این نظر تاریخ برایم درس دشواری است چون خواندنی زیاد دارد. ولی ریاضی، فیزیک و شیمی بد نیست چون نیاز به خواندن و نوشتن و صحبت کردن زیاد ندارد.

کمی برایتان از اوضاع و احوال مردم اینجا بگویم. اینجا مردم زیاد می دوند. صبح زود که از خانه بیرون می آیم، خیلی ها مشغول دویدن اند. دویدن یکی از ورزشهای مورد علاقه مردم اینجا است. با گرم کن های رنگ و وارنگشان، از این سر خیابان به آن سر خیابان می دوند. سربالایی، سرپایینی، دور پارک، مرد، زن، پیر و جوان، چاق و لاغر، هی می دوند. بعضی ها با سگشان می دوند. آقا سگه از جلو می دود و صاحبش از عقب. (اینجا خیلی ها حیوان خانگی دارند، سگ یا گربه.) گاهی وقتها می بینی صاحب سگ دارد در جا می دود. این وقتی است که جناب پایی دارد خودش را روی چمن خانه یک ننه مرده ای خراب می کند. اگر صاحب پایی آدم حساسی باشد، مدفوع پایی را در یک کیسه پلاستیکی که از قبل با خودش آورده جمع و جور می کند و با خودش می برد. ولی اگر زیاد در بند ادب و نزاکت نباشد، یک «آفرین پایی» به سگه می گوید و به دویدن ادامه می دهد. که در این صورت صاحب خانه می ماند و فضولات پایی روی چمنش.

دلیل این همه دوندگی این است که آمریکایی ها به تناسب اندام خیلی اهمیت می دهند. دویدن چربیهای اضافه را آب می کند. چربی اضافه اینجا مسئله بزرگی است. مردم اکثراً چاق اند. از بس که می خورند! در لوس آنجلس خیابانی پیدا نمی کنید که در آن به فواصل صد یا دویست متری از هم به یک رستوران، پیراشکی فروشی، بستنی فروشی و نظیر اینها برنخورید. هر کجای شهر که مقصدشان باشد، غذا و تنقلات همیشه در دسترس آمریکایی ها هست. گفتم پیراشکی، ولی اینجا پیراشکی ندارند. یک چیزی دارند شبیه به پیراشکی به نام «دونات» که

بی شباهت به تیوپ تایر ماشین نیست. کمی چرب، شیرین و موقع خوردن به سق دهان می چسبد. می دانید که من از غذاهایی که به سق بچسبد هیچ خوشم نمی آید. ولی از بخت بد مثل اینکه اینجا همه چیز را از آرد سفید درست می کنند. خلاصهً مطلب اینکه با این همه جا برای خوردن، آدم گرسنه نمی ماند. گرسنه که نمی ماند هیچ، چاق هم می شود. خُب، آدمهای چاق هم باید بدونند تا لاغر شوند.

بله مادر جان، پسته ها را به خاله دادم. خیلی تشکر کرد. شبی که رسیدم به قدری خسته بودم که تا روز بعد چمدان را باز نکردم. کیسه های پسته همه پاره شده بود. همین که چمدان را باز کردم، پسته بود که بیرون می ریخت. هنوز گاهی وقتها زیر تخت شهرام پسته پیدا می شود. در جواب به سؤال دومت، خاله اینجا خوب از من پذیرایی می کند. هیچ نگران خورد و خوراک من نباش.

مادر جان، اینجا مردم خیلی به نظافت اهمیت می دهند. در سوپرمارکتها، قسمت پودر رختشویی، مواد ضدعفونی کننده، مواد ظرفشویی و چیزهای تمیز کننده دیگر خیلی بزرگ است. انواع و اقسام مواد پاک کننده برای جاهای مختلف خانه: کاشی، آجر، موزائیک، مستراح، دستشویی و غیره. سفیدکننده هم دارند. دو نوع: یکی برای لباسهای سفید و یکی برای لباسهای رنگی. «لکه بر» هم دارند. همه این مواد در کارتن ها و بطریها در اندازه های مختلف به فروش می رسد: کوچک، متوسط، بزرگ و خانوادگی. گمان می کنم که خانمهای خانه دار اینجا خیلی پودر رختشویی استفاده می کنند. چون ساز کارتن

«خانوادگی» این قدر بزرگ است که به راحتی مصرف یک سال خانه ما را تأمین می کند. این از نظافت خانه ها.

برای نظافت شخصی هم قسمت بزرگی هست. انواع و اقسام خمیردندان، با مزه های متفاوت، برای کودکان، بزرگسالان و برای سیگاریها. هر چقدر دلت می خواهد سیگار بکش، دندانها را بکن زرد مثل زردچوبه. بعد با این خمیردندان معجزه آسا یک دست مسواک بزن، انگار نه انگار، دندانها می شود سفید مثل مروارید. یک مایع سبزرنگ هم هست به نام «دهان شور». هر روز صبح قبل از هر چیز باید به مدت یک دقیقه با آن قرقره کنی و خوب در دهان بچرخانیش. علی آقا از دهان شور استفاده می کند. من هم یک بار امتحان کردم. می گویند بوی بد دهان را کاملاً رفع می کند. یعنی تا دلت می خواهد می توانی سیر و پیاز بخوری. غمی نیست. اما این را هم بگویم که روزی که دهان شور قرقره کردم، در طی روز، هی پوست دهانم تکه تکه می شد می آمد زیر دندانم...

یک چیزی هم دارند به نام «دئودورانت» که هر روز بعد از حمام می زنند زیر بغلشان. می گویند در غیر این صورت زیر بغل آدم عرق می کند و بو می گیرد. این یکی را راست می گویند. چون از وقتی که اینجا آمده ام هر روز باید دوش بگیرم. قسمت شامپو و صابون هم برای خودش دنیایی است: شامپو برای هر گونه مو: چرب، معمولی، خشک، قهوه ای، مشکی، بلوند. صابون هم همین طور: صابون مایع، قالبی، پودر، با رایحه، بدون رایحه، و در رنگها و اندازه های مختلف. البته با این همه شستشو، پدر صاحب پوست در می آید. ولی جای نگرانی نیست. کرم هم دارند،

انواع مختلف: چرب، کم چرب، پرچرب. بمال تا پوستت ترک نخورد.
 خلاصه اش کنم مادر، در بلاد فرنگ بشور و بمال زیاد است...
 خیلی نوشتیم، ببخشید. به همه فامیل سلام برسانید. به دختردایی هم
 از طرف من تبریک بگویید. ان شاءالله به پای هم پیر بشوند.
 قربانتان
 اسمال

بیس بال

5 June 1979

شنبه پیش مسابقه نهایی بین تیم بیس بال دبستان شهرام با یک تیم
 رقیب برگزار شد. ما هم رفتیم تماشا. بیس بال چیزی بین ورزش و بازی
 است. در بیس بال، بدن به آن صورت که باید فعالیت نمی کند. ولی با این
 حال یکی از پرطرفدارترین ورزشهاست. هم بین بچه ها و نوجوانها و هم
 بین بزرگترها. روزهای تعطیل، عشق به بیس بال مردم را به پارکها می
 کشاند.

نزدیک بود دیر برسیم. این قدر خاله خانم لفتش داد. مگر حاضر می
 شد! اگر بگویم دو ساعت توی دستشویی به خودش ور رفت غلو نکرده ام.
 بعد، از دستشویی آمد بیرون و رفت توی اتاق و یک ساعت هم آنجا
 معطل کرد. حالا شهرام ولد چموش از کم حوصلگی توی حیاط با توپ
 بیس بال هی می زند به دیوار: پُق، پُق، پُق، پُق. خانه خانم از دستشویی
 که در می آمد، با همان لحن مهربان ساختگی، یکی از آن نیشهای جانانه
 اش را نثارم کرد:

- اِسی جان، نمی دانم کدام پدر صلواتی از کیسهٔ حمام استفاده می کند ولی خوب با صابون نمی شویدش... کیسه لیز شده. اصلاً چرکم در نیامد.

چیزی نگفتم. اما خیلی دلم می خواست یکی چیزی بگویم. تربیت خانوادگی لعنتی دومرتبه مانع شد. می خواستم دهانم را باز کنم و هرچی بد و بیراه بلدم نثار پیرزن کنم. از موی سفید خودش خجالت نمی کشد؟! من تا حالا به عمرم کیسه نکشیده ام. اصلاً از کیسه و کیسه کشیدن بیزارم...

از پُق پُق شهرام و نق نق مادر بزرگش زدم توی کوچه. از کنار شهرام که رد می شدم شنیدم که با هر تویی که به دیوار می کوبید، یک فحش آبدار انگلیسی را زیر لب تمرین می کرد. حدس زدم که هدف فحشها کسی جز خالهٔ محترمهٔ من نبود. در این حین علی آقا با ماشین موستانگ کروکی سیاهرنگش رسید. وقتی متوجه شد که خاله هنوز آماده نشده، آخمش رفت توی هم. از قیافه اش معلوم بود که قبلاً از این انتظارها زیاد کشیده است ولی این بار حاضر نبود پسر نابغه اش به خاطر بزرک و دوزک مادرش دیر به مسابقه برسد. او غرغر کنان از ماشین پیاده شد، با شتاب وارد خانه شد و در را پشت سر محکم به هم کوبید. من و شهرام هم رفتیم نشستیم توی ماشین. بعد از چند دقیقه در باز شد و خاله پا بیرون گذاشت: با لباس شب آبی رنگ، کفش پاشنه بلند به رنگ قرمز آتشین، موهای میزانیلی شده و روسری حریر خیلی نازک دور گردنش. رنگ قرمز لبهای خاله با رنگ روسری و کفشها کاملاً مطابقت داشت. ای، پس عینک خاله کو؟! بدون عینک، خاله جایی را نمی دید.

تیپ و پُز خاله مرتب بود. ولی دَمَق به نظر می آمد. به گمانم مادر و پسر یک دعوای کوچولو در خانه کرده بودند. ولی با این حال خاله خودش را از تک و تا نینداخت و وقتی که داشت کورمال کورمال جای خودش را روی صندلی جلو، پهلوی پسرش پیدا می کرد، یک نگاه «مکش مرگ ما» به من و شهرام انداخت.

هنوز خاله درست در جایش قرار نگرفته بود که پسرخاله موستانگ را از جا کند. هوا بادی نبود ولی چون کروکی ماشین پایین بود، میزانیلی خاله همان دو دقیقه اول نابود شد. بعد، باد روسری سرخ خاله را اصلاً کند و برد.

- اِوا علی جان، روسریم!!

www.eabbassi.ir

علی جان هم این قدر اخمایش توی هم بود که با نیم من عسل هم نمی شد خوردش. علی جان جوابی نداد. تازه، در آن اتوبان شلوغ، اگر روسری سرخ خاله پیدا هم می شد، دیگر برای خاله روسری نمی شد. البته خاله بیدی نیست که به این بادهای بلرزد. اصلاً به روی خودش نیاورد. چه بسا توی دلش آرزو می کرد که اتومبیل برای همیشه در حرکت باقی بماند که موی کوتاه، تُنک و سفیدش حالت افشان ستاره های سینما را حفظ کند.

وقتی به پارک رسیدیم اولین چیزی که نظرم را جلب کرد زمین خاکی اطراف زمین بازی بود که با باران شب قبل گِل شده بود. همان لحظه دستگیرم شد که کفشهای پاشنه بلند خاله خانم سالم به خانه باز

نخواهد گشت. حدسم درست بود. همین که خاله پایش را از ماشین بیرون گذاشت و سرپا ایستاد، یکدفعه سه انگشت از قدش کم شد. خاله خانم تا پاشنه در گِل فرو رفته بود. راه رفتن او از ماشین تا نیمکتهای تماشاچیان بیشتر شبیه به راه رفتن یک بندباز کور بود. ولی هر طور بود خودش را رساند.

- اِسی جان، مثل اینکه این پدر صلواتی ها می دانستند من می آیم، چمنها را آب داده اند.

دلم برایش سوخت. ضمناً خویشنداریش را ستودم. خیلی از پدرها و مادرها هنوز نیامده بودند و بعضی از بچه ها در این فرصت روی نیمکتهای به دنبال هم می دویدند. مثل اینکه آن روز همه عوامل دست به دست هم داده بودند تا پُز خاله مرا خراب کنند. نیمکتهای گلی منتظر تماس با لباسِ شب خاله بود. خاله روی یکی از نیمکتهای نشست و گِل خیس را زیر خود حس کرد. خاله لبخند مایوسانه ای زد و تا پایان بازی از جایش جُمب نخورد. او در حین بازی، گاه لبخندی فاتحانه می زد و در تحسین شهرام چیزی می گفت. شهرام هم با بازی دست و پا چلفتی اش تا توانست مادر بزرگش را خجالت داد.

- اِسی جان، شهرام ما نابغه است... فقط اگر حواسش را جمع کند.

بعد از بازی، برای ناهار رفتیم بیرون. البته بعد از اینکه خاله خانم را بردیم خانه تا لباسش را عوض کند. علی آقا ما را به «مک دونالد» برد تا همبرگر و سیب زمینی سرخ کرده بخوریم. می گویند این رستوران زنجیره ای در اروپا و آسیا و آفریقا هم دکان باز کرده است، روی تابلوی نئونش نوشته: «ما تا کنون ۹۵۰ میلیون نفر را غذا داده ایم.»

پشت پنجره رستوران تابلوی دیگری بود که نظرم را بیشتر جلب کرد. روی آن نوشته بود: «به کارگر نیازمندیم.» وضع مالی حسابی خراب شده و با خرجها و قیمت های بالای اینجا اصلاً معقول نیست که ریال خرج بشود. با دلاری نه تومان، بلیط اتوبوس می شود چهار تومان، همبرگر دانه ای بیست تومان، چای فنجانی سه تومان. این روزها چون نمی خواهم سربار پسرخاله باشم مرتب بیرون غذا می خورم. حالا که خاله بالاخره به زبان آمده و گفته از پیش ما برو، دیگر باید حتماً جایی مشغول به کار شوم.

باورم نمی شد. مگر می شود در مملکت غربت، خاله ای به خواهرزاده اش بگوید از خانه ام برو بیرون! من که خیال نداشتم تا ابد پیش آنها بمانم. اول خاله پرسید: «توی مدرسه دوست پیدا کرده ای؟... آنها کجا زندگی می کنند؟ آپارتمان گرفته اند؟ خُب، تو هم یک پتو بگیر و برو با آنها زندگی کن.» چقدر من خجالت کشیدم. خوب شد علی آقا سر میز نبود وگرنه بیشتر خجالت می کشیدم ولی شهرام با ما نشسته بود. از شهرام خجالت کشیدم. تا حالا هیچ وقت این قدر احساس شرم نکرده بودم. زبانم بند آمد. فکر می کنم خاله خودش متوجه شد. چون فوراً

موضوع را عوض کرد. برای یک لحظه توی نگاهش خاله سالهای گذشته را دیدم ولی زود ناپدید شد... عجب این خاله خانم عوض شده!

شغل‌های دانشجویی

16 June 1979

سلام به فرهاد، دوست نیک

چطوری؟ مدرسه رفتن ما هم به سر رسید و اسمال خال بالاخره دیپلمه شد. هرچند این ور دنیا. بروپچه ها چطورند؟ امتحانات نهایی چطور بود؟ سخت که نبود؟

از حال و احوالم بخواهی بد نیستم. تقریباً سه هفته ای هست که توی رستوران کار گرفته ام. نمی دانی با چه التماسی این کار را گرفتم. هر جا می رفتم پی کار باور نمی کردند که هفده ساله ام. اینجا استخدام افراد زیر شانزده سال غیرقانونی است. البته به خودم نمی گفتند که چرا استخدام نمی کنند. بعد از پر کردن فرم تقاضای کار می گفتند: «بسیار خوب. بعداً با شما تماس می گیریم.» بعد از پانزده شانزده جا که رفتم، دیگر کلافه شدم. از آخری پرسیدم، «آقا ترا به خدا بگو بینم چرا مرا استخدام نمی کنی؟... من بدجوری به کار احتیاج دارم.» مدیر این رستوران، به از خودت نباشد، آدم خوبی است، گرچه با جوابی که داد چیزی نمانده بود بزنم زیر چانه اش. می دانی چی گفت؟ «استخدام بچه ها غیرقانونی است.» نزدیک بود بگویم: «مردکه آلدنگ، بچه باباته.» ولی خدا پدر تربیت خانوادگی را بیامرزد. خونسردیم را حفظ کردم. به او گفتم

که هفده سال دارم و بعد زود پاسپورتم را بهش نشان دادم. ازم پرسید که قبلاً توی رستوران کار کرده ام. گفتم که نه، ولی همه چیز را زود یاد می گیرم. خدا پدرش را بیامرزد. گفت که بیشتر از حداقل مزد نمی تواند به من بپردازد. از من پرسید با این حقوق راضیم؟ چیزی نمانده بود بگویم: «راضی آقا؟ دستت را هم می بوسم.» ببین فرهاد چقدر به پیسی افتاده ام که حاضرم دست یارو را ببوسم چون اجازه داده برایش کار کنم. خیلی حقارت دارد.

ولی جان تو، با خرجهای گزاف اینجا نمی شود روی پولی که بابا می فرستد حساب کرد. تازه، مگر یک کارمند بازنشسته دولت چقدر پول در می آورد؟ من که راضی نیستم او فرش زیر پایش را بفروشد. فکرش را بکن. الان من ساعتی دو دلار و نود سنت حقوق می گیرم. از وقتی که مدرسه تعطیل شده من «تمام وقت» کار می کنم، یعنی چهل ساعت در هفته، یعنی تقریباً صد و بیست دلار در هفته. (البته منهای مقداری که بابت مالیات از آن کم می کنند.) اگر بابای من سر پیری شغل جدیدی هم بگیرد نمی تواند ماهانه این قدر پول برایم بفرستد.

ولی به جان فرهاد، این لامذهب ها بیخودی به آدم پول نمی دهند. لحظه ای نیست که بیکار بایستیم. هر لحظه از هشت ساعت کار را مشغولیم: این را بشور، آن را بپز، زمین را جارو کن، مشتری را راه بینداز... تمام کارگرهای رستوران ما خارجی اند. اکثراً مکزیکی، چندتا ال سالوادری، یک مصری و دو تا ایرانی. فقط رئیسمان آمریکایی است. البته او هم مکزیکی تبار است. بهرام هم ایرانی است که به از خودت نباشد پسر خوب و با معرفتی است. خیلی هم شوخ است.

من و بهرام الان هم اتاقییم. پیش خودمان بماند، زندگی پیش خاله ام خیلی مشکل شد. باید می زدم بیرون. هم اتاقی قبلی بهرام هم تازه به یک ایالت دیگر نقل مکان کرده بود و بهرام به تنهایی از پس اجاره بر نمی آمد. من هم از خدا خواسته فرصت را غنیمت شمردم و از خانه خاله خلاص شدم. بهرام سه چهار سال از ما بزرگتر است و دیپلمش را از البرز گرفته است. او دو سال پیش به آمریکا آمده و حالا در یک کالج واحد گرفته است. او منتظر است که از دانشگاه «یو سی ال ای» پذیرش بگیرد. یو سی ال ای حکم دانشگاه هاروارد برای غرب آمریکا را دارد. از نظر کیفیت آموزش و امکانات، یکی از ده پانزده دانشگاه برتر آمریکا به حساب می آید.

اتفاقاً چند روز پیش به یو سی ال ای رفتم. که بینم چه جور جایی است. جان تو، دانشگاه که نیست، یک شهر است. فرهاد، این دانشگاه فقط شانزده تا کتابخانه دارد، ده تا کافه تریا، یک استادیوم ورزشی بزرگ... از همه مهمتر، یو سی ال ای دولتی است. یعنی شهریه اش نسبتاً کم است. اما شهریه اش برای دانشجویهای خارجی مطابق شهریه دانشگاههای خصوصی است، هر واحد تقریباً پنجاه دلار، و هر ترم دانشجو باید حداقل دوازده واحد بردارد. یعنی هر ترم (هر دو ماه و نیم) ششصد دلار! ولی عجب دانشگاهی است. فقط اگر من هم بتوانم از این دانشگاه پذیرش بگیرم! گرچه مشاور دبیرستان به ما بچه های ایرانی توصیه می کرد که دو سال اول را حتماً به کالج برویم و بعد به دانشگاهی مثل یو سی ال ای منتقل شویم. به هر حال وضع مالی اسمال فعلاً طوری نیست که بتواند درباره رفتن به دانشگاه حتی خیالبافی کند.

خدا پدر بهرام را بیمارزد. این جوان یک پا آشپز است. در ایران مادرها این قدر خوب از ما پذیرایی می کنند که ما اصلاً حالیمن نمی شود که ضروریاتی مثل طبخ و نظافت و خانه داری و غیره هم وجود دارد. هفته پیش من برای اولین بار در عمرم پلو درست کردم! خیلی ساده است. این قدر ساده که نمی دانم چرا قبلاً برای خودم پلو درست نکرده بودم. حالا اینکه چیزی نیست. دیروز سبزی پلو با ته دیگ سیب زمینی درست کردم. دستچخت نگو، معجزه آشپزی بگو. از شوخی گذشته، آشپزی هم برای خودش عالمی دارد.

صحبت از آشپزی شد، الان یاد اتفاق باورنکردنی و خنده داری افتادم: یکی از کارگران رستوران یک جوان مکزیکی به نام «خوزه» است. یکی شب دیر وقت، ما همه مشغول کار بودیم. من داشتم سیب زمینی سرخ می کردم، بهرام داشت یخچال را تمیز می کرد و «خسوس» (خوزه و خسوس از اسم های پرتطرفدار مکزیکی است) که از همه ما سابقه کارش بیشتر است، سرپرستی رستوران و راه انداختن مشتری ها را به عهده داشت. خوزه دم «گریل» داشت همبرگر سرخ می کرد. گریل مثل یک اجاق گاز معمولی است با این تفاوت که روی چهار شعله اش یک صفحه فلزی بزرگ و ضخیم قرار داده اند. همبرگرها روی این صفحه سرخ می شود. برای سرخ کردن همبرگر به روغن نیاز نیست. گوشت همبرگر به قدری چرب است که به محض تماس با گریل شروع به جلا و ولز می کند و همبرگر بدون چسبیدن به گریل سرخ می شود.

خلاصه، خوزه آن شب مشغول جلا و ولز در آوردن از همبرگرها بود. چون رستوران شلوغ بود، عرق از چک و چال مادر مرده باریدن گرفته بود

و او زیر لب فحشهای آبدار مکزیکی را نثار زمین و زمان می کرد. من غرق کار خودم بودم که ناگهان متوجه شدم که همبرگرها بیشتر از معمول دارند جلز و ولز می کنند. بیشتر از حد معمول که چه عرض کنم، اگر یک گوسفند را چرخ می کردی و با تمام چربی و دنبه و مخلفاتش می ریختی روی گریل، باز هم یک چنین صدایی از خودش در نمی آورد. برگشتم ببینم چه خبر است. باور نمی کنی، خوزه روی پنجه های پایش بلند شده بود و (گلاب به روی شما) بعله... شِروِشِر، روی گریل و همبرگرهای زبان بسته، محتویات مثانه را خالی می کرد. فحش های رکیک خوزه حالا دیگر زیر زبانی نبود، دهانش را باز کرده بود و هوار می زد. فکر می کنم زده بود به سرش.

خسوس فوراً از پای دخل آمد و با چند تا پس سری و اردنگی خوزه بینوا را از در پشتی رستوران بیرون انداخت. ما از آنشب به بعد دیگر خوزه را ندیده ایم. مکزیکی ها غالباً مردمان خیلی نجیبی اند ولی فشار کار را نمی شود نادیده گرفت. گریل جایی قرار گرفته که از دید مشتریها خارج است. بعد از خارج شدن خوزه از صحنه، ما به سرعت چند سطل آب روی گریل خالی کردیم. بعد با تأیید خسوس، رستوران دوباره به کار افتاد. بهرام متصدی گریل شد. من برگشتم به سبب زمینی سرخ کردن و خسوس به پول گرفتن و مشتری ها هم به خوردن. بعداً از خسوس پرسیدم که آیا واقعاً برای تمیز کردن گریل، چند سطل آب کافی بود. در جوابم چیزی گفت مثل: «آره بابا، از کافی هم کافی تر بود.» ولی از آن روز به بعد من ندیده ام که خسوس خودش در رستوران غذا بخورد. به هر

حال به برکت آبریزش خوزه روی گریل، بهرام ارتقا پیدا کرد، از حمّالی به آشپزی. بگذریم. زیاد حرف زدم. سلام برسان.

قربانت

اسمال

28 July 1979

دوست با وفا فرهاد، سلام

چطوری؟ من کم بد نیستم. نباید ناشکری کنم، حالم خوب است. اینجا زندگی زود روال عادی پیدا می کند. صبح، ظهر، شب... صبح، ظهر، شب... گاهی وقتها موقع نوشتن نامه هی فکر می کنم که خدایا، درباره چه بنویسم که تکراری نباشد؟ این صفحه سفید را چطور پر کنم؟ نوشته بودی که مهدی تصمیم گرفته ادامه تحصیل ندهد. ظاهراً دانشگاهها زیاد برنامه منظمی ندارند و برای خیلی ها ادامه تحصیل اصلاً مقدور نیست. خُب، مسافرکشی هم یکی از کارهایی است که همه جا می شود از آن لقمه ای نان در آورد. اینجا هم خیلی از دانشجویهای ایرانی مسافرکشی می کنند. البته نه با سواری. توی شهرهای بزرگ مثل لوس آنجلس اصلاً صلاح نیست با ماشین شخصی کسی را سوار کنند و یا از یک اتومبیل شخصی سواری بگیرند. چون اصلاً اعتبار ندارد که آدم سالم به مقصد برسد. آنهایی که می خواهند از این راه زندگی کنند، یا باید تاکسی بخرند یا اجاره کنند. البته راندن تاکسی هم خالی از خطر نیست چون راننده از هویت و قصد مسافر کاملاً بی خبر است. هر چند وقت

یکبار، یکی از دوستان راننده تاکسی ما را لخت می کنند. اینجا رسم نیست که مسافرها، گروهی سوار تاکسی شوند. تاکسیها همیشه دربستی مسافر را به مقصد می رسانند. یکی از همین دوستان می گوید که اگر مسیر مسافر کمی پرت و پلا و دور از همه جا باشد، او را سوار نمی کند. اما اتفاق هم افتاده که مسافری در ابتدا مسیر پرتی نداشته، ولی بعد از سوار شدن، به زور هفت تیر، مسیر تاکسی را تغییر داده است!

جداً پول درآوردن در آمریکا کار خیلی دشواری است. آن دسته از دانشجویها که وضع مالی خانوادگی شان خوب است، با این مقولات کاری ندارند. اما آندسته که مال و منال ندارند، باید به هر ترتیبی که شده گلیم خودشان را از آب بیرون بکشند: با آشپزی، ظرفشویی، نظافت، کار در پمپ بنزین و سوپرمارکت و غیره. حتی من کسی را می شناسم که عملگی می کند! چون اینجا آشنا و فامیل مثل ایران وجود ندارد، آدم زیاد در بند چیزهایی مثل آبرو نیست. خدا را شکر. کار شرافتمندانه چه عیبی دارد؟! دزدی که نمی کنیم. به هر حال، چیزی که می خواهیم بگویم این است که تحت شرایط فعلی، از روی اجبار، دانشجو بودن و درس خواندن اولویت خودش را از دست می دهد. فکر و ذکر آدم می شود نان درآوردن و زنده ماندن.

البته آنهایی که با جیب پر آمده اند بی دغدغه کیف دنیا را می کنند. چند هفته پیش، یکی از دوستان دبیرستانیم آمده بود به رستوران. قبلاً بهش گفته بودم که توی این رستوران کار می کنم. ولی وقتی با ماشین کاماروی قرمز رنگش جلو رستوران ترمز زد و به همراه دوست دخترش پیاده شد، کمی از پشت دخل بودن خجالت کشیدم. اول به فکرم زد که

به عقب رستوران بروم، توی آشپزخانه، که با هم روبرو نشویم. ولی از آن فکر بیشتر خجالت کشیدم. من که دزدی نمی‌کنم که خجالت بکشم. خلاصه، آنها داخل رستوران شدند و بعد از سلام و احوالپرسی، فرزاد دوست دخترش جسیکا را به من معرفی کرد. حالا همین طور که من و فرزاد داریم حرف می‌زنیم، جسیکا تا می‌تواند با ادا و اطوار فرنگی، خودش را برای صاحب کامارو لوس می‌کند. ضمناً فرزاد همه به من نگاه‌های معنی‌دار می‌اندازد که یعنی: «منو نیگا، ببین من چه دوست دختری دارم!» رستوران شلوغ شد و وقت بیشتری برای چاق سلامتی پای دخیل نبود. یک لحظه به فکرم رسید که شاید بهتر باشد به فرزاد در مورد دسته‌گلی که خوزه به آب داده بود هشدار بدهم. ولی بعدش فکر کردم که روی آن اجاق داغ اگر شمر هم کارخوابی کرده بود، تا حالا نجس‌ش رفته بود. با این حال، هر وقت به فرزاد و دوست دخترش نگاه می‌کردم که با چه ولعی همبرگرهایشان را گاز می‌زنند، بی‌اختیار به یاد خوزه و آبریزش آن شب کدایی می‌افتادم.

این هم کمی از زندگی اسمال خان در ینگه دنیا. سلام به همگی برسان. خداحافظ.

قربانت

اسمال

امتحان ورودی دانشگاه

30 July 1979

سلام به پدر و مادر خوبم،

امیدوارم که خوب و خوش باشید. من هم دلم برایتان تنگ شده. ماه پیش بالاخره دیپلم کذایی را گرفتم. جای شما خالی، جشن فارغ التحصیلی هم به افتخار ما دیپلمه ها گرفتند. خیلی از بچه های ایرانی با پدر و مادرهایشان به جشن آمدند. به جای شما، بهرام، هم اتاقیم، آمد. حتماً قبلاً درباره هم اتاقیم بهرام برایتان نوشته ام. پدر و مادرش در یوسف آباد تهران زندگی می کنند. خلاصه، در جشن فارغ التحصیلی، من و سایر همکلاسیها را بالای سن نشانند و بعد از اینکه مدیر و چند تا از معلمها نطق کردند، به ما دیپلم هایمان را دادند. بعد از مراسم فارغ التحصیلی، کیک و نجسی گازدار (شامپانی) سرو شد. حضارانی که زیر بیست و یک سال (سن قانونی مصرف مشروبات الکلی در کالیفرنیا) داشتند نباید لب به مشروب می زدند. ولی به هر کس که نگاه می کردی یک گیلان دستش بود، چه زیر بیست و یک سال، چه بالای بیست و یک سال..

بدین ترتیب اسمال بالاخره دیپلمه شد. بهرام، که دیپلمش را در ایران گرفته، ادعا می کند که دیپلم من به اصالت دیپلم او نیست. البته شوخی می کند. ولی درسهای سال آخر دبیرستان ایران را اینجا در سالهای اول دانشگاه درس می دهند. برای همین، گرفتن دیپلم اینجا، به استثنای ضرورت خواندن و نوشتن به زبان انگلیسی نسبتاً راحت بود.

به هر حال، هر چه بود گذشت و حالا باید به فکر کالجی مناسب بود، چون مستقیماً به دانشگاه رفتن فعلاً هم از نظر بودجه و هم از نظر آمادگی در زبان، کمی دور از تصور است. طی این ماه اخیر مشغول مطالعه برای شرکت در کنکور آموزش عالی بوده ام، امتحانی به نام «ای ای تی» که برای ورود به هر کالج یا دانشگاه لازم است. این امتحان چند قسمت دارد: ریاضیات، انگلیسی و منطق. جزوه پرسشهای نمونه این امتحان را گرفته ام. ریاضیاتش مثل آب خوردن ساده است. ولی بخش انگلیسیش لغت معنی گردن کلفتی دارد که می دانم از پیشش بر نمی آیم. بخش منطق بیشتر شبیه به امتحان هوش است. سؤالهای این بخش گیج کننده است. آدم چارچنگولی می ماند معطل چطور جواب بدهد. خلاصه اش کنم، اگر حتی از انگلیسی هم جان سالم بدر ببرم، بخش منطق حتماً مرا ضربه فنی خواهد کرد. خدا بخیر کند.

آپارتمان جدیدی که در آن بیتوته کرده ام در محله ای است کاملاً متفاوت از محله علی آقا. «بورلی هیلز» کجا، هالیوود کجا! هالیوود برعکس شهرت جهانیش که شهر نو نوار و تمیزی را در مغز تداعی می کند، شهری است نسبتاً قدیمی و رو به زوال. می گویند چهل سال پیش هالیوود برو بیایی داشته و اکثر هنرپیشه ها همین طرفها ساکن بودند. ولی حالا یکی از محله های درجه سه لوس آنجلس و حومه محسوب می شود. البته استودیوهای فیلمسازی هنوز در هالیوود فعال اند و مشغول ساختن فیلم. اما باید بگویم با اینکه محله جدید زیاد چنگی به دل نمی زند، ولی آپارتمانمان راحت و تمیز است.

دوست دارم بیشتر برایتان بنویسم، ولی امروز با اینکه یکشنبه است باید بروم سر کار. اینجا شنبه ها و یکشنبه ها تعطیل است. ولی چون رستورانها و سوپرمارکتها هفت روز هفته باز است، بعضی از مردم شنبه و یکشنبه هم باید کار کنند. بعد از اسباب کشی به هالیوود فاصله ام تا محل کار قدری طولانی تر شده است. لوس آنجلس شهر خیلی بزرگی است. تقریباً یک ساعت طول می کشد تا برسم سر کار. وضع اتوبوسها هم خراب است. به اتوبوس نمی شود اعتماد کرد. خیلی دیر به دیر می آید.

صحبت از اتوبوسرانی شد، (این را هم بنویسم و خداحافظی کنم) یکی از معلمهایمان تعریف می کرد که لوس آنجلس در اوایل قرن بیستم یکی از بهترین سیستمهای ایاب و ذهاب عمومی را در آمریکا داشت. گویا لوس آنجلس از این ترامواهای شهری داشته که در خیابانهای اصلی شهر مسافر می بردند و می آوردند. بعد، وقتی که استفاده از اتومبیل شخصی مد شد، شرکتهای نفتی و اتومبیل سازی با هم تباخی کردند و سیستم راه آهن شهری لوس آنجلس را از صاحبانش خریدند. از فردای آن روز، صاحبان جدید راه آهن شروع کردند به از کار انداختن ترامواها و بیرون کشیدن ریلها از زمین. و در بعضی از خیابانها روی ریلها اسفالت کشیدند که عبور و مرور برای سواری ها آسانتر شود تا مردم اتومبیل بیشتری بخرند و کسب و کار این شرکتهای رونق بگیرد. بیخود نیست که در لوس آنجلس تعداد اتومبیل ها زیاد و سیستم اتوبوسرانی اش این قدر درب و داغان است.

سلام به همه برسانید. فری و ابراهیم را از طرف من ببوسید. چرا برایم

نامه نمی دهند؟

قربانتان
اسماعیل

چرا از خطرهایش به آدم نمی گویند؟

6 August 1979

هنوز دستهایم می لرزد. باورم نمی شود که چطوری وسط خیابان پریدم. اصلاً نفهمیدم لعنتی از کجا آمد. وقتی صدایش را شنیدم و لوله ماسماسکش را روی دنده هایم حس کردم از جا پریدم. آخر این لامذهب ها آدم پولدار و بی پول را از هم تشخیص نمی دهند؟ آخر اگر من آدم پولداری بودم، توی ایستگاه اتوبوس چه کار می کردم؟ تاکسی می گرفتم و یا ماشین شخصی خودم را می راندم. ولی فکر می کنم که خودش هم ترسید و یکه خورد وقتی من پریدم وسط خیابان و شروع کردم به داد و هوار کردن. خدایی شد که خیابان خلوت بود و هیچ ماشینی نمی آمد و گرنه دخلم آمده بود. یارو چنان به من نگاه می کرد که انگار من به طرف او اسلحه کشیده باشم. از آن نگاههای حاکی از گیجی و مزاح و ترس باهم. گیجی و مزاحش قابل فهم بود. من هم بودم گیج می شدم اگر کسی می پرید وسط خیابان و جیغ و داد می کرد. آن هم به فارسی. خودمانیم ها، حالا که گذشت ولی خیلی خنده دار بود. لابد در عالم ترس حالیم نشد از کدام زبان استفاده کنم، فارسی یا انگلیسی. واکنش او خنده

دار بود. انگار که بخواهد در عین معذرت خواهی دلداریم بدهد، با همان لهجه ای که سیاهپوستها صحبت می کنند:

- I'm sorry, man. Take it easy... I didn't mean nothing. Look, it ain't even real... it's a toy gun. Swear to God. Look man...

ولی تا وقتی که هفت تیرش را به زمین نینداخت خیالم راحت نشد. راست می گفت. مثل اسباب بازی پلاستیکی هی بالا و پایین می پرید. کمی که ترسم ریخت تازه متوجه شدم که دارم به فارسی داد و هوار می کنم. خیلی به خیر گذشت. بیخود نیست که بعد از غروب در خیابانها از عابر پیاده خبری نیست. همه با اتومبیل های شخصی تردد می کنند.

اگر هفت تیرش واقعی بود چی؟ اگر هفت تیر جیب بر بعدی واقعی باشد چی؟ عجب گرفتاری شدم! حالا از کجا بیاورم ماشین بخرم؟... نه، مجبورم کارم را عوض کنم. باید نزدیک خانه کاری دست و پا کنم که رفت و آمدم کوتاهتر باشد.

نه، اصلاً من اینجا چه می خواهم؟ نه پدری، نه مادری، نه کس و کاری... افتاده ام به کار، مثل حمّال. هشت ساعت در روز، جلو اجاق داغ، همبرگر زیرو رو می کنم. آیا اینجا آمده ام که درس بخوانم یا حمّالی آمریکایی ها را کنم؟ اگر در این نزدیکی کاری گیرم نیاید آن وقت باید چه کار کنم؟ نمی توانم که از بابا بخواهم برایم پول بفرستد.

این دانشگاه رفتن هم عجب مکافاتی شده. حالا جواب کنکور بیاید تا ببینم چه گلی به سر خودم زده ام. اگر قبول نشوم، بهتر است چمدانها را ببندم و یا علی مدد. دیگر دلیلی برای ماندنم در اینجا نیست. برمی گردم

به وطن، جایی که سر شب، دم ایستگاه اتوبوس، کسی با هفت تیر پلاستیکی نمی افتد به جان آدم. برای دو دلار پول سیاه. نمی دانم چرا این بی پدر و مادرها موقع ویزا دادن در مورد خطرات زندگی در کشورشان چیزی به آدم نمی گویند؟

شرق آمریکا، غرب آمریکا

سلام به خانواده عزیزم، 1 September 1979

حال و احوالتان چطور است؟ از من بخواهید خوبم. به خصوص حالا که کالج را شروع کرده ام. بالاخره اسمال خان وارد کالج شد. کالاجی به نام کالج سانتامونیکا. نزدیک ساحل. راهش از خانه کمی دور است. دقیقاً یک ساعت و ربع طول می کشد. با سه کورس اتوبوس. اگر چه نمرات کنکورم زیاد خوب نبود، قبولم کردند. بیشتر به نمرات خوب دبیرستانیم نگاه کردند. کالج بدی نیست. رشته «معماری» را انتخاب کردم. مشاور کالج گفت که تمام واحدهایی که در کالج بگذرانم قابل انتقال به دانشگاههای مختلف است، مثل دانشگاه یو سی ال ای که من امیدوارم بعد از کالج سانتامونیکا از آن پذیرش بگیرم.

از فعالیتهای تابستانیم پرسیده بودید. جایتان خالی تابستان بد گذشت. یکی از خاطرات به یادماندنی اوایل تابستان روزی بود که با شرلی و شوهرش به پیک نیک رفتیم. شرلی زن مهربانی است. بعد از دیپلم تماسم با او قطع نشد. آن روز با شوهر شرلی، تام، آشنا شدم. تام در

یک دبیرستان خصوصی تاریخ و مردم شناسی تدریس می کند. این حتماً از آن مدارس کلاس بالاست چون در دبیرستانهای اینجا معمولاً مردم شناسی درس نمی دهند. یکی از دوستان شرلی، او و شوهرش را برای پیک نیک به پارکی کوهستانی به نام «توپنگا» در نزدیکی لوس آنجلس دعوت کرده بود. شرلی هم مرا دعوت کرد که با آنها بروم. پیک نیک روی تپه بلندی بود. از آنجا می توانستیم اقیانوس آرام را ببینیم. از آن فاصله، امواج اقیانوس مثل ستاره به آدم چشمک می زد. دوست شرلی همسن و سال خودش بود و چند نفر از دوستان مشترکشان هم آمده بودند.

بعد، پسر شرلی هم آمد. حدس می زنم که در حدود چهل سال داشته باشد. بچه های شرلی همگی همین حدود سن دارند. او سه تا بچه دارد، یک پسر، دو تا دختر. تام هم از ازدواج قبلیش سه تا بچه دارد، دو تا پسر، یک دختر. شرلی وقتی بچه هایش هنوز کوچک بودند از شوهر اولش جدا شد. با هم سازش نداشتند. زن قبلی تام هم خودکشی کرد. از افسردگی. روزی تام به خانه می آید و می بیند که زنش از سقف آشپزخانه آویزان است. (ببین بنده خدا چه حالی شده وقتی زنش را در آن وضع دیده!!) بگذریم. حالا بچه ها بزرگ شده اند و هر کدام رفته اند پی کارشان. طبق سنت اینجا، بچه ها پس از رسیدن به سن قانونی که هجده سال باشد دوست دارند از خانه پدر و مادر کوچ کنند. پدر و مادرها هم ترجیح می دهند که بچه هایشان بتوانند هرچه زودتر روی پای خودشان بایستند. حالا، هر شش فرزند آنها در ایالات شرقی آمریکا کار می کنند و همان جا سکونت دارند. هر سال، شرلی و شوهرش دو سه ماه

تابستان را در ایالات شرقی می گذرانند که هم تنوعی باشد و هم به بچه ها سر زده باشند.

شرلی می گوید ایالات شرقی آمریکا، مثل نیویورک، ماساچوست، مین و رودآیلند از تاریخ طولانی تری برخوردارند و به اصطلاح، فرهنگشان جا افتاده تر است. ایالات غربی، مثل کالیفرنیا، اورگان و واشنگتن، ایالات تازه به دوران رسیده محسوب می شوند. مهاجرین اروپایی اول در سواحل شرقی آمریکا پا به خشکی گذاشتند و بعد با گذشت زمان، با پیشروی به طرف غرب، کم کم ایالات جدید را به وجود آوردند. بیخود نیست که تقریباً تمام دانشگاههای باسابقه و مشهور آمریکا در ایالات شرقی اند. بگذریم، روز خاطره انگیزی بود چون هم از طبیعت اطراف لوس آنجلس لذت بردیم و هم من بیشتر با شرلی و خانواده و دوستانش آشنا شدم. آنها بیشتر از تیپ تحصیل کرده و به قول خودمان، «فرهنگی» اند.

خُب فری جان، تو چطوری؟ چند وقت بود ازت خبری نبود. اول مهر چندان دور نیست. باز روز از نو، روزی از نو. شاید باورت نشود، مدت زیادی نیست، ولی پاک فراموش کرده ام که کلاس چندمی! از وقتی که به اینجا آمده ام خیلی چیزها را فراموش کرده ام. نمی دانم چرا. شاید به خاطر دوری فاصله باشد. مثل اینکه مغز بخواهد یکسری خاطره ها را که متعلق به جای دیگری است بایگانی کند. ببینم تو الان می روی اول نظری یا دوم نظری؟ به هر حال موفق باشی.

از تفاوت بین کالج و دانشگاه پرسیده بودی. کالج معمولاً دو سال طول می کشد. بعد از اتمام دو سال، دانشجو برای ادامه تحصیل و گرفتن لیسانس می تواند واحدهای گذرانده را به یک دانشگاه چهارساله منتقل

کند. معمولاً درسها در کالج آسانتر است و استادها کمتر سختگیری می کنند. کالج، حکم آمادگی برای دانشگاه را دارد. خوشبختانه کالجی که من در آن قبول شده ام، رشته مورد علاقه مرا دارد. نحوه انتخاب رشته اینجا به این صورت است که بعد از پذیرش و ثبت نام و مشورت با مشاور کالج، دانشجو در مورد رشته دلخواهش تصمیم می گیرد. البته همه دانشجویان از قبل در مورد رشته شان تصمیم نمی گیرند. هستند دانشجویانی که تا آخر سال دوم هنوز نمی دانند در چه رشته ای مدرک خواهند گرفت. این دسته از دانشجویان بیشتر واحدهای دروس عمومی، مثل ریاضی، فیزیک، شیمی و ادبیات را در طی دو سال کالج می گذرانند. آنها در دانشگاه واحدهای تخصصی خود را خواهند گذراند. این هم از فرق کالج و دانشگاه برای خواهر یکی یکدانه ام. ابراهیم خان چطورند؟ این روزها اصلاً زحمت نامه نوشتن به خودشان نمی دهند. لابد سرشان با بازیگوشی و مشق نوشتن گرم است... نیم وجبی! از طرف من بیوسش. سلام به همه برسانید... در خاتمه همگی را از دور می بوسم.

قربانتان

اسمال

مهاجران مکزیکی

سلام به دوست عزیز فرهاد، 25 October 1979

چطوری؟ نامه ات دیروز رسید. اگر چه خرواری درس و مشق ریخته سرم، با این حال فوراً نشستم به نوشتن نامه تا کمی با تو گپ زده باشم. ازمن بخواهی حالم خوب است. فعلاً به کلنجر رفتن با درسها و زبان انگلیسی مشغولم. از تابستان پرسیدی. تابستانی بود گرم و طولانی، با مخلوطی از کار، کنکور و مسافرتی کوتاه.

آشنای یکی از دوستان دبیرستانیم به نام مرتضی آژانس حمل و نقل دارد. این آقا که اسمش احمد است به مرتضی پیشنهاد کرد که اگر می خواهد چند صد دلاری (دقیقاً هفتصد دلار) کاسب شود یک کار خوب برایش سراغ دارد. به این ترتیب قرار شد که مرتضی یک کامیون را تا تگزاس براند و کامیون دیگری را با بارش تحویل بگیرد و با آن به لوس آنجلس برگردد. مرتضی از من خواست تا با او بروم. راستش اول جرأت نکردم. اما بعد که فکر کردم دیدم بی معرفتی است اگر بگذارم مرتضی تنها برود. در دقایق آخر، دوست دیگری به نام شهریار تیم ما را سه نفره کرد. البته شندرغازی که احمد آقا به مرتضی قول داده بود حالا باید تقسیم بر سه می شد. اما سه نفری بیشتر خوش می گذشت. (قربانت فرهاد، در این مورد به پدر و مادرم چیزی نگویی که سه می شود! حتماً می پرسند: «این پسره رفته است آنجا برای کسب علم یا آمریکانوردی و بارکشی؟»)

ما باید ظرف سه روز خودمان را به شهر هوستن در ایالت تگزاس می‌رساندیم وگرنه احمد آقا پولی به مرتضی نمی‌داد. پس تأخیر اصلاً جایز نبود. روز اول، صبح خیلی زود از لوس آنجلس زدیم بیرون. از لوس آنجلس به طرف شرق، جاده درست از وسط یکی از گرمترین و خشکترین بیابانهای دنیا می‌گذرد. «دره مرگ» که می‌گویند گرمترین جای دنیاست در همین بیابانهای جنوب غربی آمریکا واقع است. اینجا علاوه بر کاکتوس، نوعی درخت بنام «جاشوا» رشد می‌کند. درختان جاشوا جثه بزرگی ندارند ولی اکثراً بسیار کهنسال اند و گلهای خوشبو و زیبایی دارند. این بیابانها به ایالت بعدی که آریزونا باشد و بعد از آن به ایالت نیومکزیکو کشیده می‌شود. اواخر ماه جولای بود و از آسمان آتش می‌بارید. جالب بود که در مسیر، پوشش گیاهی هر از چندگاهی تغییر می‌کرد. همین طور رنگ خاک، گاهی قهوه ای روشن و گاه قهوه ای تیره و گاه قرمز. ولی دمای هوا در طول مسیر هیچ فرق نکرد، در همه جا داغ داغ بود.

مناظر بیابانی و صخره ای در طول مسیر مرا به یاد فیلمهای وسترن می‌انداخت که چطور سرخپوستها با اسبهای تندرو این بیابانها را زیر پا می‌گذاشتند. از قضا توی مسیر، از کنار چند «رزرواسیون» سرخپوستی گذشتیم. این رزرواسیون ها، قلمروهای کوچکی است که طبق قرارداد با دولت فدرال آمریکا در اختیار اقوام مختلف سرخپوست قرار گرفته است. در این قلمروها حکومت نیمه خودمختار برقرار است. می‌گویند این قلمروها در سرزمینهایی واقع است که از نظر کیفیت خاک و کیفیت شکار زیاد مرغوب نیست. سرخپوستان در این قلمروها زندانی نیستند و اختیار رفت و آمد به دنیای بیرون را دارند ولی مطمئناً قبول این زندگی محدود

برایشان دشوار است چون روزگاری تمام آمریکا سرزمین آنها بود. در آن زمان آنها آزاد و سربلند زندگی می کردند. سکنی دادن این اقوام آزاده در این سرزمینهای نامرغوب تقریباً مثل نگهداشتن عقاب در قفس است. جایی خواندم که مشروب خواری و خودکشی در این رزرواسیون ها بیداد می کند. من هم بودم دق می کردم.

در ایالت آریزونا و نیومکزیکو از شهرهایی رد شدیم که بیشتر ساختمانهایش به سبک سرخپوستی با خشت و گل درست شده است. این خانه ها مثل حیاط های ایرانی، دور تا دور دیوار داشت. نزدیکیهای غروب، این خانه ها مثل خاک داغ بیابانها، رنگ قهوه ای به خود می گیرند. در طی این سفر، ما شبها را در مسافرخانه های سر راه می گذرانیدیم. در آن هوای داغ، رانندگی در طول روز خیلی خسته کننده بود و شبها باید خوب استراحت می کردیم.

چشمتم روز بد نبیند، در روز سوم سفر اتفاق بدی افتاد که حسابی حالمان را گرفت. شب پیشش در شهری به نام «آنتونی» در ایالت نیومکزیکو خوابیدیم. هنوز چند مایل به مرز تگزاس فاصله داشتیم. در فاصله چند مایلی جنوب نقطه ای که جاده وارد ایالت تگزاس می شود، مرز کشور مکزیک قرار دارد. در این نقطه، جاده از شهری به نام «آل پاسو» عبور می کند. در این شهر چند شاهراه بزرگ آمریکا و یک جاده ترانزیت از کشور مکزیک با هم تلاقی می کنند. خیلی از مکزیکی ها که قاچاقی به آمریکا مهاجرت می کنند از حوالی همین شهر داخل می شوند. این طرف مرز برای جلوگیری از ورود مهاجران غیرقانونی، اداره مهاجرت توی جاده، ایستگاه بازرسی برپا کرده است و مرزبانهای فدرال، مرز را

خوب تحت نظر دارند. سرت را درد نیاورم، سه طفل معصوم که ما باشیم، شنگول و قبراق، غافل از این پاسگاه لعنتی، صبح روز سوم، آنتونی را به مقصد هوستن ترک کردیم و به چنگ مأموران اداره مهاجرت ایالات متحده آمریکا افتادیم.

هوا هنوز گرگ و میش بود. مأمور اداره مهاجرت که مرد بدقیافه و لندهوری بود وسط جاده سبز شد. ناگفته نماند که مکزیکی ها از نظر شکل و شمایل شباهت زیادی به ما ایرانی ها دارند. مأمور چکمه پوش به ما ایست داد و به هوای اینکه مکزیکییم با ما سؤال و جواب کرد. او گوشه لپش یک قلمبه تنباکو گذاشته بود و در حین بازجویی مرتب به زمین تف می انداخت.

www.eabbassi.ir

- کجا؟

- هوستن.

- پس هوستن تشریف می برید، ها؟ (با لحنی که یعنی «چه غلطها!»)
بزن کنار. هرسه بیایید پایین.

کی می توانست اطاعت نکند؟ چشم. ما زدیم کنار جاده و آمدیم پایین و مثل سه تا یتیم بی پناه کنار کامیون به ردیف ایستادیم. بعد از راه انداختن چند تا ماشین، آقای گشتاپو آمد سراغ ما. اول ما و بعد کامیون را برانداز کرد و گفت:

- بار کامیون؟

- وسایل دفتری.
- مال شماست.
- نه.
- مال کیست پس؟
- ... مال احمد.
- احمد؟! احمد کیست؟
- یکی از دوستان.
- یکی از دوستان؟ صحیح. بینم این احمد، اسم خانوادگی ندارد؟

حواس او خیلی جمع بود و حواس ما خیلی خیلی پرت. راستی اسم فامیلی احمدآقا چه بود؟ عجب اشتباهی کرده بودیم! ما یک کامیون پر از جنس را داشتیم هزار و پانصد مایل، نصف خاک آمریکا، می بردیم ولی اسم کامل صاحبکارمان را نمی دانستیم. زبان هر سه ما بند آمد. ظن تگزاسی غول پیکر بیشتر شد.

- بازش کن. (با اشاره به پشت کامیون!)

دل تو دلم نبود. از کجا معلوم که این احمدآقا کامیون را از جنس قاچاق و خلاف پرانکرده باشد و نسپرده باشدش دست سه تا هالو مثل ما که کار خلافتش را برای هفتصد دلار ناقابل انجام بدهیم. تگزاسی یونیفرم پوش از پشت کامیون بالا رفت. منظره چکمه های او که با صورت من چند وجب بیشتر فاصله نداشت نگرانی مرا تشدید می کرد.

چهار انگشت از کرکره در عقب کامیون که باز شد و من پایه های میز و صندلی را دیدم نفس راحتی کشیدم. خدا را صد هزار مرتبه شکر کردم. جان فرهاد، به عمرم تا این حد از دیدن پایه میز و صندلی خوشحال نشده بودم. آقای گشتاپو، کمی سرخورده، از پشت کامیون پایین آمد. تیر اولش به سنگ خورده بود.

- ببینم، شما اهل کجایید؟

- ایران.

- ایران، جدی؟ (مثل اینکه بخواهد بگوید: «به به، چه شکارهای خوبی!») پاسپورت.

این را گفت و دستش را جلوی ما دراز کرد. دست نگو، خاک انداز بگو. من نمی دانم این تگزاسی ها چه می خورند که این قدر درشت هیکل می شوند. همین طور که منتظر ما بود تا پاسپورت ها را حاضر کنیم، پرسید:

- حالا تو کشور ما چی می خواهی؟

- دانشجوییم.

- دانشجو...؟ مگر نمی دانید با ویزای دانشجویی اجازه کار ندارید؟

- بله... می دانیم.

- پس این چیست؟ (با اشاره سر به کامیون)

ما توضیح دادیم که برای گردش تابستانی عازم تگزاس بودیم که دوستان احمد از ما خواست تا این امانتی را هم با خودمان ببریم.

- عجب! یعنی می خواهید من باور کنم که یک آدم عاقل کامیونی پر از جنس را سپرده به شما سه تا یک لا قبا و شما هم این همه راه، در این هوای جهنمی که سگ از لانه اش بیرون نمی آید دارید می روید تگزاس، بدون مزد؟... باشد، باور کردم.

بعد شروع کرد به بررسی پاسپورت ها. اول پاسپورت من و شهریار را چک کرد. وقتی نوبت به پاسپورت مرتضی رسید، چشمش از خوشحالی برق زد.

www.eabbassi.ir

- پس ویزای تو کو؟ ویزای قبلیت باطل شده، تمدیدش کجاست؟

زانوهایم سست شد. تگزاسی دوباره پاسپورت های من و شهریار را خواست. این بار با ولع بیشتری آنها را واری کرد که شاید بتواند نقص مشابهی در آنها پیدا کند. پیدا نکرد.

- راه بیفتید...

این را گفت و به طرف ساختمان کوچکی وسط جاده به راه افتاد. ما هم پشتش ردیف شدیم. از صورت مرتضی می شد فهمید توی دلش چه

خبر است. باطل شدن ویزا یعنی اخراج از کشور و حکم اخراج از کشور برای دانشجوی خارجی مثل «بسم الله» برای جن است. یعنی درس و دانشگاه را که با این سختی برایش زحمت کشیده باید نیمه تمام بگذارد و با یک اُردنگی روانه کشورش بشود.

داخل پاسگاه شدیم. یک تگزاسی دیگر هم داخل پاسگاه بود. تگزاسی ها شروع کرده بودند به مشورت و تبادل نظر. کلمات «ایرانی»، «دانشجو»، «غیرقانونی»، «ویزا» و غیره مرتب تکرار می شد. ساختمان که به دالان شباهت داشت به دو قسمت تقسیم شده بود: یک قسمت، محوطه کوچکی بود با یک میز و دو صندلی و یک کامپیوتر و در قسمت مجاور که خیلی بزرگتر بود، شش تا سلول انفرادی برای آدمهای بخت برگشته ای مثل ما درست کرده بودند. یک نگاه به میله های آبی چرک سلولها و یک نگاه به صورت مرتضی کافی بود تا دل سنگ را کباب کند. چیزی نمانده بود که بخت برگشته بزند زیر گریه. زندان رفتن بد است، اما زندان رفتن در غربت وحشتناک است.

تگزاسی ها بر سر این بحث می کردند که آیا فقط مرتضی را نگه دارند چون ویزای معتبر ندارد و یا اینکه هر سه ما را نگه دارند چون غیرقانونی کار می کنیم. تگزاسی اولی می خواست فقط مرتضی را نگه دارد، دومی هر سه ما را. راست می گویند که هر چیزی نسبی است. یکدفعه گشتاپو به نظرم فرشته آمد. این کاملاً از روی خودخواهی نبود. اگر هر سه ما را نگه می داشتند، هفتصد دلار از دست می رفت. ثانیاً، شاید هفته ها طول می کشید تا کسی در لوس آنجلس با خبر می شد که برای آزادی ما دست به دامن وکیل بشود. بعد از چند دقیقه تبادل نظر، گشتاپو

پیروز شد. به خصوص بعد از اینکه او سابقه ما را در کامپیوتر بررسی کرد، دیگر دهان همکارش بسته شد.

من و شهریار معطلش نکردیم. پاسپورت هایمان را پس گرفتیم و زدیم به چاک. از در که می زدیم بیرون، من نگاه سریعی به مرتضی انداختم. نزدیک بود داوطلب بشوم که با او بمانم. بینوا قبضه روح شده بود.

مسافرت تا اینجایش خیلی خوش گذشته بود. حالا این طوری پاک خراب شده بود. شرط می بندم تگزاسی ها اگر چاره داشتند بدشان نمی آمد یکی دو سال هر سه ما را فقط به جرم ایرانی بودن توی همان سلولهای پاسگاه نگه دارند.

بعد از این اتفاق، مسافرت دیگر لذتی نداشت. از اولین تلفن عمومی با فک و فامیل مرتضی در لوس آنجلس تماس گرفتیم و ماجرا را به آنها اطلاع دادیم. بعد فوراً عازم هوستن شدیم.

هوستن با هوایی گرم و شرجی و تهوع آور به استقبالمان آمد. ما مجبور شدیم دو روز در هوستن بمانیم. در این مدت حواسمان پیش مرتضی بود که چه بلایی سرش آمده. با تلفن از خویشاوندانش در لوس آنجلس جویای حالش بودیم. می دانستیم که آنها برای رهایی سریع او اقدام کرده اند. در پایان روز دوم با خبر شدیم که اداره مهاجرت قبول کرده که مرتضی را آزاد کند تا در دادگاه فدرال در لوس آنجلس به کارش رسیدگی شود. صبح روز بعد من و شهریار با یک کامیون دیگر همان راهی را که رفته بودیم برگشتیم. قرار بود مرتضی را در شهری میان راه برداریم تا با هم به لوس آنجلس برگردیم.

چون وضع اقتصادی کشور مکزیک زیاد تعریفی ندارد، هر سال صدها هزار مکزیکی سعی می کنند در آمریکا به صورت غیرقانونی مشغول به کار شوند. کارهایی که معمولاً نصیبشان می شود کارهای یدی و کشاورزی و نظافت خانه های شهری است. این جور کارها را هیچ آمریکایی سفیدپوستی حاضر نیست انجام بدهد. ولی با این حال از ورود غیرقانونی مکزیکی ها به شدت جلوگیری می شود. مکزیکی ها چون آمریکا را «سرزمین فرصتها» یا به قول خودمان «کعبه آمال» خود می شناسند و از فقر زندگی کنونی شان در مکزیک به ستوه آمده اند، به هر بدبختی که شده خود را به این سوی مرز می رسانند. به این امید که یکی از آن فرصتهای طلایی آنها را پولدار کند. گاهی اوقات در اخبار تلویزیون گزارش می دهند که یک عده از مهاجران غیرقانونی را دم مرز گرفته اند. بعد نشان می دهند که چطور مرد و زن، پیر و جوان، مثل ساردین، پشت وانت بار به پهلوی کنار هم دراز به دراز ردیف شده اند که از چشم مأموران مرزی پنهان بمانند. خیلی از این مهاجران غیرقانونی به این ترتیب دستگیر می شوند.

برای متنبه کردن و درس عبرت دادن به این مشتاقان زر و سیم، شرایط زندانهای دم مرز فوق العاده بد است. شب اول که مرتضی را از زندان پاسگاه به یکی از زندانهای مخوف اداره مهاجرت منتقل می کنند (با دستبند و پابند و سایر اسباب تحقیر)، توی زندان با یکی از این مکزیکی ها دعوای سختی می کند. گویا یارو که از قوم لوط بوده به ناموس دوست ما نظر سوء داشته و مرتضی هم نامردی نمی کند و با لگد صورتش را صاف می کند. او هم قبل از اینکه نقش زمین بشود یک مشت

جانانه نثار چشم مرتضی می کند که خوشبختانه روی گونه مرتضی فرود می آید و بادمجانی در آن حوزه می کارد. ناگفته نماند که مأموران زندان هر دو را مقصر تشخیص می دهند و آنها را به «چاه» می اندازند. چاه در واقع سلولی انفرادی است که حفره ای است به عمق دو متر. درون چاه، زندانی امکان نشستن و دراز کشیدن ندارد. موقع غذا خوردن، به او از بالا غذا می دهند، قاشق قاشق. و غذا لزوماً همیشه به دهان زندانی نمی ریزد. به هر حال، ما از دیدن دستمان مرتضی خیلی خوشحال شدیم و تا لوس آنجلس، برای سرِ حال آوردنش، در مورد خطری که از سر ناموشش گذشته بود کلی باهاش شوخی کردیم. خلاصه، مسافرتی بود بسیار آموزنده که تفصیل آن لابد باعث سردرد تو شده است. می بخشی!

راستی، در مورد «سرزمین فرصتها» باید اضافه کنم که بعد از هشت ماه در این سرزمین، من یکی که هنوز آن فرصت طلایی برای پولدار شدن را پیدا نکرده ام. مطمئن باش به محض ظاهر شدن چنین فرصتی بی خبر نمی گذارمت. سلام مرا به همه، به خصوص خانواده خوبت، برسان.

قربانت

اسمال

پنهان کردن هویت

15 November 1979

عجب دنیای کوچکی است. اتفاقی که آن سوی دنیا افتاده باید این سوی دنیا گریبانگیرم شود. خیلی بخیر گذشت. گاهی اوقات غرور الکی کار دست آدم می دهد. از این به بعد هرکس پرسید اهل کجایی، می گویم ایتالیا. گرچه پیش از اینها هم مشتریها از من پرسیده بودند اهل کجایم و من راستش را گفته بودم ولی هیچ کس تهدیدم نکرد که بیرون منتظرم خواهد ماند تا شکمم را سفره کند. من احمق هم نه گذاشتم و نه برداشتم، وقتی پرسید اهل کجایی، گفتم: «خطه زیبای ایران». معلوم بود که سرش کمی گرم است. برای همین به تهدیدش عمل نکرد. مرا بگو که چطور پاورچین پاورچین از در عقب رستوران زدم بیرون. هنوز جوابش در مغزم تکرار می شود. «از همان خراب شده ای که هموطنان مرا گروگان گرفته اند و آزاد نمی کنند؟ امشب بیرون نشانت می دهم.»

من اصلاً حال و حوصله برخوردی دیگر از این نوع ندارم. از این به بعد من ایتالیایی هستم. ولی نه، اینجا بعضی ایتالیایی بلدند. اگر شروع کنند به ایتالیایی صحبت کردن، آبروریزی می شود. خُب، پس می گویم اسپانیاییم. نه این بدتر است. اینجا اسپانیایی زبان خیلی بیشتر است. از بخت بد، با موی مشکی و ابروهای به هم پیوسته نمی توانم خودم را سوئدی جا بزنم. اصلاً می گویم یونانیم! نه بابا، ولش کن! اینجا ترک زیاد است. یک وقت ترکها می ریزند سرم. پس می گویم ترکم. آره، این خوب است. دروغ هم نیست چون یک رگم ترک است. نه این هم خوب نیست.

مگر همین چند هفته پیش نبود که ارامنه لوس آنجلس یک ترک را در نزدیکی سفارت ترکیه نفلہ کردند؟ عجب دنیایی است ها! اصلاً اگر کسی پرسید، می گویم: «به تو چه آقا؟» و خیال خودم را راحت می کنم. «اصلاً به تو چه؟ من هیچم. من اصلاً نیستم. چه کارم داری؟ راحتم بگذار. عجب گیری کردیم ها!»

منطق غربی

17 November 1979

اسمال خان بنازم به این کالج رفتنت. دیر که می روی هیچ، در کلاس چرت هم می زنی؟ بعضی روزها هم که اصلاً نمی روی. در ضمن واحدی پنجاه دلار هم داری پول می دهی. نمی دانم از کسل کننده بودن درسهاست یا خسته بودن من. شاید هم هر دو. کلاس انگلیسی که اجباراً برایم تعیین کرده اند خیلی ابتدایی است. این چیزها را من بلد، نیازی به یادگیری دوباره نیست. یا آن کلاس فلسفه به نام «منطق» که از واحدهای اجباری است. کلاس عجیبی است. موضوعات آن خیلی واضح است ولی یک جورهایی هم غیر منطقی است! و چقدر استاد این قواعد بی منطق را تکرار می کند:

«در روزهای بارانی، فلانی با چتر از منزل خارج می شود.
امروز بارانی است.

بنابراین: فلانی امروز با چتر منزل را ترک خواهد کرد.»

دیروز تمام ساعت استاد در مورد فلانی و چترش و روزهای بارانی صحبت کرد. او مرتب تأکید می کند که اگر بیانات منطقی مثل این را نفهمیم، در فهمیدن دروس کالج و دانشگاه مسئله خواهیم داشت. او می گوید دانشجویان خارجی، به خصوص آفریقایی ها و آسیایی ها (ولی نه اروپایی ها)، در فهم «منطق» مشکل دارند! راست می گوید. مادامی که من در کلاس، این بیانات منطقی، خیلی واضح و منطقی و قابل فهم است. ولی به محض اینکه پایم را از کلاس بیرون می گذارم و این نتیجه گیریه را بیشتر سبک و سنگین می کنم، می بینم که زیاد هم منطقی نیست. مثلاً برای همین فلانی، اگر قرار باشد که این گفته همیشه درست باشد، اولاً باید فلانی حواسش خیلی جمع باشد که هیچ وقت چیزی یادش نرود. در ثانی، آیا فلانی هفت روز هفته بیرون از خانه کار دارد؟ آمدیم یک روز ابری یا بارانی بود ولی فلانی حالش را نداشت که از خانه بیرون بیاید. تازه، اگر روزی فنر چتر از جا در رفت و فلانی مجبور شد به جای چتر کیسه پلاستیکی بکشد سرش و از خانه بیرون بیاید، آن وقت تکلیف این منطق چیست؟ خلاصه من از این منطق بی منطق زیاد سر در نمی آورم. لابد استاد چیزی می داند که می گوید دانشجویهای آفریقایی و آسیایی با درس «منطق» مشکل دارند. من یکیش...

با تمام این اوصاف می دانم که دلیل اصلی چرت زدن من سر کلاس، کار کردن بیش از حد است. راستی تا کی می توانم چهل ساعت در هفته کار کنم و دانشجویی تمام وقت باقی بمانم؟ کاش می شد ساعتها را کش

داد. شبها بیشتر از چهار پنج ساعت نمی خوابم. اما با حقوق سه دلار و ده سنت در ساعت، کمتر از این هم نمی شود کار کرد و امورات زندگی را گذراند...

کریسمس و سال نو

سلام به خانواده عزیزم، 15 December 1979

امیدوارم که خوب و خوش باشید. از من بخواهید خوبم. لابلای درس و تکالیف و کار و مشغله، گاهی اوقات چند دقیقه را می شود برای نوشتن دو خط نامه کنار گذاشت و با پدر و مادر و خواهر و برادر گپ کاغذی زد. خوشبختانه، درسها و برنامه کالج دارد کم کم برایم جا می افتد و مثل اول سخت نیست.

دو سه هفته پیش بود که کار جدیدی گرفتم. توی فروشگاه زنجیره ای متصدی قسمت چمدانها شده ام. شاید بگویید: «این هم شد کار؟» اما بالاخره یکی باید چمدان بفروشد تا مردم چمدان بخرند یا نه؟ کارم این است که بسته های نسبتاً بزرگ و سنگینی را یکی یکی باز می کنم. (هیچ نگران کمر من نباشید. اینجا چرخ دستی هست.) از داخل این بسته ها یک چمدان بزرگ و سنگین در می آید. در این چمدان را که باز می کنم، یک چمدان کوچکتر از داخلش در می آید. آن را بیرون می کشم و زیپ اولی را می بندم. زیپ چمدان دوم را باز می کنم و درون آن چمدان دیگری است، کمی کوچکتر. آن را بیرون می کشم. زیپ چمدان دوم را

می بندم و زیپ سومی را باز می کنم و بچه آن را هم به دنیا می آورم و زپش را می بندم. خلاصه تا کارم با یک بسته تمام شود پنج چمدان و یک کیف دستی همراگ از هر کدام به همین ترتیب زاده می شود. چمدانها را می چینم روی قفسه ها، به ترتیب قد. تمام روز کارم همین است.

فروشگاهی که در آن مشغولم جای بزرگ و شلوغی است. از همه رقم جنس دارد: پوشاک، خوراک، خرت و پرت، حوله، پتو، اسباب بازی، لوازم آرایش، شیر مرغ، جان آدمیزاد... و چون به ارزانفروشی معروف شده معمولاً شلوغ است. این روزها به خاطر کریسمس مردم بیشتر خرید می کنند و فروشگاه فوق العاده شلوغ است.

اینجا برای کریسمس که مناسبت آن تولد حضرت مسیح است مردم رسم دارند به هم هدیه بدهند. به خصوص برای بچه ها، این هدیه دادن ها و هدیه گرفتن ها خیلی هیجان انگیز است. مثل نوروز خودمان. البته هدیه دادن و هدیه گرفتن در کریسمس ترتیب خاصی دارد. به این صورت که مردم ده پانزده روز به بیست و پنجم دسامبر (روز کریسمس) مانده، درخت کاج می خرنند و آن را در خانه، پشت پنجره مشرف به خیابان قرار می دهند. بعد تمام اعضای خانواده، به کمک هم، با آویزان کردن چیزهای زینتی مثل چراغهای کوچک چشمک زن، نوارهای رنگی زرق و برق دار، توپهای رنگی و غیره آن را تزئین می کنند. در طول ماه دسامبر، رادیو مرتب آهنگهای کریسمس پخش می کند و مردم نوشیدنی مخصوصی به نام «اگ ناگ»، که طعم آن بی شباهت به شیر تخم مرغ خودمان نیست،

می خورند. در طول ماه دسامبر مردم کمی با هم مهربان می شوند و به این حالتِ غیر عادی «روحیه کریسمس» می گویند.

برگردم به درخت کاج تزیین شده: هر شب، چراغهای این درخت پشت پنجره چشمک می زند. به روایتی، شب بیست و پنج دسامبر، مرد ریش سفیدی و چاق و چله ای به نام «سانتاکلاس» (همان بابانوئل) از قطب شمال می آید و خودش را با زحمت از راه دودکش تنگِ شومینه خانه هایی که درخت کریسمس دارند به داخل راه می دهد و وقتی که همه ساکنین در خواب ناز بسر می برند، برای هر کدام هدیه ای زیر درخت می گذارد و بعد می رود پی کارش. داستان سانتاکلاس خیلی شاخ و برگ دارد. مثلاً می گویند که او از قطب شمال سوار بر سورتمه ای که آهوهایی آن را می کشند می آید و فقط برای بچه هایی که تمام سال خوب بوده اند و پدر و مادرشان را زیاد اذیت نکرده اند هدیه می آورد. برای همین، در طول ماه دسامبر، بچه ها بی اندازه سربراه و حرف گوش کن می شوند، به این امید که شاید سانتاکلاس از سر تقصیر شیطنتهای ماههای قبل بگذرد. پس این روزها خیلی از دستیارهای سانتاکلاس، که همان پدر و مادرهای بچه های خوب و حرف شنو باشند، به فروشگاهی هجوم آورده اند به طوری که هنوز جنسها را روی قفسه ها نچیده ایم، ناپدید می شوند.

آمریکایی ها جشن دیگری هم دارند به نام «هالووین» که در شب آخر ماه اکتبر برگزار می شود. مردم، به خصوص بچه ها، با لباسهای مبدل خودشان را به شکل حیوانات و یا شخصیتهای کارتونی (به خصوص حیوانات و یا شخصیتهای ترسناک) در می آورند. بعد با همان قیافه برای

قاشق زنی در خانه همسایه ها را می زنند. اینجا بچه ها مثل ما با قاشق و کاسه به خودشان زحمت نمی دهند. آنها فقط کیسه گل و گشادی با خودشان می برند. بعد از اینکه صاحبخانه در را باز کرد و بچه ها یکدفعه و همصدا با یک هوار جانانه توی دلش را خالی کردند، صاحبخانه برای خلاص شدن از شر آنها، در کیسه هر کدام یک مشت تنقلات می ریزد. شب هالووین، کار بچه ها تا پاسی از شب همین است: در زدن، هوار کشیدن و آجیل جمع کردن. این هم دو تا از جشنهای آمریکایی. خب، حالا باید برگردم سر درس و مشق. همگی را از دور می بوسم. سلام مفصل به همه برسانید.

قربانتان

اسمال

www.eabbassi.ir

آب آشامیدنی

22 February 1980

سلام به پدر و مادر خوبم،

حال و احوالتان چطور است؟ فری و ابراهیم چه می کنند؟ امیدوارم که همیشه سلامت باشید. از من بخواهید خوبم. کماکان به درس خواندن و کار کردن و انجام دیگر ملزومات زندگی مشغولم. این روزها حس می کنم که زمان مثل برق می گذرد. تا چشم به هم می زنم، روز شب می شود و شب روز. شاید به این خاطر باشد که وقت بیکاری اصلاً ندارم. هر

لحظه از روز با فعالیتی سپری می شود. صبحها معمولاً ساعت شش بلند می شوم و برای رفتن به کالج آماده می شوم. ساعت یک ربع به هفت از خانه می زنم بیرون تا ساعت هشت به مدرسه برسم، سر وقت برای اولین کلاس. تا ساعت یک در کالج ام. بعد ساعت دو باید خودم را به فروشگاه برسانم. (برای امر مهم چمدان فروشی.) ساعت هفت بعد از ظهر، برای انجام درس و مشق فوراً به خانه بر می گردم. (خودمانیم، من هم برای خودم مردی شده ام، درسی و مشقی و کاری و شغلی.) سال پیش تقریباً همین موقع بود که من به ینگه دنیا آمدم. در این مدت تقریباً به راه و چاه فرنگستان وارد شده ام و به محیط خو گرفته ام. بهرام و شرلی خیلی به من کمک کرده اند. خدا پدرشان را بیامرزد.

راستی، من باید به فکر مسکن جدیدی باشم چون ماه آینده خواهر بهرام برای ادامه تحصیل به آمریکا می آید. بهرام و خواهرش قرار است با هم در این آپارتمان زندگی کنند. بهرام به من پیشنهاد کرد که من اینجا بمانم و او به فکر تهیه مسکن دیگری باشد. ولی من به تنهایی قادر به پرداخت اجاره اینجا نیستم. چند تا دوست جدید در کالج پیدا کرده ام که با هم در یک جا زندگی می کنند. شاید من هم به آنها بپیوندم.

رشته معماری تا اینجایش رشته جالبی بوده است. هم حرفه است و هم هنر. از رشته های مهندسی خشک و خالی جذابتر است. دپارتمان معماری کالج برای خودش شهرتی به هم زده است. یکی از کلاسهای ترم جدید عملی است. مثل سایر کلاسهای تخصصی معماری از قبیل نقشه کشی، طراحی و رسم. ولی این یکی دیگر خیلی عملی است. راحتتان کنم، این کلاس کلاس عملگی است. البته عملگی در مقیاس کوچک. در

این کلاس ما از روی نقشه های واقعی که به وسیله معماری حرفه ای ترسیم شده است، ماکت چوبی آن را می سازیم.

اینجا خانه ها و اماکن کم طبقه را اکثراً با چوب می سازند. تمام اسکلت بندی این ساختمانها چوبی است. پی ساختمانها را از سیمان می سازند و بعد بر روی آن اسکلتی چوبی بنا می کنند. برای ساختن دیوار از الوارهای چهار در هشت سانتی متری به طول سه متر استفاده می کنند. بعد از برپا کردن اسکلت بندی ساختمان، برای پوشاندن دیوارها و سقفها از ورقه های ضخیم (یک و نیم سانتی متری) گچی استفاده می کنند. این ورقه های پیش ساخته را با میخ به اسکلت بندی چوبی می کوبند. کف اتاقها را با تخته سه لا می پوشانند. بام خانه ها اکثراً به شکل «۸» است تا در فصل بارندگی، برف و باران را روی خود نگه ندارند. روی بام را اول با تخته سه لا می پوشانند و بعد با ورقه های نازک ده در سی سانتی متری که از اسفالت، چوب یا جنس دیگری ساخته شده است فرش می کنند. آب باران بر روی این ورقه ها می لغزد و پیش از اینکه فرصت نشت کردن داشته باشد به زمین می ریزد. به خاطر اسکلت چوبی و ورقه های پیش ساخته برای دیوارها، کفها و بام، در عرض مدت کوتاهی (حداکثر چهار ماه) یک خانه متوسط ساخته می شود.

اکثر همکلاسی هایم می خواهند پیمانکار بشوند. من تنها دانشجوی معماری در این کلاس. پیمانکاری ساختمان از مشاغل پردرآمد اینجاست. یکی از این همکلاسی ها به نام دیوید (که همان داوود خودمان است)، پیمانکار تازه کاری است که این کلاس را می گذراند تا بتواند پروانه پیمانکاریش را بگیرد. او قبلاً لیسانسش را در رشته جامعه شناسی گرفته

است. کار او این است که خانه های کهنه را می خرد، بازسازی می کند و با سود کلان می فروشد.

ناگفته نماند که این آقا داوود شغل دیگری هم دارد. او دستگاه تصفیه آب آشامیدنی برای منازل و رستورانها می فروشد. او می گوید که آب لوس آنجلس آلوده است. بیشتر آب آشامیدنی شهر از چاه های اطراف شهر می آید و چون شهر لوس آنجلس سالهای زیادی است که صنعتی شده، در این مدت صنعتگران و کارخانه های بزرگ، ضایعات صنعتی خود را در زمین دفن کرده اند. مردم عادی هم با دفن کردن روغن سوخته اتومبیلشان آبهای زیرزمینی این منطقه را آلوده کرده اند. سازمان آب لوس آنجلس همین آب آلوده را تصفیه می کند و تحویل خانه ها می دهد. چون تصفیه آب فقط میکروبها و گل و لای آن را می گیرد و کاری به آلودگیهای شیمیایی ندارد، یک جرعه از آب لوس آنجلس یعنی یک جرعه از آلودگیهای شیمیایی رقیق شده. قبل از اینکه با دیوید در مورد آلودگی آب لوله کشی صحبت کنم متوجه مزه و بوی نامطبوع آب شده بودم. وقتی آب را برای چای می جوشانم، لایه نازکی از روغن روی سطح آن ظاهر می شود. به همین خاطر در مغازه ها آب آشامیدنی را در بطری، مثل نوشابه می فروشند. بیشتر مردم از آب لوله کشی فقط برای شستشو استفاده می کنند.

داشتم از درسهای کالج برایتان می گفتم ولی سر از آب لوله کشی لوس آنجلس در آوردم. می بخشید. این ترم، یا کلاسها ساده تر شده است و یا من زرنکتر. در این ترم به اندازه ترم پیش به من بد نمی گذرد. دو تا کلاس ریاضی دارم که نیاز زیادی به خواندن متون طولانی انگلیسی ندارد.

شاید به همین خاطر وقت بیشتری برای خواندن دروس دیگر دارم. آن طور که از حرفهای استاد زبان انگلیسی ما بر می آید، در محیط دانشگاه، خواندن و نوشتن و صحبت کردن در سطح بالا خیلی ضروری است چون از دانشجوی، هر ترم حداقل دو تا رساله و یا گزارش شفاهی می خواند. اگر دانشجو از نظر انگلیسی لنگ باشد، به کلی ول معطل است. برای همین، توی کلاسهای انگلیسی کالج به ما تکلیف نوشتنی زیاد می دهند. از طرفی، رشته های فنی و مهندسی، مثل برق، ساختمان، فیزیک، شیمی و غیره، اکثراً فرمولی و تکنیکی اند و مثل رشته های علوم انسانی و علوم اجتماعی از قبیل تاریخ، فلسفه، علوم سیاسی، جامعه شناسی، مردم شناسی، روان شناسی و غیره، احتیاج به زبان انگلیسی کامل ندارد. بی جهت نیست که اکثر دانشجویان خارجی، از جمله ایرانی ها، رشته های فنی مهندسی را انتخاب می کنند. البته می گویند کاریابی بعد از گرفتن لیسانس در این رشته ها آسانتر است.

این ترم، سعی کردم تعداد واحدهای بیشتری بردارم چون شایع شده که از ترم بعد ممکن است قیمت هر واحد به نود دلار برسد. این نرخ فقط برای دانشجویان غیر مقیم است، یعنی دانشجویانی که اهل ایالت کالیفرنیا نیستند. دانشجوی امریکای غیر مقیم بعد از یک سال زندگی در کالیفرنیا خود به خود مقیم می شود و از پرداخت شهریه معاف است. اگر چه شایعه دیگری هم هست که از ترم بعد دانشجویان مقیم هم باید مبلغی (پنج تا ده دلار) برای هر واحد بپردازند. می گویند که ایالت کالیفرنیا با کمبود بودجه روبرو شده است و برخلاف گذشته قادر به تأمین تحصیلات عالی مجانی برای شهروندان خود نیست. البته حساب ما دانشجویان

-
خارجی کاملاً جداست. مگر اینکه ما هم مقیم شویم. آسانترین راه مقیم شدن هم ازدواج با یک آمریکایی برای اخذ کارت اقامت (موسوم به «کارت سبز») است. بعد از گذشتن یک سال از تاریخ صدور کارت سبز، شخص می تواند از مزایای یک فرد مقیم استفاده کند.
سرتان را درد آوردم. در خاتمه همگی را از راه دور می بوسم. سلام به همه برسانید. چرا از فری و ابراهیم نامه ندارم؟ از آقا ابراهیم انتظار نامه ندارم ولی یک نقاشی جانانه حالم را حسابی جا می آورد.

قربانتان

اسمال

www.eabbassi.ir

زبان را باید خوب آموخت

سلام به دوست با وفا فرهاد، 28 March 1980

چطوری؟ من بد نیستم و زندگی کماکان می گذرد. نمی دانم برایت تعریف قبلاً نوشتم که اسباب کشی کردم یا نه؟ قبل از این در یک آپارتمان یک خوابه، دو نفری به همراه دوستانم بهرام زندگی می کردیم. این آپارتمان جدید، دو خوابه است و من چهارتا هم اتاقی دارم. از بچه های دانشجوی ایرانی. البته به غیر از من و یکی دیگر از بچه ها، دیگران با

دانشجو بودن و دانشگاه رفتن مدتهاست که کاری نداشته اند. علی در یک گاراژ مکانیک است. صبح زود می رود و شب برمی گردد و خسته و کوفته یکراست می گیرد می خوابد. او در کارش خیلی ماهر است و پول خوبی در می آورد. جدیداً یک موتور یاماهاهای خیلی شیک هم خریده است. روزهای تعطیل علی می پرد روی موتورش و غیبتش می زند.

رضا در پمپ بنزین کار می کند. رضا هم خیلی وقت است که دانشگاه رفتن را رها کرده است. اینجا ویزای دانشجوی خارجی به محض ترک تحصیل خود به خود باطل می شود و اقامت او در آمریکا غیرقانونی می گردد. وای به حال علی و رضا اگر گیر یکی مثل آن مأمور تگزاسی اداره مهاجرت بیفتند! بگذریم. داشتیم می گفتم که رضا توی پمپ بنزین کار می کند. اینجا، پمپ بنزینها دو قسمت دارد، «سلف سرویس» و «تمام سرویس». در قسمت سلف سرویس، راننده خودش باکش را پر می کند. اما در قسمت تمام سرویس، کارکنان پمپ بنزین برایش بنزین می زنند. کارکنان پمپ بنزین نه تنها برایش بنزین می زنند، بلکه تمام شیشه های اتومبیلش را می شویند و روغن موتورش را هم چک می کنند و اگر روغن کم کرده باشد، برایش روغن هم می زنند.

البته برای چنین خدماتی قیمت بنزین در قسمت تمام سرویس کمی گرانتر است. معمولاً پیرزنه‌ها و پیرمردها و خانمها و آقایان شیک پوش که نمی خواهند دستهایشان کثیف بشود، به خودشان زحمت پایین آمدن از ماشین را نمی دهند. رضا می گوید گاهی اوقات مشتریها به او انعام می دهند. انعام از طرف مشتری برای کارگران پمپ بنزین نوعی اضافه حقوق محسوب می شود. البته، راههای دیگری هم برای کسب اضافه حقوق

هست. رضا می گوید گاهی تظاهر می کند که ماشین احتیاج به روغن دارد و قوطی خالی روغن را به ظاهر در موتور ماشین خالی می کند و از راننده پولش را مطالبه می کند. به قول رضا، این نوعی کمک نقدی مستقیم از ملت آمریکا به ملت ایران است! روزی به شوخی از رضا پرسیدم:

- رضا، امروز چند تا قوطی روغن موتور استفاده کردید؟
 - خیلی! هر ماشینی که آمد «تمام سرویس» بدجوری روغن کم کرده بود. بعضی ها حتی دو تا قوطی می خوردند به جای یکی.

رضا هنوز برای خودش ماشین یا موتور دست و پا نکرده، اما با این سرعت که دارد سر آمریکایی ها شیره می مالد، به زودی شاید صاحب خانه هم بشود.

اکبر یکی دیگر از هم اتاقی های من است. دانشجوی پاره وقت است. او مهندسی برق می خواند. توی ساندویچ فروشی کار می کند. تا حالا چند بار به محل کارش رفته ام. هر وقت بهش سر می زنم، ساندویچ بزرگی (خیلی بزرگتر از معمول) برایم درست می کند که دو سه وعده کفاف می دهد. علاوه بر اکبر، دو تا فروشنده دیگر هم با او کار می کنند. همیشه صف مشتریهای اکبر از صف آن دوتای دیگر خیلی درازتر است. مشتریها هم فهمیده اند که ساندویچ های اکبر یکی دو هوا از ساندویچ های معمولی بزرگتر است. اکبر می گوید: «گور پدر صاحب دکان...»

میلیونرِ خسیس! تازه، بالاخره یکی از ما باید پولِ روغنی را که رضا از این مردم می گیرد بهشان برگرداند یا نه؟»

هم اتاقی شماره چهار، سعید است که معلوم نیست دقیقاً کار و بارش چیست. یک کمی بفهمی نفهمی، دور از جان شما، شیرین عقل است. دانشجوی پاره وقت است. این را می دانیم و بس. آپارتمان ما دو تا اتاق خواب دارد و دو تا دستشویی. ببین سعید چقدر کثیف و نامرتب است که یک دستشویی انحصاراً در اختیار اوست. هیچ کدام از ما رغبت نمی کنیم وارد دستشویی سعید بشویم، چه رسد که از آن استفاده کنیم. از بخت بد من، اکبر، رضا و علی در یک اتاق می خوابند و من و سعید دیوانه در دیگری. هیچ بعید نیست که یکی از این شبها من خفه بشوم. نمی دانم ننه مرده چه ناراحتی استخوانی دارد که هر شب می نشیند و یک ساعت تمام به ساق پایش پماد ویکس می مالد. با وجود بوی ویکس و جورابه های کثیف سعید، خوابیدن در یک جا با او مستلزم مهارت های تنفسی خاصی است که خوشبختانه من کم دارم به دست می آورم.

ولی با این حال، دلم برایش خیلی می سوزد، با این پای خرابش. اینجا وضع دوا و درمان خیلی خراب است. این به خاطر کمبود دکتر و بیمارستان نیست. تا دلت بخواهد دکتر و درمانگاه و بیمارستان و داروخانه هست. مشکل گران بودن خدمات درمانی است. خرج دوا و درمان به حدی است که خلق الله حتماً باید بیمه درمانی داشته باشند، حالا می خواهد این بیمه از طرف شغل، دانشگاه و کالج باشد یا از جیب مبارکشان. یک بیماری ساده ممکن است به اندازه یک چهارم حقوق ماهیانه آدم آب

بخورد. خوشبختانه من از طرف کالج بیمه درمانی دارم و فعلاً از این بابت جای نگرانی نیست.

هفته پیش بود که من و سعید مجبور شدیم با هم به قسمت اورژانس بیمارستان یو سی ال ای مراجعه کنیم. بیمارستان این دانشگاه یکی از بهترین بیمارستانهای لوس آنجلس محسوب می شود. اما با اینکه خود دانشگاه دولتی است، بیمارستانش مثل بیمارستانهای خصوصی گران است. شب بود و پای سعید به شدت درد می کرد. سعید خودش بیمه نیست. من پیشنهاد کردم که از کارت بیمه من استفاده کند. او قبول کرد. به محض ورود به بیمارستان، ما را یکرست به قسمت ثبت نام بیماران فرستادند. این همان بخشی است که در آن وضعیت مالی مریض پیش از وضعیت جسمانی او معاینه می شود. در صف بیماران، جلوی ما، زنی مکزیکی با بچه ای مریض ایستاده بود. معلوم نبود که بچه او چه ناراحتی دارد که صورتش قرمز و ملتهب به نظر می آمد. زن بینوا بیمه نداشت. او را جواب کردند. با انگلیسی نیم بند، مادر مکزیکی به متصدی بیمارستان التماس می کرد که آخر بچه مریضم را کجا ببرم. جواب متصدی بیمارستان این بود که چون بیمه ندارد، بیمارستان خرج درمان بچه را از کی مطالبه کند؟ بعد اسم و آدرس بیمارستان دولتی لوس آنجلس را به زن داد.

در بیمارستان دولتی لوس آنجلس همه کس را مجانی می پذیرند. اما من چیزهای خوفناکی هم در مورد کیفیت درمان در این بیمارستان شنیده ام. چون دانشجویان پزشکی، دوره کارآموزیشان را آنجا می گذرانند و اکثراً با مردم کم درآمد سروکار دارند زیاد دقت به خرج نمی

دهند. خدا نصیب نکند. اتفاق افتاده که مریضی برای عمل لوزه رفته، برایش عمل قلب باز انجام داده اند! اتفاقاً چند وقت پیش فیلمی کمدی که درباره همین بیمارستان ساخته اند را دیدم که خیلی خنده دار و در عین حال اسفناک بود... بگذریم.

خوشبختانه متصدی بیمارستان، با یک نظر و بدون اینکه از سعید سؤالی کند کارت بیمه مرا قبول کرد. بعد از پر کردن فرمهای اداری و مالی، ما را به قسمت بعدی راهنمایی کردند. در این قسمت، برای تشکیل پرونده، یکی از پرستاران شروع کرد از سعید سؤالهای جورواجور پرسیدن. از اسم و رسم و تاریخ تولد گرفته تا پیشینه بیماریهای مختلف و حساسیتهای دارویی. چون تعداد سؤالها زیاد بود و تعداد مریضها هم زیاد، و چه بسا این پرستار هزاران بار همین سؤالات را از دیگر مریضها پرسیده بود، او خیلی سریع از سعید می پرسید و سعید هم سریع «بله» و «نه» تحویلش می داد. تا اینکه رسید به این سؤال:

- When was your last bowel movement?

یا به زبان خودمان:

- بار آخر که شکمت کار کرد کی بود؟

سعید مکثی کرد و خجولانه نگاهی به چپ و راست انداخت و گفت:

- I can't remember. Maybe last month?

که یعنی:

- یادم نیست. شاید یک ماهی بشه.

چشمان پرستار از تعجب گرد شد.

- یک ماه؟! -

از فرط تعجب صدایی از دهان پرستار بیرون نیامد، فقط لبهایش تکان خورد. او فوراً به پرستار دیگری اشاره کرد که سعید را به فلان اتاق ببرد. بعد با تلفن دکتر کشیک را خبر کرد. من هم توی این گیرودار گیج شدم و نفهمیدم جریان از چه قرار است. چی شد؟! چرا سعید در مورد مستراح رفتنش چاخان کرد؟ همان بعد از ظهر بود که آقا سعید، با تمام قوا، دماغ همه ما را آزرده بود. سعید هر مرضی که داشته باشد، از نظر مزاجی و مکانیسم دفع اصلاً مسئله ای ندارد. من از این بابت مطمئنم. این چه کاری بود که این پسره کرد؟!!

من هم به دنبال کاروانی از پرستاران که سعید را به داخل یکی از اتاقهای معاینه اسکورت می کردند به راه افتادم. طولی نکشید دکتر هم آمد. مرد میانسالی بود و برخلاف پرستاران، دست و پای خود را گم نکرده بود. بالاخره هر چه باشد دکتر بود. او با خونسردی و مهربانی از سعید پرسید:

- پسر، کجایت درد می کند؟
- آقای دکتر، پایم درد می کند.
- پایت؟ که این طور... بسیار خُب.

پرستارانی که سعید را به اتاق آورده بودند به او کمک کردند تا روی تخت معاینه دراز بکشد. پرستاران از او خواستند که به پهلوی بخوابد. آقای دکتر خونسرد بود ولی با سرعت، مهارت و قاطعیت خاصی دستکش به دست می کرد. برای اینکه دستکشیها خوب قالب دستهایش شود، آقای دکتر دستکشیها را هی مثل بادکنک می کشید و ترق تروقشان را در می آورد. از صدای دستکش دست کردن سریع دکتر و سکوت پرستاران خوب معلوم بود که موضوع جدی است.

www.eabbassi.ir

- پسر، شکمت درد نمی کند؟
- نه آقای دکتر، فقط پایم درد می کند.
- بسیار خُب پسر، حالا شلوارت را بکش پایین...

من از جایی که ایستاده بودم نمی توانستم صورت سعید را ببینم. نگونبخت رویش به دیوار بود. ولی گوشهایش که از خجالت مثل لبو سرخ شده بود را می دیدم. سعید از جایش تکان نخورد. کمی خودش را گرفت و منجمد شد.

- چرا؟

ننه مرده، قبل از اینکه جواب چراییش را بگیرد، چند تا از پرستاران به سرعت شلوارش را پایین کشیدند و آقای دکتر انگشت میانی اش را تا کف دست توی ماتحت او چپاند... حالا مگر بی مروت انگشتش را در می آورد...؟ آقای دکتر به یک نقطه خیره شده بود و هی انگشتش را می پیچاند. قیافه ای جدی و مصمم به خودش گرفته بود. هیچ معلوم نبود دنبال چه می گشت. سعید بخت برگشته هم با هر چرخش انگشت آقای دکتر از درد به خودش می پیچید ولی جیک نمی زد.

- پسر، گفتم چند روز پیش رفتی توالت؟

- توالت؟... همین بعد از ظهر... آقای دکتر من پاهایم درد می کند، پاهایم.

- امروز بعد از ظهر؟

www.eabbassi.ir

- بله... بله... امروز بعد از ظهر.

- خُب پسر چرا زودتر نگفتم... همه ما را نگران کردی.

آقای دکتر این را گفت و انگشت مبارک را از سوراخ هم اتاقی ما بیرون کشید و بحران فروکش کرد. آقای دکتر دستکشها را در آورد، دستهایش را با صابون شست و سر فرصت شروع به معاینه پای سعید کرد. سعید که تازه متوجه حضور من شده بود سرش را از خجالت پایین انداخت. آقای دکتر چند تا سؤال از مریض مظلوم، بی حال و شرمندۀ خودش پرسید و به او مژده دار که او چیزیش نیست و برایش پماد نوشت. در راه خانه سعید خیلی ساکت بود. من اول چیزی نگفتم، ولی به خانه که نزدیکتر شدیم دیگر طاقت نیاوردم.

- سعید؟
- چیه؟
- ببینم، چرا وقتی پرستار ازت پرسید کی شکمت آخرین بار کار کرده، گفتی یک ماه پیش؟ تو که همیشه مزاجت روبراه است.
- چه می دانم بابا، هول شدم.
- هول شدی؟
- آره... فکر کردم می پرسد دفعه پیش کی جنب شدی.

خیلی سعی کردم نخندم. ولی امکان نداشت... خدایا، چه خطراتی در کمین آدم نشسته وقتی که در سرزمین غربت زبانش کامل نباشد! داروخانه چی نسخه را از دست سعید گرفت. نظری به آن انداخت و گفت:

- این پماد احتیاج به نسخه دکتر ندارد... قفسه آخر، گوشه شمالی فروشگاه.

رفتیم به طرف گوشه شمالی فروشگاه... و قفسه آخر... ای داد و بیداد... باز هم ویکس. جای خالی، آن شب آقا سعید پایش را به جای یک بار، دو بار با ویکس حسابی چرب کرد و پدر ما را تمام شب درآورد. راستی حق ویزیت دکتر شصت دلار شد. ببین چند دلار آن بابت اشتباه لپی آقا سعید بود. فعلاً خداحافظ. سلام برسان.

اسمال

سفید پوستان، سیاهپوستان

5 March 1980

سلام به فری عزیزم،

چطوری؟ نامه ایت خیلی خوشحالم کرد. از من بخواهی خوبم. به قول معروف، ملالی نیست جز دوری شما. کالج، کار و مشغولیات متفرقه سرم را حسابی گرم کرده است و روزها به سرعت می گذرد. از وضع درسهایم پرسیده بودی. حقیقتش فری جان به جز یکی دو تا از کلاسها، بقیه تکرار دروس دبیرستانی است. اتلاف وقت کامل. حالا شاید دانشجویهای آمریکایی که شهریه نمی دهند دلشان نسوزد، ولی ما که واحدی پنجاه دلار پول می دهیم (یعنی برای هر کلاس صد و پنجاه تا دویست و پنجاه دلار، بسته به تعداد واحدها) برایمان قدری زور دارد. و چون بیشتر این کلاسها اجباری است، نمی شود فرار کرد و نرفت.

در جواب به سؤال درباره مردم باید بگویم که سیاهپوستان با سفیدپوستان خیلی فرق دارند. سیاهپوستان خونگرم ترند. چند تا از دوستان من در کالج سیاهپوست اند. فرهنگ سیاهپوستان به فرهنگ شرقی ما نزدیکتر است. لابد به خاطر ریشه آفریقایی آنهاست. بعضی از سیاهپوستان سعی می کنند که این تفاوت فرهنگی با سفیدپوستان را حفظ کنند ولی خیلی از آنها هم می خواهند مثل سفیدپوستان فکر و عمل کنند. دسته اول، که به اصطلاح خودمان «خودشان را گم نکرده

اند»، ترجیح می دهند لباسهای سبک آفریقایی یا لباسهای معمولی اما با طرحها و رنگهای بومی آفریقایی بپوشند یا اینکه موی سرشان را به شیوه آفریقایی اصلاح کنند. دسته دوم که می خواهند در جامعه سفیدپوست بُر بخورند، در همه امور، از فرهنگ سفیدپوست پیروی می کنند: رفتار، خوراک، پوشاک و غیره. حتی اگر این کار مستلزم زحمت زیادی باشد.

مثلا یکی از همکلاسی هایم زن جوان سیاهپوستی است که بچه هم دارد. او از شوهرش طلاق گرفته و با بچه اش در یکی از کم درآمدترین محله های لوس آنجلس زندگی می کند. او، خودش و بچه اش (پسر بچه ای پنج ساله) را با همبرگر سیر می کند چون همبرگر ارزانترین غذاست. صبح، ظهر و شب. مادر و پسر چیزی جز همبرگر نمی خورند. چرا؟ چون او می خواهد پس انداز کند تا ماشین کورسی آمریکایی بخرد. مثال از این قبیل زیاد است که سیاهپوستان سعی می کنند از نظر ظاهری خودشان را چنان بسازند که به نام سیاهپوست مورد بی اعتنائی و تبعیض قرار نگیرند.

با این حال تبعیض نژادی بر علیه سیاهپوستان شدید است. می دانی که در قرنهای اول مهاجرت اروپایی ها به آمریکا، مهاجران سفیدپوست از آفریقا برده وارد می کردند. این آفریقایی ها و نسلهای بعدی آنها تا پایان جنگ داخلی آمریکا (یعنی تا سال ۱۸۶۴) بردگی می کردند و دارای حقوق برابر با سفیدها نبودند. حتی در آن زمان هم بین سیاهان آزاد آمریکا آدمهای فهمیده و باسواد، کم نبود. ولی سابقه بردگی و برده داری هنوز تأثیرش را تا حد زیادی در رابطه بین سفیدپوستان و سیاهپوستان حفظ کرده است. سفیدپوستان نسبت به سیاهپوستان تبعیض قائل می شوند و

سیاهپوستان خیلی سعی می کنند که موفق و مرفه به نظر بیایند، حالا چه واقعاً موفق و مرفه باشند و چه نباشند. اغلب سیاهپوستان رقابت و پیروزی در دنیای سفیدپوستان را تنها راه اثبات برابری خودشان با سفیدپوستان می دانند. اما به رغم تبعیض نژادی شدید، در میان سیاهان، دکتر و مهندس و وکیل و قاضی هم کم نیست. واقعاً اگر سیاهان آمریکا نبودند، موسیقی در آمریکا به این تنوع که امروز هست نبود چون اکثر هنرمندان برجسته موسیقی آمریکا سیاهپوست اند. همین طور در ورزش، اکثر ورزشکاران خوب آمریکایی سیاهپوست اند.

هوای لوس آنجلس در این فصل خیلی مطبوع است. می گویند دیگر از این بعد باران نخواهد آمد تا دسامبر. امسال زمستان سردی نداشتیم. فقط باران آمد. اینجا اصلاً برف نمی آید. از این نظر با هوای تهران فرق دارد. فرق دیگری که با تهران دارد این است که در پاییز برگ درختان رنگارنگ نمی شود. برگها در پاییز فقط خشک و قهوه ای می شوند و می ریزند. گرمی هوای تابستان در اواخر فصل یعنی در ماه سپتامبر شدت می گیرد. پارسال حتی در ماه اکتبر (یعنی همان مهر و آبان خودمان) هوا بقدری داغ شد که حرارت اسفالت صورت آدم را می سوزاند. ولی خُب زیاد طولانی نشد. کمی که از نیمه اکتبر گذشت هوا رو به خنکی گذاشت. از نظر دما اینجا منطقه معتدلی محسوب می شود. به گفته بعضی ها، جنوب کالیفرنیا از معدود جاهای دنیاست که فقط یک فصل دارد و آن هم فصل آفتاب است.

آلودگی هوا در لوس آنجلس مسئله بزرگی است. عمق دید در شهر کمتر از یک مایل است. یعنی بیشتر از یک مایل را نمی شود دید. به

خاطر کدر بودن هوا، اینجا نور خورشید شفافیتی را که باید ندارد. آدم احساس می کند که روی مردمک چشمش، لایه ای کشیده اند که از شفافیت دید کم می کند. بعد از روزهای بارانی، قبل از اینکه دومرتبه هوا آلوده بشود، شکل و شمایل شهر کاملاً فرق می کند. آدم فکر می کند سر از شهر دیگری در آورده چون عمق دید خیلی بیشتر می شود. فقط بعد از روزهای بارانی است که کوههای اطراف لوس آنجلس نمایان می شود. تا زمستان امسال که کمی بارندگی شد، من نمی دانستم که شهر لوس آنجلس در نزدیکی رشته کوهی نسبتاً بلند و طولانی قرار گرفته است. می گویند ده پانزده سال پیش وضع آلودگی هوا از این هم بدتر بوده چون آن موقع اکثر اتومبیل ها بنزین سرب دار استفاده می کردند و هنوز سوزاندن زباله در شهر معمول بود. مردم در خانه ها کوره زباله سوزی داشتند. الان، آتش زدن زباله در محدوده شهر غیرقانونی است.

آبجی جان، در نامه هایت هر چه دلت می خواهد بپرس. فقط زود به زود نامه بده. سلام مرا به همه، خصوصاً ابرام آقا برسان.

قربانت

اسمال

شام تلویزیونی

1 April 1980

سلام به پدر و مادر خوبم،

چطوری؟ چند وقت بود که از شما خبر نداشتم. سر خودم هم شلوغ بود و فرصت نمی شد که خارج از نوبت، چند خط نامه برایتان بنویسم و حال و احوال کنم.

مادر جان، اصلاً نگران خورد و خوراک من نباش. درست است که قبلاً بهرام آشپز خانه ما بود و من نیازی به پخت و پز نداشتم. ولی طی این مدت، چیزهایی از او یاد گرفتم. ضمن اینکه اینجا علاوه بر غذاهای حاضر و آماده در سوپرمارکتها، بسیاری از مخلفات پخت و پز را هم آماده می فروشند. مثلاً سیب زمینی را برای سرخ کردن در کیسه های پلاستیکی و یخ زده می فروشند که دیگر لازم نیست برای پوست کندن، شستن و خرد کردن وقت صرف آن شود. همین طور اغلب سبزیجات، صیفی جات و حبوبات. مثلاً اسفناج، هم یخ زده اش هست و هم کنسرو شده اش. لوبیا سبز، نخود سبز، هویج، گل کلم، ذرت و غیره. کسی اینجا وقت پاک کردن و شستن سبزی را ندارد. از این لحاظ غذا درست کردن وقت زیادی نمی برد.

می دانی مامان، غیر از این هم نمی توانست باشد. هرکی را که می شناسم، تمام روز درگیر است: کار، مشغله، تحصیل و غیره. کسی فرصت پای اجاق ایستادن ندارد. آنهایی که استطاعت مالی دارند، غالباً در رستورانها غذا می خورند. و آنهایی که ترجیح می دهند و یا وسعشان نمی رسد، در خانه با همین محصولات آماده غذایشان را بدون صرف وقت زیاد می پزند. بعضی ها هم کاملاً غذایی آماده از سوپرمارکت می خرند و در خانه گرم می کنند. مثلاً نوعی غذای آماده هست به نام «شام تلویزیونی». شام تلویزیونی تشکیل شده از سینی فلزی یک بار مصرف که فرورفتگی

های متعددی دارد. در هر فرورفتگی یک نوع غذا قرار داده اند که با هم شام کاملی را تشکیل می دهند. مثلاً پلو، مرغ، سبزیجات و صیفی جات پخته و کیک لقمه ای برای دسر. این سینی پر از غذا در جعبه ای مقوایی و به صورت منجمد فروخته می شود. آن را داخل فر داغ قرار می دهند و بعد از چند دقیقه برای خوردن آماده می شود. اسمش را شام تلویزیونی گذاشته اند چون اگر کسی از این نوع غذا بخورد، اصلاً نیازی به پای اجاق ایستادن ندارد که احیاناً برنامه مورد علاقه تلویزیونیش از دست برود! من شام تلویزیونی را یکبار امتحان کردم. اصلاً خوشم نیامد. این شام تلویزیونی یکی از آن چیزهایی است که فقط برای خود آمریکایی ها خوب است. من آن مخلفات آماده پخت و پز را می گیرم و خودم شام و ناهار می پزم، منتها به اندازه ای که چند وعده از آشپزی راحت باشم.

از نظر شستشوی لباس، سر اکثر خیابانهای مسکونی مکانهایی هست که در ازای چند سکه می توانیم از ماشینهای لباسشویی و خشک کن استفاده کنیم. با انداختن پنجاه سنت، ماشین لباسشویی شروع به کار می کند و پدر رختهای چرک را در می آورد. بعد از شستشو، رختها را به ماشین خشک کن می ریزیم تا خشک شود. در عرض پنجاه دقیقه همه رختها پاک و پاکیزه می شود. این طوری در وقت صرفه جویی می شود. مامان، به دختردایی و شوهرش سلام برسان و تولد بچه شان را تبریک بگو. انگار همین دیروز بود که ازدواج کردند!

پدرجان، از منزل جدید پرسیده بودید، بله، کاملاً راضیم. به خوبی و راحتی جای قبلی نیست، ولی برای زندگی دانشجویی خوب است. جای جدید در غرب لوس آنجلس است. من و دوستم بهرام در هالیوود زندگی

می کردیم که به مرکز شهر نزدیکتر بود. محله جدید به ساحل نزدیکتر است. منطقه نسبتاً نوسازی است، برخلاف هالیوود. اکثر ساکنین این منطقه از دانشجویان و دانشگاهیان اند و اجاره ها غالباً بالاست. برای همین، در این آپارتمان دو خوابه، سه نفری زندگی می کنیم. هم اتاقی هایم بچه های خوبی اند و مثل خودم دانشجویند. پس علایق و برنامه هایمان سازگار است. با بهرام کماکان در تماسم. حالش خوب است و سلام می رساند.

پدرم، از مبلغی که فرستادید ممنونم. راضی نبودم که زحمت بکشید. حتماً از گلوی خودتان می زنید که برای من بفرستید. با قناعت و چند ساعت کار در هفته اموراتم براحته می گذرد. همین جا در بیاورم و همین جا خرج کنم بهتر است. به هر حال، خیلی ممنونم. و چشم، دیپلم دبیرستانم را برایتان می فرستم. لابد می خواهید آن را در همان پوشه ای که هنوز حاوی اولین دفترچه مشق اول دبستان من است بایگانی کنید. از زلزله پرسیده بودید. زیاد نگران نباشید. در جنوب کالیفرنیا زلزله زیاد می آید ولی آدم بعد از مدتی به آن خو می گیرد. اما می گویند تا ده پانزده سال دیگر قرار است یکی زلزله خیلی بزرگ بیاید. اما پنجاه شصت سال است که همین حرف را زده اند ولی هنوز «زلزله بزرگ» نیامده است.

خُب باز هم نامه بنویسید. زود جواب بدهید. به همه سلام برسانید. راستی، شرلی جونز که یادتان هست؟ او هم سلام می رساند.

قربانتان

اسمال

راستی، امروز اول آوریل است. آمریکایی ها رسم دارند که در این روز، یک دروغ بزرگ به هم بگویند. این دروغ معمولاً به خیط شدن فرد خوش باور منجر می شود و بعد هر دو هِرهر می خندند. به اول آوریل «روز ابلهان» هم می گویند.

همه که بد نیستند

9 June 1980

سلام به فرهاد گل و گلاب،

چطوری؟ چه حال، چه خبر؟ من خوبم و مشغول درس و خرحمّالی (که ممکن است به زودی تبدیل به عملگی بشود). امتحانات پایان ترم هفته آینده آغاز می شود. چند وقتی است که نامه ات آمده، فکر کردم که بهتر است امروز بنشینم و برای دوست باوفا چند خطی بنویسم.

جهت اطلاع، ما دانشجویان خارج از کشور هم در مبارزات ضد امپریالیستی مردم در داخل کشور شریکیم. هر از چندگاهی، چندتا از دانشجویان ایرانی اینجا یک دست کتک مفصل نوش جان می کنند. حتی عربها هم صدایشان درآمده. چون آمریکایی ها اکثراً مردم بی سواد و جاهلی اند و فرق بین ایرانی و عرب را نمی دانند، هر دو گروه را به تحقیر «شتر سوار» صدا می زنند. هفته پیش چند دانشجوی عرب را لت و پار کردند، به این خیال که ایرانی اند.

البته بنده همه بی نصیب نمانده ام. (بین خودمان بماند. اگر بابا و مامان با خیر شوند، فکر و خیال کلافه شان می کند!) یکبار نزدیک بود مست و بی سروپایی با چاقو خدمتم برسد. و چند روز پیش وقتی از خیابان رد می شدم، اتومبیلی پر از جوانهای گردن کلفت و عربده کش آمریکایی جلوی پایم ترمز کرد. قبل از اینکه پا به فرار بگذارم صدایشان را شنیدم که می گفتند: «آی ری نی ین، آی ری نی ین!» (این کله خرابها حتی اسم ملیت ما را درست بلد نیستند. به جای «ای را نی ین»، می گویند «آی ری نی ین».)

ولی شاید باورت نشود که از بحرانهای بین المللی گاه موقعیتهای انسانی جالبی در می آید و یکی از این موقعیتهای چند روز پیش برایم اتفاق افتاد.

الان چند وقتی است که به دنبال وسیله نقلیه می گردم. در لوس آنجلس رفت و آمد با اتوبوس خیلی مشکل است. اتوبوس دیر به دیر می آید و به همه نقاط شهر مسیر ندارد. تاکسی هم از بودجه دانشجویی کاملاً بیرون است. من فعلاً توانایی خرید اتومبیل را ندارم، برای همین در جستجوی موتور سیکلتم. (این هم خبر دیگری است که بهتر است مامان و بابا از آن باخبر نشوند. می دانی که چرا. فکر و خیال بی چاره شان می کند.) به هر حال، چند روز پیش، من و دوستم رضا داشتیم می رفتیم که با هم موتور سیکلت دسته دومی که آگهییش را در روزنامه دیده بودم را ورنه انداز کنیم. مقصد دور بود. ما ماشین اکبر را قرض گرفتیم و راه افتادیم. از بزرگراه می رفتیم که سریعتر برسیم. حداکثر سرعت مجاز در تمام آمریکا پنجاه و پنج مایل در ساعت است. هر ساعت از روز یا شب.

رانندگی سریعتر از این خلاف است. اما اکثر مردم با سرعت‌های بالاتر از شصت و پنج مایل در ساعت می‌رانند و وقتی همه تند می‌رانند اگر یکی آهسته براند، برای خودش و دیگران خطر ایجاد می‌کند. پس ما هم داشتیم با سرعت جریان ترافیک که همان شصت و پنج مایل در ساعت بود می‌راندیم.

پلیس لوس آنجلس اصلاً شوخی سرش نمی‌شود. همگی حداقل دو متر قد دارند و مثل دیوار می‌مانند، گردن کلفت، خشن، بی تربیت، بددهان و اکثراً نژادپرست. ایرانی‌هایی که در زمان انقلاب در مقابل خواهر شاه در بورلی هیلز تظاهرات کردند، ضربه شستی بیاد ماندنی از پلیس لوس آنجلس خوردند. در همان دوران یکی از دانشجویان که می‌شناسمش چنان ضربه‌ای توی سرش خورد که مغزش بفهمی نفهمی تکان خورده است.

خلاصه اش کنم، من و رضا داشتیم می‌رفتیم که از بخت بد ما سروکله‌ی یکی از این غول‌های آبی پوش با موتورش پشت سر ما پیدا شد و شروع کرد به چراغ زدن و «بزن بغل، بزن بغل» گفتن. رضا تا فهمید جریان از چه قرار است به من گفت: «اسمال، کارمان ساخته است. این یارو اگر بفهمند ما ایرانی ایم، چه بسا صد تا خلاف رانندگی دیگر هم به ما بچسباند. اگر پرسید اهل کجایید، می‌گوییم اهل یونان، موافقی؟» من موافقت کردم. راست می‌گفت. خصومت نسبت به ایرانی‌ها به اندازه‌ای زیاد شده که بعید نبود بهانه می‌گرفت و بازداشت‌مان هم می‌کرد. ما زدیم بغل و آقای پلیس با تومانی‌نه موتورش را پشت ما پارک کرد. انگار که یک عمر گذشت تا بالاخره دم پنجره‌ی ماشین ظاهر شد.

- آقایان، کجا با این عجله؟

(در متلک گویی هم پلیس لوس آنجلس استاد است.)

- ...

رضا می خواست حاشا کند که شصت و پنج مایل در ساعت سرعت داشت ولی وقتی رادار سرعت سنج را در دست آقای پلیس دید، حرفش را خورد.

- گواهینامه؟

www.eabbassi.ir

رضا گواهینامه اش را داد دست آقا. آقا نگاهی به گواهینامه انداخت و یک نگاه به رضا. بعد اسم رضا را از روی گواهینامه خواند و با آن لهجه کج و معوج آمریکاییش پرسید:

- علی رضا جوادی؟... ایرانی، ها؟

لامذهبهها! عجب گیری افتادیم! از بخت بد ما، پلیس باهوشی به تورمان خورده بود. چیزی نمانده بود که از زور عصبانیت از ماشین بیایم پایین و به وسط بزرگراه بروم و فحش و ناسزا را بکشم به هر چه آمریکا و آمریکایی. من از این موش و گربه بازی خسته شدم. ما نه سر پیازیم و نه

ته پیاز. ما نه از سیاست سر در می آوریم و نه از سیاست بین الملل. تا می آییم فکر کنیم داریم می فهمیم، تازه متوجه می شویم که موضوع چیز دیگری است. اصلاً به من چه؟ من دارم می روم موتوری فکسنی بخرم که بتوانم به موقع سرکار وامانده ام برسم که بتوانم دو دلار پول درآورم، درسم را بخوانم و تمام کنم و گورم را از این خراب شده گم کنم.

- بله...

(دیگر ادای یونانیها را در آوردن فایده ای نداشت.)

- خُب آقایان، من طبق قانون موظفم شما را جریمه کنم ولی برای اینکه حسن نیتم را به شما نشان بدهم، برای شما جریمه نمی نویسم... به اندازه کافی بین دولتهای ما خصومت وجود دارد، اما دو ملت ما نباید با هم دشمنی کنند... بفرمایید آقایان، سفر به خیر.

بعد لبخند دوستانه های به ما زد و با هر دوی ما دست داد. روی موتورش سوار شد و گاز داد و رفت.
برای چند دقیقه من و رضا، کنار بزرگراه، حیرت زده و ساکت همدیگر را نگاه کردیم.

- چی؟...

- این چی گفت؟...

- شنیدی؟...
- این پلیس بود؟...
- مگر می شود؟...
- بابا، دمش گرم!
- ای ولله، خیلی بامعرفت بود.
- راست می گویند که همه جا آدم خوب و بد هست.

فرهاد، یک خبر خیر بهت بدهم. اسمال به زودی داماد می شود. سر این کار جدیدم دوست خوب و بامعرفتی از جنس مخالف پیدا کرده ام. دختر خوبی است. الان یک ماه و نیم است که با هم آشنا شده ایم. هم سن و سال خودمان است. من وضعم را برایش شرح دادم. و اینکه چطور می تواند به من کمک کند. او موافقت کرد. قرار شد که آپارتمانی با هم اجاره کنیم و او از پدر و مادرش مستقل شود. او نمی خواهد که آنها از این ازدواج مصلحتی با خبر شوند. خلاصه، به خاطر این کارت سبز لعنتی، رفیقت شوخی شوخی دارد اول جوانی داماد می شود. آن هم دور از خانواده و دوستان، که البته چون مصلحتی است، اشکالی ندارد. اگر خدا بخواهد تا اواسط جولای کار ازدواجمان تمام می شود و من فوراً می توانم برای گرفتن کارت سبز اقدام کنم. به همه سلام برسان.

راستی نوشته بودی بازار کتاب در ایران گرم است. اگر چند تا کتاب خوب گیرت آمد برایم بفرست. ممنونم.

قربانت

تب انتخابات

10 July 1980

سلام به پدر و مادر عزیزم،

چطورید؟ خوبید؟ من هم بد نیستم. شکر خدا. امیدوارم که فری و ابراهیم هم خوب و سرحال باشند. حتماً تا حالا امتحانهای آخر سال را داده اند و تعطیلات تابستان شروع شده است. از اخبار این سوی اقیانوسها بخواهید، پسران با اجازه شما داماد شد. دیروز، مراسم اجرا شد و پسران را فرستادید خانه بخت- یعنی پسران عروس آورد به خانه اش. الان لابد مامان دارد با خودش می گوید: «آخر من مادرم، آرزو دارم. می خواهم خودم پسرهایم را داماد کنم. خودم برایشان خواستگاری بروم...» ولی مامان جان، اصلاً غصه نخور. این فقط ازدواج مصلحتی است بین دو تا دوست. چند ماهی است که با هم آشنا شده ایم. عروس دختر خوب و فهمیده ای است. اخلاقمان با هم جور است. علاوه بر این، حالا که ازدواج کرده ام می توانم کارت سبز بگیرم، مقیم اینجا بشوم و از شر پرداخت شهریه های کلان خلاص شوم. مزیت دیگر ازدواج این است که بالاخره از هم اتفاقی بودن با سعید راحت شدم.

سعید هم اتفاقی قبلی ام بود. یادم نیست برایتان از سعید نوشتم یا نه. حالا که گذشته، ولی همین قدر به شما بگویم که زندگی کردن با او کار

ساده ای نبود. به هر حال، این ازدواج مصلحتی، قراری است بین دو تا دوست، برای راه افتادن کارها. ان شاءالله که خیر است.

از خبرهای دیگر اینجا خواسته باشید، این روزها تب و تاب انتخابات ریاست جمهوری بالا گرفته است. رقابت نهایی مثل اینکه بین کارتر و مردی به نام «رونالد ریگان» خواهد بود. می گویند این آقای ریگان قبلاً یکی از هنرپیشه های درجه سه هالیوود بوده و از قضا، ضریب هوشی بالایی هم ندارد. پس احتمال زیادی هم به پیروزی اش نیست. خیلی ها علناً مسخره اش می کنند. ولی از طرف دیگر، اینجا چیزی هست به نام «پُل». یا به زبان خومان «نظر سنجی». هر هفته، از افراد معینی نظر سنجی می کنند ببینند این هفته کدام کاندیدا محبوبتر است. اگر چه مردم زیاد به رونالد ریگان احترام نمی گذارند ولی هر وقت او چیزی بر علیه ایران و گروگانهای آمریکایی و بی عرضگی کارتر می گوید، در نظر سنجی آن هفته، امتیاز بیشتری در برابر کارتر کسب می کند. اگر به همین منوال پیش برود، با تمام بلاهتش، رئیس جمهور آینده آمریکا خود این آفاست.

خلاصه در تب و تاب انتخابات، تمام برنامه های تلویزیونی و مقالات و گزارشات جراید، حول همین موضوع دور می زند. مردم در کوچه و خیابان و سر کار، یکریز در مورد انتخابات صحبت می کنند. وقتی دموکراتها و جمهوریخواهان دو آتش به جان هم می افتند، واقعاً دیدنی است. آنها مرتب با هم بحث می کنند و کاندیدای مخالف را مسخره می کنند. خود کاندیداها هم که در تلویزیون ظاهر می شوند، حریفشان را به باد مسخره می گیرند و غالباً کار به ناسزاهای دیپلماتیک می کشد. آنها

نمی گویند که وقتی انتخاب شدند برای کشور چه خواهند کرد، به جایش فقط طرف مقابل را به لجن می کشند.

این روزها کنار خیابانها و نزدیک اماکن عمومی مثل فروشگاههای بزرگ، میزهایی گذاشته اند و عابرین را به ثبت نام برای انتخابات تشویق می کنند. کسی که از قبل ثبت نام نکرده باشد نمی تواند رأی بدهد. هر یک از احزاب سعی می کند افراد بیشتری را ثبت نام کند، البته به عنوان اعضای خودش، تا رأی بیشتری برای کاندیدایش تضمین کند.

خیلی از دوستان در کالج و سر کار می گویند که این جار و جنجال هر چهار سال یکبار تکرار می شود: «دو تا دلچک می آیند و یک سری وعده های توخالی به مردم می دهند، آبروی همدیگر را در تلویزیون و مطبوعات می ریزند و بعد هر کدام که برنده شد، همان سیاستهای رئیس جمهور قبلی را ادامه می دهد. انگار نه انگار که رئیس جمهور عوض شده.» پس فایده انتخابات چیست، اگر نتیجه اش به هر حال یکی باشد؟ این دوستان الان سالهاست که رأی نداده اند. ولی این را هم بگویم که این جو انتخاباتی آدم را بی اختیار به وجد می آورد. من چون خارجی، حق رأی دادن ندارم. ولی با این حال، گاهی اوقات می بینم دارم بی اختیار جانبداری می کنم.

راستی قبل از اینکه یادم برود، آدرس و شماره تلفن جدید این است:

Esmaeel Bandegan
510 N. Strange Street, # 4
Los Angeles, CA 90015
USA
(213) 473-3342

جای راحتی است و ما کم کم داریم به آن عادت می کنیم. بالاخره، هر چقدر هم راحت باشد، مدتی طول می کشد که آدم با محیط جدید خو بگیرد. آپارتمان جدید ما نزدیک جایی است که با بهرام قبلاً هم اتاقی بودیم، در شهر هالیوود. در محله ای قدیمی خانه گرفته ایم، اما در مقایسه با ساختمانهای اطراف، ساختمان ما نوسازتر است. حتی پارکینگ هم دارد. جولی (عیال) اتومبیل دارد.

در خاتمه، می خواهم قسمتان بدهم که نامه هایتان را کمی مایه دار کنید. بی خبری چیز بدی است. «ما خوبیم، فلانی خوب است، اون یکی هم خوب است... دلمان برایت تنگ شده. خداحافظ.» که نشد نامه. بدانید که همین نامه های شماست که مرا سرپا نگه می دارد. اگر نامه های شما هم نبود که دیگر هیچ. راستی، حال پسر عمه عباس چطور است؟ هنوز در کرج زندگی می کند؟ حال اکبر آقا چطور است؟ او چه می کند؟ پسرش مجید به سربازی رفته یا خیر؟ اگر رفته است، کجا خدمت می کند؟ خواهرهایش ازدواج کرده اند؟ اگر کرده اند با کی، کی، خلاصه یک کمی نامه هایتان را مایه دارتر کنید تا اسمال در دیار غربت زیاد احساسی غریبی نکند.

فری و ابراهیم را از طرف من ببوسید. منتظر نامه مفصل شما هستم.

قربانتان

اسمال

گرفتن اقامت

10 July 1980

خُب اسمال خان، پس بالاخره کار خودت را کردی و داماد شدی. مردم زن می گیرند، تو هم زن گرفتی. چقدر خشک و اداری بود! نه عمه ای و نه خاله ای، نه پدری و نه مادری.

صبح که رفتیم دادگاه، باید توی چند تا صف پیایی می ایستادیم تا فرمهای لازم را بگیریم، پر کنیم و مهر بزنیم. این کار تا ساعت یازده و نیم طول کشید. کارمندان به ما تبریک می گفتند. البته، چندتایی از آنها هم گفتند: «چه زوج جوانی؟!» اسمال، نکند در اداره مهاجرت هم به جوانی ما ظنین شوند و اشکال تراشی کنند؟! www.cabbassi.ir

برای خواندن خطبه عقد هم یک صف تشکیل داده بودند. تا ساعت دو نوبت به ما نرسید. این قدر طول کشید که جولی از انتظار خسته شد و چیزی نمانده بود که پاک پشیمان بشود.

اما خودمانیم، آن حالت خشک و رسمی دادگاه حال هر چه عروس و داماد است را به هم می زند. ولی از صف طویلش معلوم بود خیلی ها به همین روش ازدواج می کنند. اکثر عروس و دامادها مسن بودند. چه بسا این ازدواج سوم یا چهارمشان بود. در این سن و سال، عروس و داماد زیاد به بزن و برقص جشن عروسی اهمیت نمی دهند. یعنی، حال و حوصله اش را هم ندارند. بعضی از آنها خیلی پیر بودند، هشتاد و پنج سال را شیرین داشتند. با این حال، پیرزن ها (ببخشید، عروس خانمها) با آرایش کامل و دامادها، با کت و شلوار و کراوات و بند و بساط آمده بودند.

بالاخره، برای خودش خاطره ای است، اگر چه از مهمانها و بساط طرب و سفره خوردنی و نوشیدنی خبری نیست. چه بسا وقتی به خانه می روند، جشن کوچکی می گیرند و چند تا پیرزن و پیرمرد دیگر را هم دعوت می کنند.

بعضی از زوجها از نژادهای مختلف بودند. بخصوص، عروس و دامادهای سفید و سیاه زیاد بودند. لابد هیچ کشیشی از طرفین حاضر نشده عقدشان کند. حالا آمده بودند که دست به دامن قاضی بشوند که «قاضی جان، تو ما را عقد کن. تو که فقط به قوانین معتقدی و به تعصبات نژادی کاری نداری، عقداً ما را جاری کن و راحت‌مان کن.» چند تا زوج خیلی جوان هم مثل ما بودند که لابد آنها هم مثل ما دزدکی و دور از خانواده می خواستند ازدواج کنند.

www.eabbassi.ir

اختلافات زناشویی

7 August 1980

اسمال، تو هم عجب زنی گرفته ای! نه آشپزی بلد است و نه رغبتی به کار خانه دارد. من نمی گویم که کدبانوی خانه شود ولی حداقل باید کارهای خودش را خودش انجام بدهد. خانه را گند گرفته است. قربانش بروم، زودرنج هم هست. همین که به او چیزی می گویم، جواب می دهد: «مگر درباره آزادی زنان نشنیده ای؟» آزادی زنان درست، ولی وقتی زن و

شوهر هر دو خارج از خانه مشغولند، زن از کار خانه معاف نیست، مگر اینکه کلفتی به جای خودش استخدام کند.

از همین حالا معلوم است که امسال برای اسمال، درس بی درس. با این خرجها باید چارچنگولی بچسیم به کار تمام وقت. البته زیاد هم نمی شود شاکی بود. جولی حق بزرگی به گردن من دارد. این ازدواج خیلی از مسایل را برای من حل می کند. هر چه باشد از زندگی با سعید بهتر است. از طرفی، اگر چه اسمش را ازدواج مصلحتی گذاشته ایم، ولی الان جولی تنها کسی است که من اینجا دارم. به او عادت کرده ام. تقریباً مثل خانواده ایم. من هم باید جبران خوبیش را بکنم. شاید بتوانم تشویقش کنم که ادامه تحصیل بدهد. شاید بتواند لیسانسش را بگیرد. تا کی می شود از یک شغل جزئی به شغل جزئی دیگر پرید. باید درس خواند. شاید همین درس خواندن کمی از افسردگی و بدخلقیش کم کند. هیچ معلوم نیست این افسردگی لعنتی چه جور مرضی است!

جولی می گوید که اکثر دوستانش افسردگی دارند و دارو می خورند. او می گوید که افسردی، مادرزادی است. بچه از بدو تولد نشان نمی دهد که مبتلاست ولی بعداً ظهور می کند. مثل مرض قند. او می گوید که افسردگی خودش در پنج سالگی بروز کرد. او خوب به یاد دارد که چطور اتفاق افتاد، یکدفعه، همه چیز تاریک و غمگین و بی حاصل جلوه کرد. و از آن به بعد این حالت مرتب تکرار شده است. گاه این حالت هفته ها طول می کشد. دکترها و روانپزشکها هنوز نمی دانند دلیل این بیماری چیست. بعضی روزها جولی به قدری احساس بیهودگی می کند که نمی خواهد حتی از جایش بلند شود.

اسمال، نکند این مرض مسری باشد و تو هم افسرده بشوی؟ توی غربت، اندوه وجودت را بگیرد و حسابی حالت را خراب کند؟ نه بابا، با این همه مشغله و دردسر و نقشه های جورواجور کی فرصت افسردگی و احساس بی حاصلی کردن پیدا می کند؟

تغذیه کودکان

سلام به دوست عزیز فرهاد، 29 September 1980

چطوری دوست باوفا؟ این بار نامه ات خیلی دیر کرد. گفتم شاید به کلی مرا فراموش کرده ای. از من بخواهی خوبم. آن طور که تو در نامه ات تبریک گفته ای انگار که من راست راستی داماد شده ام. پس اگر جدی جدی داماد شده بودم چه کار می کردی؟ بله، همه چیز به خوبی و خوشی پیش می رود و عیال هم خدمت شما سلام دارد.

نوشته بودی که کار معلمی پیشه کرده ای. خیلی خوب است. حتماً الان شدی مثل همان معلم ادبیاتمان (اسمش چی بود؟)، همان که سر ما عربده می کشید: «پسر، مگر آنفت معیوب است، پس چرا درس نمی خوانی؟» و بعد چک و لگد بود که نثارمان می کرد. نه، فکر نمی کنم. چون خودت چک و لگد ناحق خورده ای، مروتت بیش از اینهاست. از تو چه پنهان که من هم معلم شده ام. از طریق دوستم شرلی چند تا شاگرد خصوصی پیدا کرده ام. در دبیرستانی خصوصی که او در آن مشاور است، اگر دانش آموزی به درس تقویتی احتیاج داشته باشد، اول از همه با او

درمیان می گذارد. او چند تا از این دانش آموزان را که در ریاضیات ضعیف اند به من معرفی کرده است. باورت نمی شود ساعتی چند دلار می گیرم: پانزده دلار!! این بالاترین مزدی است که تا حالا گرفته ام. البته بیشتر از سه چهار ساعت در هفته نیست، ولی شصت دلار در عرض چهار ساعت خیلی خوب است. مالیات هم ندارد چون پول را نقداً از شاگردانم می گیرم. اینجا معمولاً صاحبکارها یک سوم حقوق کارگر را به عنوان مالیات کم می کنند و به دولت می دهند.

اما راست را بخواهی فکر نمی کنم هیچ کدام از این دانش آموزان در ریاضیات مشکل داشته باشند. مشکل آنها چیز دیگری است. مشکل این بچه ها این است که یک لحظه در جایشان آرام و قرار ندارند. چه بسا اگر می توانستند برای مدت کوتاهی حواسشان را متمرکز کنند، هیچ مشکلی در حل مسائل ریاضی نداشتند. این بچه ها یکریز در حال حرکت و جنبش اند. یا وراجی می کنند یا این سو و آن سو را نگاه می کنند. دلم برای معلمهایِ عادیشان کباب است.

وقتی این موضوع را با شرلی درمیان گذاشتم، شرلی گفت که اکثر بچه های مدرسه این مشکل را دارند. واژه پزشکی این مسئله را هم گفت: «هایپر اکتیویته» (که یعنی، «بیش از حد فعال») او می گوید که هنوز روانپزشکان دلیل این مرض روانی را پیدا نکرده اند ولی اگر بچه ای خیلی مبتلا باشد، برایش داروی آرامبخش تجویز می کنند. در حال حاضر، چند تا از دانش آموزان شرلی تحت درمان اند. او می گوید که داروهای آرامبخش معجزه آسایند و به محض اینکه بچه «هایپر اکتیو» شروع به استفاده از آنها می کند، از این رو به آن رو می شود. ساکت و آرام می

شود، مثل بره. این آمریکایی ها، پدرسوخته ها، هر چیزی بخواهند می توانند اختراع کنند.

قبلاً من چهار تا شاگرد داشتم. یکی از آنها دیگر سراغم نمی آید. اسمش «ربکا» بود. ربکا سیزده یا حداکثر چهارده سال بیشتر نداشت. او هم یکریز وُول می خورد و آرام و قرار نداشت. یک روز ربکا به من گفت که برایش مشکل است که در مدرسه حواسش را جمع کند و در منزل راحت تر است. من قبول کردم که در منزل با او کار کنم. قرار شد که چون خانه شان دور است، او و مادرش بیایند سراغ من و مرا هر دفعه با اتومبیل ببرند و برگردانند. حتی ربکا گفت که مادرش حاضر است مدت رفت و برگشت را هم با من حساب کند. کی تو این روزگار گرانی به پول «نه» می گوید؟ من قبول کردم. قرار شد که روز شنبه بیایند دنبالم. روز شنبه، رأس ساعت مقرر، یک دستگاه اتومبیل رولز رویس کروکی جلوی ساختمان ما ترمز کرد. ربکا بود، با مادرش. رفتم جلو و سلام کردم. مادرش خیلی صمیمی و با فرهنگ بود. او خیلی با احترام و با محبت جواب سلامم را داد و سوام کرد.

مادر ربکا در راه خانه از من در مورد پیشرفت دخترش پرسید. من نظرم را به او گفتم. به او توضیح دادم که ربکا دختر باهوشی است و اگر بتواند قدری تمرکز حواسش را بیشتر کند، در ریاضیات اصلاً مسئله ای نخواهد داشت. بعد صحبت به بچه های هایپر اکتیو کشیده شد. او گفت که الان چند سال است که ربکا مبتلاست و چندین روانپزشک او را معاینه کرده اند. یکی از دکترها گفته است که علاوه بر استفاده از داروهای آرامبخش، بچه باید کمتر تنقلات بخورد تا ناراحتی او کمتر شود.

ولی مادر ربکا با این دکتر موافق نبود. او می گفت که ربکا خوشبختانه با شیرینیجات میانه چندانى ندارد.

از همان لحظه ای که داخل اتومبیل نشستم کنجکاو بودم که با این ماشین و بند و بساط ببین خانه شان کجاست. سر راه از دو تا از اشرافی ترین محله های لوس آنجلس، یعنی بوریلی هیلز و بل ایر رد شدیم. بورلی هیلز همان جایی است که من اوایل با پسرخاله ام زندگی می کردم و بل ایر محل زندگی هنرپیشه ها، سیاستمداران و سرمایه داران کله گنده کالیفرنیاست. هر لحظه فکر می کردم داریم می رسیم، ولی هی می رفتیم و محله اعیانی تر می شد و خانه ها، زیباتر و تمیزتر و باغچه ها سرسبزتر و شادابتر با گل و گیاه و درختان انبوه تر. بالاخره رسیدیم. خانه ربکا یکی از همان خانه های افسانه ای است که توی فیلمهای هالیوود نشان می دهند. در این یک سال و نیمی که من اینجایم، چنین خانه ای ندیده بودم. داخل شدیم و آقای معلم و شاگرد بی قرارش یکرست رفتند به اتاق شاگرد.

چه اتفاقی!! یک الف بچه عجب اتفاقی داشت. پیانویی بزرگ در یک طرف اتاق و یک دستگاه کامپیوتر در طرف دیگر. انواع و اقسام وسایل ورزشی اینجا و آنجا دیده می شد. در اِشکافی بزرگ، از نوعی که هم محل نگهداری لباسهاست و هم رخت کنِ خصوصی، در انتهای اتاق دیده می شد. تا ربکا رفت کتاب و دفترش را بیاورد، مادرش با چند تا ظرف شکلات و شیرینی و بستنی وارد شد.

- اگر چیز دیگری خواستید بگویید ربکا برایتان بیاورد.

مادر ربکا این را گفت و رفت. من ماندم و ربکای ولد چموش و ظروف خوردنی ها. درس را شروع کردیم. از همان دقیقه اول، دست این بچه رفت توی ظرف شکلات و شیرینی. دوست داشتم مادرش بود و می دید که او شیرینیجات دوست دارد یا نه.

بعد از ده دقیقه شکلات و شیرینی خوردن و ورجه وورجه کردن و به اصلاح درس خواندن، اتفاق عجیبی افتاد. ربکا از جایش بلند شد و گفت: «من همین الان برمی گردم.» بعد به طرف اشکاف بزرگ ته اتاق رفت. داخل آن شد و در را پشت سرش بست.

منتظر ربکا که بودم، بی اختیار به این فکر افتادم که یک بچه سیزده چهارده ساله که در چنین محیطی زندگی می کند، چه می تواند کم داشته باشد؟ هدفش برای آینده چه می تواند باشد؟ الان در این سن او هر چیزی که بخواهد برایش فراهم است... در این فکرها بودم که کار ربکا هر چه بود تمام شد و از داخل اشکاف آمد بیرون. او لباس نازکتری پوشیده بود. اول فکر کردم که لابد بعد از خوردن آن همه شیرینی و تقلا کردن گرمش شده بود. اما همین که نزدیکتر آمد و سرجایش در کنارم نشست، آقا معلم متوجه تغییرات دیگری هم در شاگرد خود شد.

از سوی شاگرد، رایحه عطر زنانه ای مشام آقای معلم را پر کرد و لبهای دختر بچه که با روژ لب به رنگ صورتی در آمده بود برق می زد. می گویند دختر بچه ها در این سن وسال زود عاشق می شوند. من خودم را زدم به بی خیالی. یعنی که برویم سراغ مسئله دوم. ولی به زودی متوجه تغییر دیگری هم شدم. ربکا از ورجه وورجه افتاده بود. فقط صدای نفسش به گوش می رسید. معلوم بود که تمرکز حواس شدیدی پیدا کرده بود.

خلاصه اش کنم، داشتم مسئله دوم را شرح می دادم که چیز نرمی بازوی چپم را لمس کرد. این چه می تواند باشد؟! نفس ربکا هم نزدیکتر شده بود. ربکا خانم دولا شده بود که به کتاب نزدیکتر شده باشد و از قضا (?) سینه راستش روی بازوی چپ آقا معلم فرود آمده بود! آخر مگر می شود که این دختر بچه، سینه به این اندازه داشته باشد؟ تا این موقع من متوجه سینه های ربکا نشده بودم. آخر آقای معلم به این کارها چه کار دارد؟

در راه بازگشت، مادر ربکا، مثل موقع آمدن، یکریز حرف زد. من و ربکا هر دو در عقب اتومبیل نشستیم. منتها این بار ربکا مثل یک دختر بچه سیزده ساله بازیگوشی نمی کرد. او مثل آدم دم پنجره نشسته بود و به بیرون نگاه می کرد. یک کلمه هم با من حرف نزد. حتی موقع پیاده شدن، یک خداحافظی خشک و خالی هم از من نکرد. خیلی پکر بود. نقشه اش به نتیجه نرسیده بود.

وقتی داستان را برای عیال تعریف کردم، گفتم که دختر بچه ها به خاطر هورمونهایی که در مرغداری ها برای رشد سریعتر به مرغ می زنند زودتر از وقت معمول بالغ می شوند و سینه هایشان زود درشت می شود. این هورمونها همان طور که مرغ را زود پروار می کند، دختر بچه ها را هم از جهاتی زود پرورش می دهد. جل الخالق از این سرزمین اختراعات عجیب و غریب: دواي آرابخش برای بچه های شیطان، هورمونهای رشد برای مرغ و دختر بچه ها.

راستی از کتابهایی که برایم فرستادی ممنونم. ان شاءالله روزی بتوانم جبران کنم. سلام برسان.

قربانت

اسمال

سوسک

10 October 1980

این گرمای لعنتی رفتنی نیست. مثل بختک افتاده روی شهر. پارسال به این بدی نبود. شاید هم بود ولی من یادم نیست. باید مرتب دوش آب سرد گرفت تا گرما از بدن بیرون برود. حتی الامکان از خانه بیرون نروم بهتر است. اگر می شد کلاً در خانه بمانم که خیلی عالی بود. اگر چه خانه هم چندان خنک نیست. باید موقع انتخاب آپارتمان روی داشتن کولر بیشتر تأکید می کردم.

به هر حال در خانه، آدم از گرمای اسفالت در امان است. در خیابان، گرمایی که از زمین به آدم می زند از حرارت آفتاب بیشتر است. با این حساب ساحل باید خیلی خنکتر از شهر باشد، چون آنجا آب هست و از اسفالت داغ خبری نیست. بیخود نیست بچه ها هر روز به ساحل می روند. از ساعت نه صبح، اتوبوسها پر از دختر و پسر است که با تخته های موج سواریشان به طرف ساحل می روند. که تمام روز را در کنار آب بگذرانند. البته با باز شدن مدارس تعدادشان خیلی کمتر شده است. در تابستان ساحل غلغله بود.

این را ببین! سوسک عجب موجود کریه‌ی است! معلوم نیست این وقتِ روز اینجا چه می‌کند، پی چه می‌گردد. حتماً این قدر گرمش شده که برای هواخوری از سوراخش در آمده است. معمولاً سوسکها شبها بیرون می‌آیند و آپارتمان را به تسخیر خودشان در می‌آورند. هیچ وقت نفهمیدم، روزی که برای اولین بار برای دیدن این آپارتمان آمدم، این همه سوسک کجا پنهان شده بودند؟

آن روز من بوی سمّ را حس کردم و داخل تمام کابینت ها را به دنبال سوسک مرده و ارسی کردم ولی چیزی پیدا نکردم. بوی سمّ ضد سوسک مرا به یاد روزهایی می‌اندازد که در رستوران کار می‌کردم. هر سه ماه یکبار رستوران را باید سمپاشی می‌کردیم. یعنی دستور اداره بهداشت این بود. بهش می‌گفتیم «باران سوسک»، چون بعد از سمپاشی، از هر طرف سوسکهای مرده به روی زمین و روی پیشخوانها می‌افتادند. مگر این موجود چقدر زادو ولد می‌کند؟ در رستوران، با سمپاشی مکرر، جمعیتشان کمتر می‌شد و سروکله شان روی غذای مردم پیدا نمی‌شد. اما بوی سمّ همیشه در فضای رستوران بود. اگر ندانی که بوی سمّ چطوری است، متوجه آن نمی‌شوی. ولی اگر یک بار به مشامت برسد و بدانی که سمّ است، بوی آن را هیچ وقت فراموش نمی‌کنی. همان بویی که کم و بیش در تمام اماکن عمومی به مشام می‌رسد. احتمالاً چند روز پیش از آن، آپارتمان را سمپاشی کرده بودند تا برای بازدید آدمهای هالویی مثل من آماده اش کنند. حالا که اثر سمّ رفته، سوسکها دو مرتبه دور برداشته اند. تا گاز را روشن می‌کنم، چهار تا سوسک از زیر شعله بیرون می‌پرند. در کابینت را که باز می‌کنم می‌بینم دو تا از آنها روی

نمکدان نگهبانی می دهند. گاهی وقتها از فرط سوسک کشی، آشپزی فراموشم می شود. یکی دو تا هم که نیستند. همه جا هستند. روی گاز، توی گاز، روی تخت، زیر تخت، روی صندلیها، روی ظرفها. شبها اینجا غوغایی است. چاره ای نیست، وقت آشپزی، باید قبل از استفاده، ظرفها را خوب بشویم. حالا از دست این سوسکها مریض نشویم خوب است.

بنیادگرایان مسیحی

10 November 1980

سلام به خانواده عزیزم،

از رسیدن نامه هایتان خوشحالم، نامه های گرم، با محبت و پر محتوا. و بابت عکسها هم یک دنیا ممنون. حالا دیگر خوب می توانم خانواده و فامیل را مجسم کنم و خودم را آنجا حس کنم. امیدوارم که حال همگی خوب باشد. از من بخواهید خوبم. کار و درس حسابی سرم را گرم کرده است. از زندگی متأهلی پرسیده بودید، مثل زندگی مجردی است. با این تفاوت که هم اتاقی ام مؤنث است. عروس کار خودش را می کند و من کار خودم. علایق ما با هم خیلی فرق دارد. با تشویق من، جولی دو مرتبه درس خواندن را شروع کرده است. به کالجی که نزدیک خانه است می رود و به نویسندگی و روزنامه نگاری علاقه دارد. از وقتی که درسخواندن را شروع کرده، روحیه اش کلی رو آمده است. خلاصه هر دو سرمان خیلی شلوغ است. بعضی روزها، بیشتر از ده دقیقه فرصت نمی شود که با هم حرف بزنیم. آن هم صبح زود، وقتی هر دو داریم برای ترک خانه آماده

می شویم. جولی روزها به کلاس می رود و شبها کار می کند. و من برعکس.

با پایان گرفتن انتخابات، تب و تاب آن هم به یکباره فروکش کرد. انگار نه انگار که تا دو هفته پیش مردم بحثهای داغ سیاسی می کردند. خُب، الحمدلله بحران گروگانگیری هم تمام شد و دیگر آمریکایی ها به ایران فحش نمی دهند. حالا ببینیم این رئیس جمهور جدید، آقای رونالد ریگان چه گلی به سر مردم جهان خواهد زد.

مامان، از سؤالهایی که کرده ایم معلوم است که مادر شوهر می خواهد در مورد خانواده عروس بیشتر بداند. چشم. پدر و مادر جولی آدمهای بسیار خوبی اند. این ازدواج دومشان است. مثل خیلی دیگر از زوجهای میانسال اینجا. مثل اینکه بار اول کمی با عجله ازدواج می کنند و جور در نمی آید، برای بار دوم بهتر تصمیم گیری می کنند و ازدواجشان پایدار می ماند.

چند وقت پیش که من و جولی رفتیم خانه شان، تمام اعضای خانواده دور هم جمع بودند، پدر، مادر، مادر بزرگ، برادر جولی، زن برادرش و برادر زاده اش. پدر جولی خیلی آدم بذله گویی است. مادر و مادر بزرگش هم دست کمی از پدرش ندارند. برادرش فروشنده می کند. اینجا خیلی ها فروشنده می کنند. هر کس بتواند هر چیزی را با سرعت بیشتر و با قیمت بالاتر آب کند، موفق تر است. با این همه چیز که در ینگه دنیا ساخته می شود، بالاخره یکی باید آبشان کند. از اتومبیل گرفته تا خانه، از لوازم خانه گرفته تا خوراکیها. بیخود نیست که درو دیوار شهر را پیامهای تبلیغاتی برداشته است. برادر جولی لوازم آرایشی می فروشد،

مثل شامپو، شانه، سنجاق سر و از این چیزها. او با یک کارخانه قرارداد بسته و مرتب برایشان مشتری پیدا می کند.

آن شب که ما مهمانشان بودیم، برادر جولی یکریز در مورد حضرت مسیح حرف زد. اسم مسیح از زبان این بنده خدا نیفتاد که نیفتاد...! جولی قبلاً به من هشدار داده بود که اگر برادرش شروع کرد به موعظه کردن تعجب نکنم. او می گوید که برادرش عضو گروهی از بنیادگرایان مسیحی است که تعدادشان در سالهای اخیر خیلی زیاد شده است. بعضی ها می گویند که با پشتیبانی این بنیادگرایان بود که رونالد ریگان توانست در انتخابات رأی کافی بیاورد. بنیادگرایان می خواهند با موعظه کردن همه را به کیش خود در بیاورند. آنها می گویند اگر به عیسی که خود خداست ایمان نیاوریم جایمان در جهنم است. عده ای از اینها در نواحی مرزی مکزیک فعالیت میسیونری می کنند. به مردم گرسنه لب مرز طعام می دهند. برایشان انجیل می خوانند و بعد آنها را به فرقه خودشان دعوت می کنند. بر عکس برادرش، بابای جولی، به خدا اعتقاد ندارد. او مرتب سر به سر پرسش می گذارد و متلک بارش می کند. ولی مادرش که کلیمی است از روی علاقه به بچه اش، ساکت می نشیند و گوش می دهد. چیزی نمی گوید، فقط سرش را تکان می دهد. خلاصه اینکه خانواده جولی آدمهای بی آزار و بی شילה پيله ای اند.

باز هم از این کارها بکنید. زود نامه بدهید. با عکس. همدیگر را از طرف من ببوسید.

برخی اصطلاحات

10 December 1980

دوباره ماه دسامبر آمد و تب کریسمس گریبانگیر ملت شد. دوباره مردم افتاده اند به خرید کردن و دوباره مردم با هم مهربان شده اند. موقتاً. چیز عجیبی است. هر چیزی به این آمریکایی ها بگویی اطاعت می کنند. بگویی بخر، می خرند. بگویی بخند، می خندند. بگویی گریه کن، می گریند. بگویی بخور، می خورند. بگویی نخور، نمی خورند. بگویی مهر بورز، مهر می ورزند. بگویی متنفر باش، متنفر می شوند. منتها این اوامر باید از طریق تصاویر رنگی و پیامهای دو پهلوی تلویزیونی صادر بشود. جالب است که بعد از انجام دستور، یک آمریکایی فکر می کند که عملش نتیجه تفکر و تصمیم گیری آزادانه خودش بوده است. اسم این را گذاشته اند «دموکراسی». و چون اکثر آمریکایی ها جیبشان پر است و به قول خودشان «قدرت خرید» دارند، وقتی فرمان «بخر» صادر می شود، می توانند بخرند. اسم این را گذاشته اند «آزادی». آنهايي که به یک میزان پول دارند، همه می توانند یک سری چیزهای مشابه را بخرند و مصرف کنند. اسم این را هم گذاشته اند «برابری»...

اسمال، تو در یک چنین محیط دو پهلویی باید سره را از ناسره تشخیص بدهی و راهت را طوری انتخاب کنی که مثل آنها نشوی.

خوشبختانه چون از فرهنگ متفاوتی آمده ای، چیزهای غیرعادی را زود تشخیص می دهی. غیرعادی که چه عرض کنم، چیزهایی که مختص زندگی مادی و مصرفی اینجاست. هدف اصلی همه این است که دلار از جیب تو درآید و برود در جیب خودشان. اصلاً مطرح نیست که آیا تو واقعاً به چیزی که برای فروش دارند نیاز داری یا نه. اگر تو به کالا یا خدمات آنها نیاز نداشته باشی، خیلی زود متقاعدت می کنند که به آن نیازمندی و سپس آن را به تو خواهند فروخت. این جنس یا خدمات می تواند هر چیزی باشد. از صابون گرفته تا اتومبیل، از کتاب و عقیده گرفته تا رئیس جمهور.

مسلمان خدا، اینجا بعضی حقه بازها از مردم پول می گیرند که فقط بنشینند و به درد دل آنها گوش بدهند. اسم این کار را گذاشته اند «تراپی». آدم اگر بخواهد درد دل کند، با دوستش، خواهرش، برادرش، مادرش یا پدرش می نشیند و صحبت می کند نه با غریبه ای که اسم خودش را گذاشته تراپیست یا مشاور. زن کم عقل خودم، هفته ای پنجاه دلار می دهد تا یکی از این شارلاتان ها به حرفهایش گوش بدهد. از او می پرسم که تراپیست چه راهنماییهایی به تو می کند. او می گوید: هیچ. او می گوید که تراپیست قرار نیست حرف بزند. او می گوید که به مشاور پول می دهد که فقط به حرفهایش گوش بدهد. از او می پرسم که فایده این کار چیست؟ پس چرا با دیوار درد دل نکنیم؟ او می گوید تراپیست از او سؤالهای مهمی می کند که بیشتر حرف بزند. به او می گویم پولت را دور نریز. بیا با من حرف بزن. من این قدر سؤال بکنم که از حرف زدن خسته بشوی.

همین جا بود که کفری شد و شروع کرد به جیغ و ویغ کردن و گفتن این که من هیچ کاری نمی کنم جز انتقاد از او. من که اصلاً از کارهای این دختره سر در نمی آورم... بعد هم آن چکِ کذایی. من در عمرم کشیده زیاد خورده ام. از معلمها، از پدرم... ولی این یکی از نوع دیگری بود. درد این سیلی را من در صورتم حس نکردم. دردش را جایی عمیقتر حس کردم. خیلی عمیقتر. دلم سوخت. برای خودم به شدت احساس تنهایی کردم. تنهایی از هر نظر. من وجه مشترکی با هیچ یک از افرادی که می شناسم ندارم.

اسمال، نگاهی به اطرافت بینداز. چه کسی حرف تو را می فهمد. به کی می توانی اعتماد کنی؟ چه کسی را می توانی صمیمانه دوست بداری؟ حتی اگر بابا، مامان یا فرهاد هم الان اینجا بودن، درد دلت را نمی فهمیدند. غربت کجا، وطن کجا. حرفها اینجا معانی دیگری دارد. مکانی دیگر، زبانی دیگر، فرهنگی دیگر. اسمال، تو این وسط گیر کرده ای. مطمئناً تو هم خواهی نخواهی عوض شده ای. مسلماً تو همان آدم بیست و دو ماه پیش نیستی.

خلاصه آقای اسماعیل، غلط نکنم، این آمریکای جون جونی، تو را توی بد هچلی انداخته است. از آنجا رانده و از اینجا مانده. حالا دیگر چاره ای نیست. این اژدهای خوش خط و خال را باید بهتر بشناسی تا بتوانی از آن سواری بگیری و در شکمش زندگی کنی. اما درعین حال نباید اجازه بدهی که خُرد و هضمت کند... فعلاً این راهی بوده که آمده ای و راه برگشت هم حالا حالاها نداری. خوب حواست را جمع کن. چشم و گوشت را باز کن که قدم اشتباه برداری. خودتی و خودت. هیچ کس دلش برای

تو نمی سوزد. مثل خودشان باش. زبانشان را تکمیل یاد بگیر، فرهنگشان و تاریخشان را بهتر از خودشان یاد بگیر. بازیها و حقه هایشان را یاد بگیر تا کلک نخوری. بشو مثل خودشان ولی نه یکی از خودشان. ملیت را حفظ کن. پنهانش کن ولی از دستش نده. پنهانش کن تا صدمه نبیند ولی فراموشش نکن.

دنیای کار

سلام به دوست عزیزم فرهاد، 20 January 1981

چطوری؟ خانواده چطور است؟ از من پرسی بد نیستم. فعلاً از درس خواندن خبری نیست. یعنی نمی تواند باشد. هیچ فرصتی نیست. و اگر فرصتی باشد، رمقی نیست. من به بابا و مامان در مورد اینکه کلاس و درس را فعلاً تعطیل کرده ام چیزی نگفته ام چون بالاخره موقعیت کنونی موقتی است و به زودی به کتاب و درس بر می گردم. فعلاً این مدت که درگیر گرفتن کارت سبز ام، گذاشته ام پشت کار تمام وقت. این طوری، هم یک کمی پول پس انداز می شود و هم پول بی زبان بالای شهریه های کلان تلف نمی شود.

از نامه قبلی ام تا به حال سه تا کار عوض کرده ام. کارم در فروشگاه کفاف مخارج را نمی داد. تازه، از چمدان فروشی خسته شده بودم. یکی از دوستان به نام دیوید که پروانه پیمانکاریش را تازه گرفته بود به من پیشنهاد کار داد. او خانه ای قدیمی را شراکتی با یکی از دوستان قدیمی

اش خریده بود و در بازسازی آن احتیاج به کمک داشت. ما در کلاس «ساختمان سازی عملی» در کالج، با هم آشنا شده بودیم... خلاصه، او در ازای کارگری، حاضر شد ساعتی هفت دلار به من بپردازد. من قبول کردم. هفت دلار کجا، سه دلار و نیم که بابت چمدان فروشی می گرفتم، کجا! اما در عوض کار شاقی بود.

خانه تعمیرری دیوید قدیمی نبود ولی متأجر آخر بدجوری به آن صدمه زده بود. او قبل از تخلیه، آب را بسته بود به کف چوبی اتاقها. کف تمام اتاقها باد کرده بود و باید تعویض می شد. علاوه بر این، آن جاهایی از کف اتاقها که آب صدمه نزده بود، سگ فضله انداخته بود. کار من کندن همه کفها و تعویض آنها با کف چوبی نو بود. اما خیلی زود مجبور شدم آن کار را رها کنم. این به خاطر دشواری و خسته کننده بودن آن نبود. من متوجه شدم که دیوید آدم حق باز و غیر قابل اعتمادی است. دیوید سر شریکش که ضمناً یکی از دوستان قدیمی زمان کودکیش بود را کلاه گذاشت. جلوی چشم من. در واقع من هم در این جرم شریک بودم، البته بدون اینکه خبر داشته باشم.

کلک او به این صورت بود که روزی دیوید به من گفت که می خواهد به جای اینکه هفتگی مزد مرا بپردازد، یکدفعه مزد یک ماه را جلو جلو بپردازد که خیال هر دومان راحت باشد! کسی اینجا مزد کارگر را پیش از اتمام کار نمی پردازد. کمی ظنین شدم ولی موافقت کردم. من که بدم نمی آمد یکدفعه صاحب هزار دلار بشوم. او فوراً یک چک هزار دلاری در وجه من نوشت و امضا کرد و زیر چک نوشت: «برای مزد اسماعیل». چک از حساب مشترک او و شریکش بود. با هم به بانک رفتیم. در بانک، طبق

مقررات، من پشت چک را امضا کردم و صندوقدار هزار دلار شمرد و به من داد. من پول را گرفتم و در جیبم گذاشتم. از بانک که بیرون آمدم، دیوید مرا به دونات و قهوه دعوت کرد. مشغول خوردن دونات و قهوه بودیم که دیوید پرسید:

- ببینم اسمال، بابت کار هفته پیش ما چقدر به تو بدهکاریم؟
- دویست و پنجاه دلار.
- حُب پس، دویست و پنجاه دلار از اون هزار دلاری که بهت دادم بردار و بقیه اش را بده به من.
- مگر قرار نبود...؟
- آره، ولی نظرم عوض شد.

www.eabbassi.ir

تازه شستم خبردار شد که همه این مزد از پیش دادن آنها و دونات خوردنهای برای چه بوده است. حقش بود که همه هزار دلار را نگه می داشتم و بلند می شدم و از رستوران می زدم بیرون. ولی از آنجاییکه مال مردم خور بار نیامده ام، هفتصد و پنجاه دلار را برگرداندم و گفتم که دیگر نمی توانم برایش کار کنم.

از کجا معلوم دفعه بعد نوبت سرکیسه کردن من نباشد؟ آدم حقه باز همیشه به فکر حقه بازی و لخت کردن مردم است. تازه فهمیدم که چرا اوایل آشناییمان، او گهگاه از من می پرسید: «ایرانی ها غالباً پولدارند، تو چرا پولدار نیستی؟ تو چرا این قدر کار می کنی؟ پدرت برایت پول نمی فرستد؟» گور پدرش با کار عملگیش. نخواستم.

خیلی خوشحالم از اینکه دیگر با دیوید و شریکش کار نمی کنم. آنها یکریز سیگار ماری جوآنا می کشیدند. اگر چه هر دو می دانستند که من از مواد مخدر خوشم نمی آید، هی به من تعارف می زدند. خیلی از روزها، اول صبح که می آمدند سر کار، هر دو از قبل خودشان را ساخته بودند. اگر پلکهایشان کمی پُف کرده بود و قرمز شده بود و نگاهشان کمی خیره و بی هدف بود، می فهمیدم که ماری جوآنا کشیده اند. می گویند ماری جوآنا اعتیاد آور نیست. روزی از دیوید و شریکش پرسیدم اگر ماری جوآنا اعتیاد آور نیست، پس چرا شما روزی را بدون آن نمی توانید بگذرانید؟ شریک دیوید، که ضمناً استادیار دانشگاه کالیفرنیا در شهر سانتاباربارا است گفت که زندگی بدون علف (نام عامیانه ماری جوآنا) خیلی جدی و خشک است. بعد گفت که وقتی علف می کشد، روز به راحتی می گذرد و تمام فعالیتها لذتبخش می شود. او می گفت که با کشیدن ماری جوآنا آدم احساس تعلق می کند...

اصلاً از حرفهای او سر در نمی آوردم. فقط می دانم که کشیدن ماری جوآنا اثر عجیبی روی آنها می گذاشت. گاهی اوقات، یکی شان چیزی می گفت و بعد هر دو از خنده روده بر می شدند. چنان می خندیدند که انگار تمامی ندارد. قهقهه شان بلند و بلندتر می شد. دست آخر من یکی شان را می گرفتم و می بردم بیرون که همدیگر را نبینند. بعد از این، کم کم، هرهر و کرکرشان تمام می شد و ما می توانستیم برگردیم سر کار. حالا تو این گیرو دار، اگر سر و کله پلیس پیدا می شد و مرا با این دو تا خل و چل می دید، حتماً فکر می کرد که من هم ماری جوآنا کشیده ام. در آن صورت، کی مرا از گوشه زندان بیرون می آورد؟ این دو نفر، کس و کار

دارند، من چی؟ کی دلش برای من سوخته؟ خلاصه خوشحالم که دیگر با دیوید و شریکش کار نمی کنم.

اوایل دسامبر بود که بیکار شدم. چون فصل کریسمس بود، فروشگاهها فروشنده می خواستند. من هم توانستم خیلی زود در یکی از فروشگاه های کلاس بالا کار فروشندگی بگیرم. اما بعد از یک هفته جوابم کردند. یک هفته از کار فروشندگی نگذشته بود که ازم پرسیدند چرا در طول هفته فقط یک دست لباس پوشیده ام. گفتم برای اینکه غیر از آنچه تنم بود لباس آبرومند دیگری ندارم. گفتند پس از فردا نیا سر کار. من هم از خدا خواسته، مزد یک هفته کارم را گرفتم و زدم بیرون.

این یکی از غذاب آورترین کارها بود. شاید باورت نشود، مسئول فروش چیزهای زینتی درخت کریسمس شده بودم. در قسمتی از فروشگاه، درخت کاج هیولایی نصب کرده بودند که تمام زینت آلات از آن آویزان بود. کارم این بود که پای درخت بایستم و تمام روز به هر مشتری که رد می شد لبخند بزنم و بگویم: «کریسمس مبارک». حالا خودت تصورش را بکن. من نه از تجملات کریسمس خوشم می آید و نه کشته مرده لبخند الکی زدن به مردم ام. گور پدرشان. می خواهم صد سال سیاه کریسمسشان مبارک نباشد. تازه، زنگوله ای هم داده بودند دستم که قبل از گفتن «کریسمس مبارک» صدایش را در آورم. من بیشتر از یک هفته تحمل چنین کاری را نداشتم. وقتی اخراجم کردند، خدا را صد هزار مرتبه شکر کردم.

از فردای آن روز دو مرتبه رفتم دنبال کار، ولی این بار دور فروشندگی را خط کشیدم. با همان یک دست لباس آبرومند رفتم سراغ بانکی که در

روزنامه آگهی داده بود. در بانک، سراغ مسئول کارگزینی را گرفتم. او آدم استخوانی و کوتاه قدی بود. خیلی قیافه اش به ایرانی ها می خورد. فکر کردم که ایرانی است. ولی وقتی شروع کرد به حرف زدن، فهمیدن لاتین است. اینجا به هرکس که اسپانیایی تبار باشد لاتین می گویند.

اسمش «تونی اچه وریا» است. لابد از قیافه ام فهمید که بدجوری به کار نیاز دارم. فرم تقاضای کار را داد پر کردم. بعد از کمی بالا و پایین کردنِ فرم گفت با اینکه هیچ تجربه کاری در بانک ندارم استخدام می کند. منتها به عنوان اپراتور تلفن. بعد توضیح داد: چون این شعبه، شعبه مرکزی است، تلفنهای پنج شعبه دیگر هم از همین جا کنترل می شود. معمولاً دو تا اپراتور دارند و حالا یکی شان رفته و باید نفر جدیدی استخدام کنند.

www.eabbassi.ir

- فکر می کنی بتوانی از پس این کار برآیی؟... بیشتر از پنج دلار و بیست سنت در ساعت هم نمی توانیم بپردازیم.

با اشتیاق قبول کردم. روز بعد، اول وقت، سر کار حاضر شدم. تونی خوشحال بود که آدم وقت شناسی را استخدام کرده است. به من آفرین گفت و تأکید کرد که در بانک هیچ چیزی مهمتر از دقت نیست و دقیق بودن در وقت یکی از مهمترین صفات کارمند خوب بانک است. می خواستم بگویم، باشد آقای اچه وریا، هر چه شما بگویید؛ اپراتور می شوم، سر وقت می آیم و سر وقت می روم. اگر بخواهی پشتک و وارو هم می زنم. فقط تو هم سر وقت چک حقوق مرا بده که پول اجاره و آب و برق و

غیره را بپردازم. جان فرهاد، اینجا پول اصلاً برکت ندارد. از این طرف در می آوری، از آن طرف خرج می شود. هیچ نمی فهمی چطوری! اینجا پس انداز تقریباً غیر ممکن است. خدا نکند که آدم به بیکاری بخورد، پولش سریع ته می کشد و پدر صاحبش در می آید. این روزها بیکاری خیلی زیاد شده و تورم هم بالاست. من خیلی شانس آوردم که این کار را گیر آوردم. می گویند که حالا با سیاستهای رئیس جمهور جدید، بیکاری شدیدتر از این هم خواهد شد.

کار آپراتوری خیلی ساده است. من و زن سیاهپوستی به نام «دوروتی» مسئول این قسمت ایم. هر کدام صفحه ای پر از دگمه های رنگ و وارنگ جلومان داریم. ده تا از این دگمه ها چشمک زن است و مربوط می شود به تماسهای تلفنی که از خارج بانک می آید. همین که شخصی به یکی از شعب بانک در این منطقه تلفن می زند، یکی از این دگمه ها شروع می کند به چشمک زدن. دوروتی یا من با فشار دادن آن دگمه به تلفن جواب می دهیم. سلام می کنیم و بعد طرف را به شعبه یا قسمت دلخواهش وصل می کنیم. صبحها و بعد از ظهرها زیاد شلوغ نیست اما گاهی شده که وسط روز، هر ده تا دگمه شروع به چشمک زدن می کنند. اول کمی مشکل بود چون هنوز به اسامی و شماره های داخلی وارد نبودم. ولی حالا دارم کم کم راه می افتم. بد نیست.

دوروتی پیرزن خوش صحبت و خوش قلبی است. شوهرش خیلی سال پیش مرده. شش تا بچه دارد که خودش به تنهایی بزرگ کرده. البته همگی الان صاحب زندگی شده اند و رفته اند پی کارشان، غیر از پسر آخرش، که ظاهراً جنسش کمی خرده شیشه دارد. مادرش مرتب از

درگیری او با پلیس حرف می زند. دوروتی هیچ وقت از حرف زدن کم نمی آورد. اگر در مورد خانواده اش چیزی نگوید، راجع به کارمندان بانک صحبت می کند و یا در مورد موضوعات دیگر. اتفاق افتاده هنگامی که مشغول صحبت ایم و دوروتی حسابی افتاده روی غلطک، تلفنی از راه می رسد و دگمه ای شروع به چشمک زدن می کند. دوروتی همین طور که حرفش را ادامه می دهد، گوشی را بر می دارد، سلام و احوالپرسی می کند، کار طرف را راه می اندازد و بعدش هم دنباله صحبتش را با من می گیرد و ادامه می دهد، بدون اینکه حرف یا کلمه ای را جا بیندازد...

آمریکایی ها عادت عجیبی دارند. همیشه می خواهند اسامی را کوتاه کنند. حالا چه اسم فرد باشد و چه اسم اشیاء و مکانها. اگر اسم مکان یا شخص دراز و چند سیلابی باشد، حتماً اسم کوتاهتری برای آن می سازند. اگر چه اسم افراد بیشتر از دو سیلاب نیست، مثل رابرت، ویلیام، ریچارد، تامس، ولی حتی برای این اسمهای ساده هم اسم مخفف رایج است. مثلاً رابرت را «باب» صدا می زنند، ویلیام را «بیل»، ریچارد را «دیک» و تامس را «تام».

روز اول، منشی کارگزینی بانک ازم پرسید اسم مخفف دارم یا نه. گفتم که ندارم.

- نه؟!... با این اسم طول و دراز؟ اس - ما - عیل... خیلی سخت است! استیو چطور است؟ می پسندی؟ پس ما استیو صدايت می کنیم.

تا من آمدم بگویم، خانم جان، بابام یک بار روی من اسم گذاشت، همان کافی است، شما زحمت نکشید، خودش و همکارانش اسم جدید مرا این قدر بالا و پایین انداختند و تکرار کردند که این اسم مثل وصله ناجور روی من ماند. خلاصه اش اینکه «اسماعیل» شد «استیو». حالا جای شکرش باقی است که «اسماعیل»، «تام»، «دیک»، یا «باب» نشد...
 دیروز اتفاق عجیبی افتاد که کلی خجالت کشیدم. تونی مرا به دفترش صدا زد.

- ببین استیو، می خواهم با تو در مورد موضوعی صحبت کنم ولی می ترسم از من برنجی.
 - نه، اشکالی ندارد، بفرمایید.
 - تو سرو وضعت همیشه خوب و مرتب است. لباسهایت تمیز و اتو زده است. ولی متوجه شده ام، از روز اول تو همین یک شلوار را می پوشی. می دانم، تازه شروع به کار کرده ای شاید برایت مشکل باشد چند شلوار بگیری که شور به شور بپوشی. اگر مسئله ای نیست بگو من بهت قرض می دهم... فکر می کنم هم اندازه باشیم. فرقی نمی کند، بالاخره ما همکاری.

جان فرهاد، خیلی خجالت کشیدم. اما از معرفت طرف خوشم آمد. دوروتی می گوید تونی دو رگه است. از مادر فلسطینی و از پدر آرژانتینی است. نصف عرب و نصف لاتین. معمولاً آمریکایی های سفیدپوست این طور با معرفت و نکته سنج نمی شوند. بگذریم، از او تشکر کردم و همان

بعد از ظهر دو تا شلوار جدید گرفتم که با این یکی شور به شور بپوشم. البته ارزان تمام نشد ولی لازم بود.

خیلی ممنونم که در نامه هایت همیشه چند بیتی از حافظ و مولوی می نویسی. دور از وطن این شعرها آدم را سر حال می آورد. دو هفته پیش، بعد از کار، به دانشگاه یو سی ال ای رفتم. این همان دانشگاهی است که آرزو دارم روزی از آن پذیرش بگیرم. دانشگاه بسیار بزرگی است. هم از نظر مساحت و هم از نظر امکانات. رفته بودم که سری به کتابخانه مرکزی بزنم. اینجا مخازن کتاب در اکثر کتابخانه ها باز و قابل دسترس است. یعنی مراجعه کننده می تواند مستقیماً به قفسه های کتاب برود و کتاب مورد نظرش را پیدا کند.

مطالعه در کتابخانه های دانشگاه برای عموم آزاد است. ولی برای امانت گرفتن کتاب، کارت عضویت نیاز است. از آن روز به بعد، اوقات فراغتم را در کتابخانه مرکزی یو سی ال ای می گذرانم. تاریخ، فلسفه، ادبیات... هر چه دم دستم می آید، می خوانم. خلاصه دارم خودم را با مطالعه خفه می کنم. فعلاً که از دانشگاه رفتن خبری نیست، اقلأً خودم را این طوری کمی باسواد کنم. از تو چه پنهان، گهگاه گریزی به بخش ادبیات فارسی کتابخانه هم می زنم.

به گمانم این طولانی ترین نامه ای باشد که تا به حال نوشته ام. خُب، به همه دوستان سلام برسان. چه بسا تا حالا همه پراکنده شده باشند و هر کسی مشغول کاری شده است. راستی از وحید چه خبر؟

قربان تو

محلله های سیاه نشین

8 February 1981

سلام به پدر و مادر عزیزم،

امیدوارم که خوب و خوش و سلامت باشید. از من بخواهید خوبم. عیال هم خوب است و دست شما را می بوسد. در ینگه دنیا، زندگی روان خودش را ادامه می دهد. روزها، یکی پس از دیگری با کمترین تغییر تکرار می شود. کار- درس، کار- درس، ... حجم کارم خیلی زیاد شده و بزودی، با داشتن کارت سبز قادر خواهم بود که بدون شهریه به کالج بروم. فعلاً حجم درس را کمتر کرده ام. این طوری، هم در پول صرفه جویی می شود و هم در وقت. فعلاً یک کلاس عکاسی گرفته ام که کاملاً ترک تحصیل نکرده باشم و در ضمن چون معماری ترکیبی از هنر و فن است، هنر و فن عکاسی در آینده به دردم خواهد خورد. تا حالا در مورد عکاسی سفید و سیاه چیزهایی یاد گرفته ام. بعداً در مورد ظهور فیلم و چاپ عکس هم درسهایی خواهیم گرفت. کالج ما لابراتوار خوبی برای عکاسی دارد. بزودی برایتان عکسهایی خواهم فرستاد که خودم گرفته ام و ظاهر و چاپ کرده ام.

با اجازه شما من دو مرتبه شغل عوض کردم. این بار در یک بانک مشغول شده ام. منتها سرو کارم با پول و چک و سفته نیست. تلفنچی شده ام. همکارم زن سیاهپوست خوش صحبتی است به نام دوروتی. اصولاً

سیاهپوستان خیلی از سفیدپوستان خونگرم ترند و کمی حال و هوای شرقی دارند. دوروتی هر روز ناهارش را از خانه با خود می آورد. او نوعی سالاد لوبیا سبز، لوبیا قرمز، نخود و پیاز درست می کند که خیلی خوشمزه است و چون می داند که من از این سالاد خیلی خوشم می آید، بیشتر می آورد که مرا هم مهمان کند. با اینکه معلوم است از نظر مالی ضعیف است، دوروتی بسیار دست و دل باز است. او نزدیک به شصت و پنج سال سن دارد. او سالها پیش شوهرش را از دست داده ولی هنوز شاغل است چون نمی خواهد که سربار پسران و دامادهایش باشد. می گوید تا روزی که زنده است حاضر نیست سربار کسی باشد. این درست خلاف چیزی است که در جامعه آمریکا در مورد سیاهپوستان شایع است. سیاهپوستان را معمولاً آدمهای فرصت طلبی می شناسند که با تنبلی و سربار بودن زندگی می گذرانند. یکی از پسران دوروتی که هنوز با او زندگی می کند، بچه خوب و مؤدبی است. چند وقت پیش آمده بود بانک به مادرش سر بزند. به نظرم شانزه هفده سال بیشتر ندارد.

مادرش تعریف می کند که در محله های سیاه نشین، اغلب جوانها با پلیس درگیری دارند، چون پلیس معمولاً با سوءظن به آنها نگاه می کند. پلیس، جوانان سیاه را به بهانه های مختلف در کوچه و خیابان متوقف می کند و مورد بازجویی قرار می دهد. تقریباً مثل حکومت نظامی. دوروتی می گوید که اگر این خشونت پلیس نبود، محله های سیاه نشین مثل «واتس» و «جنوب مرکزی لوس آنجلس» بد جایی برای زندگی نبود چون مردم آنجا همه همدیگر را می شناسند و محله حال و هوای صمیمانه ای دارد. همه همسایه ها هوای یکدیگر را دارند و جویای حال

هم اند. اما به خاطر بدرفتاری پلیس و تبعیض نژادی، جوانان عاصی می شوند و به کارهای خلاف دست می زنند. جوانان سیاه می دانند که چه خلاف بکنند و چه نکنند، پلیس به هر حال مزاحمشان می شود.

دوروتی می گوید که در محلّه شان بیکاری زیاد است و جوانان بیکار ول می گردند. وقتی بیکاری زیاد باشد، الواطی هم زیاد می شود. بانکها معمولاً به خاطر تبعیض نژادی به سیاهپوستان وام نمی دهند تا آنها بتوانند برای خودشان کسب و کاری راه بیندازند. برای همین، تقریباً تمام مغازه داران محلّه های سیاه نشین، از ساکنین محلّه های دیگرند. معمولاً این دکانداران از مهاجرین تازه واردند که با سرمایه های جزیی خود مغازه ای در یکی از محلّه های پایین شهر برای کسب و امرار معاش باز می کنند. سی سال پیش کلیمی ها و ایتالیایی های تازه وارد، کاسبان این محلّه ها بودند. حالا مهاجران کره ای مغازه ها را قبضه کرده اند. کسبه کره ای دلشان برای سیاهپوست نمی سوزد و فقط از میان اقوام خودشان کارگر استخدام می کنند. دوروتی می گوید که کاسبان مهاجر پول ما را می خواهند ولی حاضر نیستند چهار تا از بچه های ما را استخدام کنند. از سوی دیگر، بسیاری از مهاجران مغازه مشروب فروشی باز می کنند. پدر و مادرها از این مشروب فروشی های شاکی اند چون موجب بدمستی والواطی در بین جوانان می شوند. تعداد اسلحه فروشی ها هم در این محلّه ها زیاد است. انگار که بخواهند سیاهپوستان مست کنند، اسلحه بخرند و بیفتند جان هم...

از یکی دیگر از کارکنان بانک برایتان بگویم: او مرد میانسالی است به نام «سم ویلیامز». ما او را «پدر» صدا می زنیم چون او در یک کلیسا

کشیش است. سم هیکل گنده ای دارد و صدایش رعدآساست. اما آدم خوش قلبی است. خیلی هم شوخ است. پدر جُک های زیادی بلد است. او بعد از اینکه جُکش را تعریف می کند، خودش شروع می کند به خندیدن. ما بیشتر از بالا و پایین رفتن شانه ها و شکم گنده او می خندیم تا از خود جُک. کار آقای ویلیامز در بانک پیگیری کار آدمهای بدحساب است. آن دسته از مشتریان بانک که وام گرفته اند ولی در بازپرداخت طفره می روند، سر و کارشان با پدر ویلیامز است. صدای او پر جاذبه است و پای تلفن مشتری از او حساب می برد. پدر هیچ وقت خودش آدمهای بدحساب را عملاً تعقیب نمی کند. اول چند بار تلفنی به آنها اخطار می دهد و در نهایت پرونده آنها را واگذار می کند به یکی از آژانسهای خصوصی که کارشان زنده کردن وامهای بازپرداخت نشده است. مثلاً اگر شخص بدحسابی وام اتومبیل گرفته باشد، مأمور آژانس، اتومبیل او را شبانه می دزد و آن را در اختیار بانک قرار می دهد.

همین طور برای وام مسکن، مأموران این آژانسها، چه از طریق قانونی و چه از روش های گانگستری، صاحبخانه را مجبور به تخلیه ملک می کنند تا خانه برای فروش و بازپرداخت وام بانک آماده شود. گاهی اتفاق افتاده که صاحب اتومبیل از ترس اینکه ماشینش را بانک بدزد، شبها در آن خوابیده است، یا اینکه با اسلحه پشت پنجره خانه تا صبح پاس داده تا هر کس را که قصد دزدیدن آن را داشته باشد، نفله کند.

البته برای همه بدحسابی ها کار به جاهای باریک نمی کشد. اکثر بدحسابی ها جزیی است. اگر پرداخت وام فقط حتی چند روز تأخیر داشته باشد، آقای ویلیامز مشخصات مشتری را به داخل دستگاهی که بی

شباهت به ماشین تحریر نیست وارد می کند. پدر ویلیامز می گوید این دستگاه به کامپیوتر بزرگی وصل است که همه بانکها به آن دسترسی دارند. اسم دستگاه «تی آر دبلیو» است. (لابد مخفف اسمی طولانی است.) هر بانکی که بخواهد به کسی وام بدهد، یا هر صاحبخانه ای که بخواهد مستأجر بیاورد یا هر صاحبکاری که بخواهد کسی را استخدام کند، با این سرویس مشورت می کند تا ببیند فرد متقاضی سابقه اش به چه صورت است. پیشینه آدمهای خوش حساب هم به طور اتوماتیک در این سیستم منعکس است.

مادر جان، اصلاً بابت وضع غذایی من نگران نباش. صبحانه، ناهار و شام همیشه روبراه است. برای ناهار، یا از باقیمانده شام شب قبل ساندویچ درست می کنم و یا به رستورانی چینی که در نزدیکی بانک هست می روم. مامان، چینی ها غذاهای متنوعی دارند که اکثراً با سبزیجات تازه درست می شود و سریع پخته می شود. سبزیجاتی مثل کرفس، هویج، جوانه ماش، اسفناج، و قارچ را ریز می کنند و توی ماهیتابه گودی به نام «واک»، روی شعله بالا برای مدت کوتاهی تفت می دهند. بعد گوشت مرغ یا میگو را که چند لحظه قبل سرخ کرده اند به آن اضافه می کنند. به این ترتیب و با افزودن ادویه های مختلف، غذاهای خوشمزه و متنوعی درست می شود. غذاهای چینی خیلی سبک و سهل الهضم است. درست کردن غذاهای چینی به قدری آسان است که شام را هم خودمان در خانه از همین نوع غذا درست می کنیم. جای شما خالی.

هر چند وقت یکبار، هوای غذایی ایرانی به سرم می زند و با حدس و گمان آن را درست می کنم. مثلاً هفته پیش دل را به دریا زدم و کوفته

برنجی درست کردم. جایتان خالی، خیلی خوشمزه شده بود. تنها چیزی که کم داشت چند تا آلو خشک بود که وسطشان بکارم. اگر چه بعد از عادت کردن به غذاهای سبک چینی، کوفته برنجی کمی سنگین تر از آن بود که معده ما انتظارش را داشت، ولی خیلی مزه داد. عیال خیلی پسندید و فوراً سفارش غذاهای ایرانی بیشتری داد. مامان، غلط نکنم عروست دارد کمی لوس می شود. شاید وقتش رسیده باشد که تو بیایی کمی مادر شوهر بازی برایش در بیاوری که حواسش را جمع کند! خلاصه، مادر خوبیم، نگران وضع غذایی ما نباش چون اوضاع خوب و بسامان است.

به همه، خصوصاً بابا بزرگ و مامان بزرگ سلام برسانید. به فری و ابراهیم هم یادآوری بکنید خیلی وقت است که به داداششان نامه نداده اند. خداحافظ.

www.eabbassi.ir

قربانتان

اسمال

مواد روان گردان

16 April 1981

سلام فرهاد،

چطوری پسر؟ کم کم داشتم برایت نگران می شدم. مبارک باشد. امیدوارم که در خانه جدید در جوار خانواده خوبت به سلامتی و شادی زندگی

کنی. حتماً چند قطعه عکس برایم بفرست که وقتی نامه هایت را می خوانم بتوانم تو را در محل خانه جدیدتان مجسم کنم.

این ترم دو مرتبه در کالج کلاس گرفته ام. درست خاطرم نیست که قبلاً برایت در مورد کلاس عکاسیم چیزی نوشتم یا نه؟ ما در این کلاس، علاوه بر تکنیک عکاسی و ظهور و چاپ عکس، در مورد تاریخ هنر عکاسی هم مطالبی یاد می گیریم. مثلاً یاد گرفته ایم که تا دهه ۱۹۶۰، عکاسان از سوژه های خیلی عادی عکس هنری می گرفتند. ولی در دهه ۱۹۶۰، یکدفعه کارهای عجیب و غریب عکاسی با رنگهای درهم و برهم متداول شد. کتابهای عکاسی آن دهه پر از تصاویری است که بیشتر به بازی با نور و رنگها شباهت دارد. اگر هم از سوژه هایی عادی گرفته شده باشند، اجسام و اشیای داخل عکس با رنگهای عجیب و غریب ظاهر می شود. استاد ما می گویند که دلیل این پدیده، معمول شدن استفاده از مواد روان گردان مثل «ال اس دی» در آن دهه بود. او می گوید ال اس دی در ذهن آدم اشکال هندسی با رنگهای مختلف ایجاد می کند و هنرمندان از این اشکال و رنگها در عکاسی و دیگر هنرهای تصویری الهام می گرفتند. این عکسها مرا در مورد ال اس دی خیلی کنجکاو کرد.

کتابهای زیادی در مورد ال اس دی و فرهنگ استفاده از آن هست. در بعضی از این کتابها در مورد عواقب نامطلوب استفاده از آن چیزهایی نوشته اند. مثلاً در خیلی موارد، فردی که از ال اس دی استفاده کرده کارهای عجیبی از سر زده، خودش را از پنجره بیرون انداخته و یا بی مهابا خودش را به طرف اتومبیل های در حال حرکت پرتاب کرده است. برعکس، در بعضی دیگر از نوشته ها، صحبت از تأثیر مثبت این ماده روان

گردانِ معجزه آساست. در برخی از کشورهای اروپایی، روانپزشکان برای معالجهٔ بیماران روانی از ال اس دی کمک می گیرند. خلاصه، اطلاعاتی که از طریق نشریات و کتب بدست آوردم خیلی ضد و نقیض بود.

باید با کسی در مورد ال اس دی صحبت می کردم. البته، من نه تنها در مورد خود موضوع کنجکاو شده بودم، بلکه نمی توانستم سر در بیاورم که چرا گزارشهای ضد و نقیض در مورد آن وجود دارد. موضوع را با دوستم شرلی در میان گذاشتم. خیلی محتاطانه. مطمئن نبودم او چه واکنشی نشان می دهد. شرلی خیلی عادی با موضوع برخورد کرد. شرلی روانکاو و مشاور خانواده هاست. او گفت که مواد روان گردان با مواد مخدر فرق دارند. و اینکه استفاده از ال اس دی در اروپا برای درمان بیماران روانی کاملاً متداول است چون به آنها کمک می کند تا با ضمیر ناخودآگاه خود تماس بگیرند و به آگاهی های جدیدی در مورد وضعیت روانی شان برسند.

ال اس دی در آمریکا غیرقانونی است، ولی شرلی می گوید که در دههٔ ۱۹۶۰ و اوایل دههٔ ۱۹۷۰ استفاده از آن خیلی گسترده بوده، به خصوص در دانشگاه ها. حتی پروفیسور برجسته ای به نام «تیموتی لیری» به طور علنی دست به استفاده از ال اس دی و تبلیغ آن زد. او خیلی زود کرسی اش را در دانشگاه از دست داد. در مورد اثرات سوء آن شرلی گفت که ال اس دی و مواد روان گردانِ دیگر را نباید به صورت تفریحی مصرف کرد و حتماً باید در حضور راهنما باشد.

فرهاد، تو خودت می دانی که من اصلاً اهل استعمال مواد مخدر نیستم و می دانی که حتی از سیگار کشیدن متنفرم، ولی خیلی کنجکاو

بودم که خودم این ماده اسرار آمیز را امتحان کنم. همین طور که شرلی در مورد ال اس دی حرف می زد، من داشتم به این فکر می کردم که چطور و از کجا می توانم مقداری از آن را گیر بیاورم. اگر چه هر موقع حرف از هر نوع مواد غیر قانونی به میان می آید، فوراً منظره کوچه پس کوچه های یکی از محله های پست شهر به ذهن آدم خطور می کند، جایی که قاچاقچی های مواد، سر گذر منتظر مشتریهای همیشگی شان می ایستند. در همین افکار بودم که شرلی گفت کسی را می شناسد که می تواند برایمان ال اس دی تهیه کند! اول باورم نشد شرلی چه گفت. فکر کردم که شاید عوضی شنیده ام.

- وقتی جوان باهوش و کنجکاوی مثل تو در مورد مواد روان گردان با این علاقه سؤال می کند، من می دانم که قدم بعدی او استعمال آن است. ال اس دی اعتیاد آور نیست، اما اگر به طور تفریحی یا بدون حضور راهنما باشد می تواند خطر آفرین باشد. من ترجیح می دهم وقتی تو تصمیم قطعی به استفاده از آن گرفتی، با تو باشم.

چه خوب می شد همه پدر و مادرها به پرسشها و کنجکاوی بچه هایشان این طور برخورد می کردند. هیچ نمانده بود که برای تحسین و تشکر صورت مادرانه اش را ببوسم. اگر حرف ال اس دی را به مادر خودم زده بودم، چه بسا از ترس و نگرانی جیغی می کشید و پس می افتاد. از آنجایی که خرید و فروش و استعمال ال اس دی جرم است، تهیه آن و در اختیار من قرار دادن آن برای شرلی خالی از ریسک نبود.

دفعه بعد که به دیدن او رفتم، شرلی تکه پلاستیکی مچاله شده به دستم داد و گفت همان چیزی است که می خواستم و تا وقتی که تصمیمم در مورد استفاده از آن قطعی نشده است می توانم آن را در یخچال نگهداری کنم. آن روز در دفترش در دبیرستان بودیم و برو بیای دانش آموزان زیاد بود. من پلاستیک مچاله شده را همان طور که از او گرفتم در جیب پیراهنم چپاندم. به محض اینکه به خانه رسیدم، آن را با احتیاط از جیبم در آوردم. وقتی شرلی این محموله پرارزش و پر خطر را کف دستم گذاشته بود، من از هولم حتی نیم نگاهی هم به آن نینداخته بودم. حالا، سر فرصت و با خیال راحت داشتم به پلاستیک مچاله شده نگاه می کردم. عجیب بود؛ هیچ نشانی از گرد، بسته و یا چیز دیگری در آن نبود! شاید قبل از اینکه به دست من برسد، از لای پلاستیک ریخته بود. و یا شاید در راه خانه به داخل جیبم افتاده بود. ولی در جیب پیراهنم چیزی پیدا نکردم. فوراً به شرلی تلفن کردم:

- توی پلاستیک را به دقت بگرد، زیاد بزرگ نیست.
- شرلی، توی این پلاستیک چیزی نیست... جز یک تکه کاغذ که...
- همان است!
- این؟
- ماده مؤثر ال اس دی را بین دو لایه کاغذی می گذارند. همان قدر کافی است.

تکه کاغذی بود چهارگوش، به اندازه حداکثر سه میلی متر مربع. قبل از اینکه از هم خداحافظی کنیم و گوشی را بگذاریم، شرلی دوباره تأکید کرد که خیلی مهم است که تصمیم در مورد مصرف قطعی باشد و چون حالا ال اس دی را در اختیار دارم به این معنی نیست که حتماً باید از آن استفاده کنم. اول کمی به شک افتادم که شاید فعلاً تصمیم قطعی نیست. ولی هر چقدر در موردش فکر کردم دیدم که تجربه کردن این ماده کاری به تصمیم گیری ندارد. این کنجکاوی شدیدی بود که باید برطرف می شد. می دانستم که تا وقتی خودم ال اس دی را تجربه نکنم، این کنجکاوی مثل خوره مرا از درون خواهد خورد. همان شب دوباره با شرلی تماس گرفتم و قرار روز استفاده از تکه کاغذ اسرار آمیز را گذاشتیم.

صبح روز موعود، هوا هنوز تاریک بود که شرلی آمد. بعد از سه ربع رانندگی به یک پارک جنگلی در حومه لوس آنجلس رسیدیم و بعد از قدری قدم زدن و گردش در پارک، گلیم کوچکی که شرلی با خودش آورده بود را پهن کردیم و روی آن نشستیم. صبح خنک و مطبوعی بود. جای خوبی را برای نشستن انتخاب کرده بودیم: محوطه ای کوچک و نسبتاً باز که با درختان مختلف محصور شده بود. شرلی یک بطری و لیوان از ساکی که همراه آورده بود در آورد. در بطری را باز کرد و مقداری آب در لیوان ریخت و به دستم داد. من همزمان پلاستیک مچاله شده را از جیبم در آوردم و حَب کاغذی را در آن پیدا کردم. تکه کاغذ را روی زبانه گذاشتم و با چند قلپ آب پایینش دادم. آن روز صبحانه نخورده بودم. ورود آب خنک به طبل خالی شکمم را حس کردم.

- دراز بکش و راحت باش. فراموش نکن که من همین جا در کنارت هستم. تو تنها نیستی.

روی گلیم دراز کشیدم و مدتی به صداهای جنگل گوش دادم. می دانستم شرلی آنجاست ولی میل به حرف زدن با او را نداشتم. کلمات آخر او در سرم تکرار می شد... «راحت باش. فراموش نکن که من همین جا در کنارت هستم. تو تنها نیستی... تو تنها نیستی... تو تنها نیستی...» مثل همه اوقات انتظار، زمان به کندی می گذشت. منتظر ظاهر شدن رنگها و تصاویر ذهنی ال اس دی بودم. خیلی کنجکاو بودم که ذهن من چه رنگها و شکلهایی به وجود خواهد آورد.

نمی دانم چه مدتی گذشت که از انتظار خسته شدم. شرلی ساکت بود. نگاهی به اطراف انداختم. متوجه درختان شدم، درختهای گوناگون با پیچ و تاب شاخه ها و برگهای متفاوتشان. کار دیگری نمی شد کرد. ال اس دی هنوز خیال نشان دادن اشکال و طرحهای الوان خود که هر آن رنگ و شکل عوض می کند را نداشت. بعد از مدتی خیره شدن به درختها متوجه تفاوت بین آنها شدم. بعضی از درختها یک تنه دارند و برخی چند تنه. بعضی شاخه های باز و گسترده دارند و بعضی بسته و متراکم اند. فرهاد، تا حالا دقت کردی که چطور درختها خودشان را به طرف آسمان می کشند؟ درختی که شاخ و برگ گسترده ای دارد بی شباهت به عابدی نیست که همیشه دست به سوی خدا دارد...

بعد متوجه رنگ سبز برگهای تازه درختان شدم که در این فصل از سال شادابی خاصی دارند... متوجه نسیم ملایمی شدم که به آرامی

سرشاخه ها را به سوی ما خم می کرد. خیلی جالب بود. چند لحظه بعد از خم شدن سرشاخه ها به طرف ما، نسیم را روی صورتم حس می کردم. مثل این بود که سرشاخه ها از دور مرا نوازش می کردند. لابد اگر شاعر بودم همانجا چند بیتی شعر می سرودم.

جداً در پارک جنگلی چیزهای زیادی برای تماشا کردن هست. چه دور و چه نزدیک. از حالت درازکش خسته شدم. بلند شدم و نشستم. کنار گلیم، زمین پوشیده بود از برگ، برگهای کهنه، برگهای نو، لابلای خاک. یکی از برگهای سبز را برداشتم و تماشایش کردم. هیچ وقت تا این حد به یک برگ دقت نکرده بودم. یک برگ خودش دنیایی است! با تمام رگبرگها، دندانهای لبه برگ، شبکه بندی و کرک زیر برگ... برگ دیگری برداشتم. این یکی با اولی فرق داشت. از درخت دیگری بود ولی به همان اندازه پیچیده، حساب شده و زیبا بود.

چرا تا حالا من متوجه برگها نشده بودم، متوجه پیچیدگی، ظرافت و زیبایشان. شاید برای اینکه هیچ وقت تا این حد به آنها دقیق نشده بودم... دوباره متوجه درختها شدم و متوجه نسیم و آفتاب. حواسم رفت پی این فکر که گیاهان همیشه بیرون اند، یعنی هیچ وقت سرپناهی ندارند که در برابر عوامل طبیعی حفظشان کند. زیر آفتاب گرم تابستان، در معرض طوفان، باران و برف... حتماً درختها با خورشید، باد و باران، رعد و برق و غیره رابطه خوبی برقرار کرده اند. آنها زبان همدیگر را خوب می فهمند و با هم زندگی می کنند. غیر از این نمی تواند باشد. این افکار که از سرم می گذشت، یادم افتاد که هنوز از تصاویر رنگی ال اس دی خبری نشده بود. به سوی شرلی نگاه کردم. او به من خیره شده بود.

- شرلی...

- بله.

- هنوز از تصاویر خبری نیست... شاید ال اس دی اش کهنه یا ضعیف بوده...

- شاید. ولی هنوز دیر نشده. راحت باش، دراز بکش.

دوباره دراز کشیدم.

- حالا چشمهایت را ببند.

چشمهایم را بستم. حرف شرلی در ذهنم تکرار می شد: «من همین جا در کنارت هستم. تو تنها نیستی.» احساس گرم و راحتی به من می داد. چشمهایم را کمی باز کردم. همان منظره قبلی را دیدم. آسمان، درختها، آفتاب و سرشاخه ها که با نسیم جا به جا می شد. ولی این دفعه، همگی همان احساس گرم و راحت حرف شرلی را به من می دادند:

ما همیشه اینجا بوده ایم. عزیز دل، ما مراقب تو هستیم. یک وقت فکر نکنی چون تو حواست به ما نیست، ما هم تو را فراموش کرده ایم، نه... این طور نیست. حالا راحت باش، راحت راحت...

کم کم دیدم کدر شد. مثل اینکه سرم را زیر آب کرده باشم. بعد یک رشته آب گرم از گوشه چشم، گیجگاهم را غلغلک داد. چرا گریه می

کردم؟! چرا نکنم؟ تا حالا به عمرم این همه محبت از این همه چیز ندیده بودم. تا حالا متوجه نشده بودم که درخت چقدر عزیز است... حتی یک برگِ آن چقدر عزیز است! تا حالا متوجه نشده بودم که ما، چقدر به هم پیوسته ایم و وابسته ایم! چرا تا حالا به این فکر نیفتاده بودم. مگر می شود چنین چیز واضحی از قلم بیفتد؟ چشمهایم را دوباره بستم.

نمی دانم چه مدت به همین حال گذشت. وقتی چشمهایم را باز کردم صورت شرلی روبرویم بود. انگار که بخواهد بداند خوابم برده یا فقط چشمهایم بسته است. از او پرسیدم چند وقت است که دراز کشیده ام. او جواب مشخصی نداد. چشمهایم را بستم. وقتی دوباره آنها را باز کردم، شرلی لیوانی پر از مایعی نارنجی رنگ به من داد. چه رنگی! آب هویج را سر کشیدم.

پس از مدتی، شرلی پیشنهاد کرد که به ساحل برویم. چرا که نه؟ اگر پیشنهاد رفتن به کره ماه را هم کرده بود، جوابم همین بود. در بازوها و پاهایم احساس نیرو می کردم. انگار که نیروی عضلاتم از یک منبع تمام نشدنی می آمد. خستگی معنی نداشت.

از محوطه که خارج می شدیم، چرخیدم تا نگاهی به دوستانی که تازه پیدا کرده بودم بیندازم. اما دوستان سخنگویم به حال عادی شان برگشته بودند، درختهای ساکت و صامت. درختهای بازیچه دست باد. ولی مگر می شود چنین تجربه ای را فراموش کرد؟ نه، دیگر نمی توان آنان را درختهای ساکت و صامت پنداشت. حالا آنها بیشتر به ستونهای مکانی مقدس شباهت داشتند، عبادتگاهی بی در و پیکر که محرابش همان خاک زیر پاست...

در راه ساحل، سرم از افکار مختلف پر بود. افکاری که خیلی واضح به نظر می آمد ولی قبلاً به همان اندازه پنهان بود. در برابر این افکار نگرانیهای روزمره بی اهمیت و زاید جلوه می کند، افکاری مثل ارزش محبت، دوستی، اعتماد و عمق زیبایی طبیعت.

دم ساحل، پرنده پر نمی زد. انگار برای ما خلوتش کرده باشند. از موقعیت خورشید در آسمان معلوم بود که بعد از ظهر است. «ببینی الان ساعت چند است؟» اما فوراً این کنجکاوی در مورد زمان بی معنی جلوه کرد. «چرا می خواهی بدانی ساعت چند است؟» زمان همان وقت است که هست. زمان بودن خورشید در آسمان همان جا که هست، و زمان بودن تو همین جا که هستی.

متوجه امواج و صدای کف آلودشان شدم. چشمهایم را بستم تا صدایشان را بهتر بشنوم. با چشمهای بسته، صدای امواج دور و نزدیک را روشنتر می شنیدم. صدای هر موج به «تت های» متشکله اش تقسیم می شد: دور... نزدیک... دور... نزدیک... مثل ضربان قلب. چشمهایم را باز کردم. «راحت باش... تو تنها نیستی.» کلمات آرامبخش شرلی هنوز همراهم بود... ولی این بار از زبان اقیانوس می شنیدم. گستره وسیع اقیانوس از سه طرف تا افق ادامه داشت. اقیانوس مثل یک قلب غول آسا می تپید.

سلام عزیز دل، راحت باش و لذت ببر... ما اینجا هستیم، نگران هیچ چیز نباش.

از جایم بلند شدم و به طرف آب رفتم. این بار نمی خواستم شرلی اشکهایم را ببیند. می خواستم به آب دست بزنم. به لب آب که نزدیک شدم، متوجه ساحل شنی شدم. کفش و جورابم را در آورده بودم. پاهایم در شن فرو می رفت. تک تک دانه های شن را زیر پا حس می کردم. همان طور که پاهایم در شن نرم ساحل فرو می رفت، دانه های شن هم در وجودم جا می گرفت. انگار که پوستم مانع نبود. به قسمت خیس ساحل، جایی که امواج اقیانوس مکرراً بر سر خشکی دست می کشید، رسیدم. لمس کردن موجی که به طرفم می آمد بی شباهت به دست دادن با اقیانوس نبود. آشنایی با اقیانوس آرام. «سلام. می دانی اقیانوس جان، من هم خیلی مخلصتم.»

هوای با طراوت ساحل، احساس نیرومندی درون عضلاتم را چند برابر کرده بود. احساس می کردم که می توانم تا سواحل ژاپن شنا کنم. خطر؟ چه خطری؟ کوسه ها، نهنگها، طوفان های وسط اقیانوس! نه اقیانوس نگهدار من است. هیچ اتفاقی نمی افتد... در این افکار بودم که دستی به روی شانه ام نشست:

- گرسنه نیستی؟

- ... نمی دانم...

روی گلیم کوچک شرلی، چند تا ساندویچ در یک بشقاب خودنمایی می کرد. اولین لقمه از ساندویچ را که بلعیدم تازه فهمیدم که چقدر گرسنه بودم. ساندویچ ماهی تُن بود. بو و مزه ماهی، لب ساحل، سخاوت

اقیانوس را کامل می کرد. غروب آفتاب نزدیک بود. چیزی به فرو رفتن تنور داغ آفتاب در اقیانوس پهناور نمانده بود. روز داشت تمام می شد. «خیلی ممنون، خورشید خانم (یا خورشید خان. چه فرقی می کند؟) که امروز در آمدی تا من چنین تجربه ای داشته باشم. خیلی خیلی ممنونم. خداحافظ. تا فردا صبح، خداحافظ.»

نسیم ساحل خنک شده بود. حالا شرلی ژاکت ضخیمی به تن کرده بود. ولی با این حال راحت به نظر نمی آمد. اما من با یک لا پیراهن احساس داغی می کردم. وقت رفتن بود، اگرچه حاضر بودم همان جا شب را سر کنم. بساط عصرانه را جمع کردیم و تا دم اتومبیل دویدیم. قبل از اینکه از حاشیۀ ساحل وارد اتوبان شویم، دوباره نگاهی به اقیانوس انداختم: سخاوت مطلق... قلب بزرگ همچنان می تپید.

بعد از یک چنین روز استثنایی، کی می تواند به چار دیواری خانه برگردد؟ آن شب به من خیلی سخت گذشت. داشتم دیوانه می شدم. عیال اصلاً از کارهایم سر در نمی آورد. با آن همه انرژی در دستها و پاهایم، در فضای در بسته آپارتمان کوچکمان، تازه فهمیدم که پرنده ها در قفس چه می کشند. اما فردای آن روز تا ظهر بیدار نشدم. احساس خستگی شدیدی می کردم. دوباره دراز کشیدم. بار دیگر که بیدار شدم، غروب از راه رسیده بود. اتفاقات روز قبل مثل رؤیا به نظرم می آمد. فوراً تمام وقایع را نوشتم.

در آن زمان هنوز احساسات این وقایع تازه بود. الان که این یادداشتها را برای تو رونویسی می کردم متوجه شدم که تا چه حد احساساتی نوشته ام. ولی به هر حال این احساساتی بودن، جزیی از وقایع آن روز بود. جان

فرهاد، آدم اصلاً نمی داند که یک کنجکاوی ساده ممکن است به چه تجربیات و اتفاقاتی بینجامد. مسلماً از این تجربه خیلی بیشتر از رنگ شناسی دستگیرم شد.

می بخشی که نامه قدری طولانی شد. به خانواده و همه برو بچه ها سلام برسان.

قربان تو
اسمال

روز استقلال آمریکا

www.eabbassi.ir

4 July 1981

امروز روز استقلال آمریکا بود و ما به خانه پدر جولی رفتیم. هر سال، خانواده ها در این روز تعطیل دور هم جمع می شوند. درست مثل روز شکرگزاری که مردم آمدن اولین مهاجران اروپایی به آمریکای شمالی را جشن می گیرند. رسم است که در روز استقلال هم، خانواده ها دور هم جمع بشوند و با هم بوقلمون بریان شده با سس سیب بخورند. جولی می گفت که هر سال پدرش «برنی» با آویختن پرچم آمریکا از پنجره خانه شان از سه چهار روز جلوتر به استقبال روز استقلال می رود. حتی قبل از ترک خانه، به شوخی گفت که نکند با خودم کبریت باورم و پرچم پدرش را آتش بزنم.

اما وقتی به خانهٔ برنی رسیدیم از پرچم خبری نبود. خُلقِ برنی هم زیاد سرجایش نبود. برخلاف دفعات قبل بذله گویی نمی کرد. برعکس، به زمین و زمان فحش می داد، بیشتر از همه به رئیس جمهور ریگان. «همه شان یک گُه اند. همه شان دروغگو، همه شان دو رو.» تعجب آور بود، چون برنی از طرفداران پرو پا قرص رونالد ریگان بود. همیشه با غرور دربارهٔ او حرف می زد. برنی قبلاً می گفت که او عاقلانه ترین سیاست اقتصادی و بهترین سیاست خارجی را دارد. او با افتخار می گفت که رونالد ریگان روی تمام کشورهای دنیا را کم خواهد کرد. «در عرصهٔ جهانی دیگر هیچ کشوری نمی تواند رو در روی آمریکا بایستد. او آمریکا را از تورم نجات خواهد داد.» ریگانِ اله می کند، ریگانِ بله می کند... پس چه شد آن همه غیرت و وفاداری؟

مادر جولی، «سلی» هم زیاد سرحال نبود. برادر جولی، «ریک» و زنش و بچهٔ تخسش هم آمده بودند. مادر بزرگ جولی هم حضور داشت. به جز ریک که مدام حرف می زد، سایرین زیاد حال و حوصلهٔ صحبت کردن از خود نشان نمی دادند. ریک دوباره پای حضرت عیسی را کشیده بود وسط و مخ همه را با موعظه هایش خورد. اگر او فکر می کند که با موعظه کردن می تواند مرا از مسلمانی به در کند، کور خوانده است. بعد از یک ربع ساعت که ریک حسابی موعظه کرد و خوب دور برداشت و چانه اش گرم شد، برنی به ستوه آمد و چنان چشم غره ای به پرسرش رفت که تا پایان شام از پسر صدایی در نیامد.

بعد از آن چشم غرهٔ کذایی، تنها چیزی که سر میز شنیده شد صدای برخورد قاشق، چنگال و بشقاب بود. شام غمگینی بود. بعد از شام هم

طبق معمول قهوه و کیک خوردیم، که متأسفانه به شیرینی و گرمی محفل چیزی اضافه نکرد.

در راه خانه، جولی گفت که الان چند هفته است که پدرش به شنبه بازار می رود ولی یک سنت هم کاسب نشده. در عرض سی سال اخیر که برنی در شنبه بازار ظروف ملامین می فروخته هرگز کسبش به این کسادى نبوده است. خیلی کلافه شده است. مردم به بازار می آیند، جنسها را قیمت می کنند، ولی چیزی نمی خرند. کمتر کسی دست توی جیبش می کند. در پایان روز، برنی بساطش را جمع می کند و دست خالی به خانه بر می گردد. خوشبختانه اقساط خانه شان کاملاً پرداخت شده و گرنه ممکن بود که خانه شان را از دست بدهند. ولی خُب، با دست خالی هم زندگی نمی چرخد. بیکاری زیاد شده، مردم پول خرج نمی کنند و کاسبها همه دارند ورشکست می شوند. بیخود نیست که امسال برنی برای روز استقلال پرچم آمریکا را از پنجره آویزان نکرده، امسال برنی دل خوشی ندارد...

سانفرانسیسکو

11 August 1981

دقیقاً ده دقیقه دیگر به سانفرانسیسکو خواهیم رسید. به قول آمریکایی ها «سانفرانسیسکو، شهری که مسافر قلب خود را در آن جا می گذارد.» فاصله سانفرانسیسکو از لوس آنجلس تقریباً چهارصد مایل بیشتر نیست

ولی الان ده ساعت بیشتر است که در راهیم. بی شک به خاطر توقف در شهرهای بین راه، مثل سانتا باربارا، «سن لویی آبیسیو»، «سالیانس» (زادگاه جان استاین بک، نویسنده کتاب معروف خوشه های خشم)، «گیلروی» و «سن خوزه»، سفر قدری طولانی تر شد.

از لوس آنجلس تا سن لویی آبیسیو، جاده فاصله زیادی با ساحل نداشت و اقیانوس را می شد به راحتی دید. ولی از آنجا به بعد، بزرگراه ۱۰۱ از ساحل فاصله گرفت و از مناطق زراعی مرکز کالیفرنیا عبور کرد. در این مسیر در هر دو طرف جاده تا چشم کار می کند مزرعه و باغ دیده می شود. باغهای مرکبات، تاکستانها، مزارع صیفی جات، باغهای بادام، سیب و غیره. همه بدون استثنا به ردیف و یکدست کاشته شده است. نظم و یکدستی این مزارع جداً حیرت آور است.

در نقشه کالیفرنیا، به غیر از جاده ۱۰۱، دو جاده دیگر هم هست که لوس آنجلس را به سانفرانسیسکو وصل می کند. یکی جاده شماره ۱ که جاده ای ساحلی است و دیگری جاده شماره ۵ که فاصله اش از ساحل حتی از ۱۰۱ هم بیشتر است. جاده ۵ کوتاهترین جاده است ولی از شهرهای جالب و دیدنی عبور نمی کند. برعکس، جاده ساحلی از تمام شهرهای ساحلی رد می شود. شهرهایی مثل «سن سی می ین»، «بیگ سر»، «کارمل»، «مانتری»، «سانتا کروز» و «پالو آلتو». در بازگشت حتماً از جاده ساحلی بر می گردم که این شهرها را هم دیده باشم. «اسمال خان، خیلی داری تند می روی! هنوز به سانفرانسیسکو نرسیده، داری برنامه سفر بازگشت را می چینی؟»

زندگی که فقط کار نیست. هفته پیش که برای این سفر تقاضای مرخصی کردم، تونی روضه ای طولانی در مورد مسئولیتهای شغلی برایم خواند. ولی خُب، چون دو هفته مرخصی در سال جزو قرارداد کاری ماست، هر کارمند بانک می تواند از چهارده روز مرخصی در سال استفاده کند، چه سرپرستش راضی باشد و چه نباشد. ناگفته نماند که بعد از یک مدت کار بی وقفه، آدم یک جوهرهایی به برنامه روزانه اش عادت می کند. دیروز صبح، که اولین روز مرخصیم بود، هیچ نمانده بود که باز برای رفتن به بانک آماده بشوم...

چند دقیقه پیش وارد سانفرانسیسکو شدیم. ریختش با لوس آنجلس خیلی فرق دارد. در انتهای مسیر، جاده از دره ای عبور می کند. درست قبل از ورود به شهر، پیچی در سر جاده هست که بعد از رد شدن از آن اولین نمای شهر پدیدار می شود. لحظه ای شهر نیست و لحظه ای بعد تابلوی رنگارنگ شهر که از خانه های باریک و بلند چوبی زرد و سبز و آبی و نارنجی و غیره روی تپه ها تشکیل شده نمایان می شود. این نوع معماری و رنگارنگ بودن خانه ها باید پدیده ای منحصر به سانفرانسیسکو باشد چون من نظیرش را جای دیگری در مسیر ندیدم. سانفرانسیسکو خیلی فشرده و متراکم به نظر می رسد. بر خلاف لوس آنجلس که گسترده و بی در و پیکر است. خانه ها را که نگاه می کنی، سانفرانسیسکو بیشتر به شکل شهری عروسکی جلوه می کند. حداقل از دور این طور به

نظر می رسد. ای کاش بتوانم داخل یکی از این خانه ها را ببینم و یکی دو روزی در آن بگذرانم. در آن صورت می توانم سانفرانسیسکو را مثل یک سانفرانسیسکویی تجربه کنم.

روز اول

کنار اسکله ماهیگیری نشسته ام. ساعت هفت و نیم صبح است. این وقت روز، روی اسکله بیشتر مرغ دریایی دیده می شود تا آدم. الان مرغهای دریایی زیادی دارند به این سو و آن سو پرواز می کنند و قارقارشان فضا را پر کرده است. تعدادشان کم نیست. تمام نرده ها و تیر و تخته های اسکله از فضله هایشان سفید شده است. بوی آب اقیانوس و ماهی خیلی قوی به مشام می رسد. نسیمی که در حال وزش است به جای اینکه بو را با خود ببرد، بوی بیشتر با خود می آورد. آسمان سانفرانسیسکو آبی آبی است. اصلاً قابل مقایسه با آسمان لوس آنجلس نیست، که معمولاً به رنگ خاکستری است. آفتاب سانفرانسیسکو خیلی شفاف است و مثل آفتاب لوس آنجلس بیجان نیست.

در یک طرف اسکله، یک سری خرچنگ فروش بشکه های بزرگی را روی آتش گذاشته اند و خرچنگها را مثل نگینهای صورتی رنگ روی پیشخوانها چیده اند. قبل از اینکه خرچنگ را تحویل مشتری بدهند، اول آن را وزن می کنند تا قیمتش معلوم شود (پوندی هشت دلار!) بعد تمام پاها و لاکش را از هم جدا می کنند. بیشتر گوشت خرچنگ درون لاکش

است. بعد از اینکه دل و روده خرچنگ را در می آورند و آن را خوب می شویند، با یک چکش فلزی یا قلوه سنگ، پوسته سخت پاها و لاکش را ترک می دهند و بعد در آبکشی فلزی داخل بشکه آب جوش فرو می کنند. بعد از تقریباً پنج دقیقه، خرچنگ برای خوردن آماده است. گوشت خرچنگ را با نوعی سس گوجه فرنگی می خورند.

دیروز وقتی از اتوبوس پیاده شدم، هوا داشت کم کم تاریک می شد. گاراژ اتوبوسها درست در مرکز شهر واقع است. از اتوبوس که پیاده شدم، تازه یادم افتاد که باید از قبل جایی را برای شب تدارک می دیدم. به اولین تلفن عمومی رفتم. خدا پدر مبتکر راهنمای تلفن را بیامرزد. به قسمت «هتلها و متلها» نگاه کردم. سه تا سکه ده سنتی بیشتر پول خرد همراه نداشتم. به سه تا از این مکان ها تلفن زدم و از بین آنها یکی از همه به گاراژ نزدیکتر بود. قیمتش هم برای توریست آس و پاسی مثل من از همه مناسبتر بود. اما اسم عجیبی داشت: «متل آغوش باز». البته اسم متل مهم نبود. همین قدر که یک اتاق به من می دادند تا این مسافر خسته شب را به صبح برساند کافی بود. خوشحال بودم که این متل در همان مرکز شهر قرار داشت و من مجبور نبودم با این نابلدی، آن وقت شب در سانفرانسیسکو دنبال آدرس مسافرخانه بگردم. همان طور که متل دار نشانی داده بود، چند خیابان پایینتر از گاراژ اتوبوس به «متل آغوش باز» رسیدم. یکی از آن ساختمان های رنگارنگ عروسی بود که همه جای سانفرانسیسکو دیده می شود. اما روی پنجره های متل، مثل سایر ساختمانهای آن خیابان، نرده های آهنی کشیده بودند. این نشانه خوبی نبود؛ نرده آهنی یعنی محله ناامن. ولی خُب چاره ای نبود.

در متل بسته بود. زنگ زدم. چند لحظه صبر کردم. زنگ دوم را هنوز نزده بودم که در باز شد. شخصی که در را باز کرد هیچ شباهتی به متصدی یک مهمانخانه نداشت. مردم عجب ریخت و قیافه ای برای خود درست می کنند! قد: دو متر، حداقل. کله: طاس. پوشاک: پیراهن و شلوار چرمی و گوشواره ای به گوش راست. به حق چیزهای ندیده. عجیبت اینکه، با این هیبت مردانه، آقا مثل خانمها حرف می زد و حرکتهای زنانه به اعضای بدنش می داد. با خودم گفتم: «خدایا، خودم را به خودت سپردم.»

- خوش آمدی، عزیز.

- سلام... می بخشید. متل آغوش باز همین جاست؟

- آره. عزیز، چرا نمی آیی تو؟

چیزی نمانده بود که بگویم «نه، خیلی ممنون» و بزنم به چاک. ولی از لای در، قسمت پذیرش متل دیده می شد. خیلی تمیز و مرتب و شیک و پیک بود. تازه، آن وقت شب، توی این شهر غریب، جای دیگری زیر سر نداشتیم. وارد شدم. پشت پیشخوان، مرد دیگری ایستاده بود که از نظر تیپ و پز بی شباهت به اولی نبود. اما این یکی شکر خدا حرکات زنانه از خودش در نمی آورد. رفتار او با جنسیتش بیشتر سازگار بود. با خودم گفتم: «اسمال، امشب فقط خدا به دادت برسد. الکی الکی افتادی به دام قوم لوط.» از قبل می دانستم که سانفرانسیسکو بزرگترین کانون همجنس

- بازهای آمریکاست. ولی دیگر فکر نمی کردم که متلدارهایش هم همجنس باز از آب درآیند. باید از روی اسم متل حدس می زدم. بعد از ثبت نام در دفتر متل، کلید را گرفتم و راهی اتاقم شدم. در را که باز کردم، سوراخی به اندازه دو متر در یک و نیم متر در برابرم پدیدار شد. داخل اتاق فقط یک تخت و یک سینک دستشویی دیده می شد. جا برای چیز دیگری نبود. سینک را پهلوی پنجره در گوشه اتاق نصب کرده بودند طوری که می شد از کنارش با زحمت مانور داد و به پشت تخت رسید.

روی تخت نشستم. صدای خش و خش که از تشک در آمد مثل این بود که تشک را با روزنامه مچاله شده پر کرده باشند. در را بستم و قفلش کردم. شکر خدا، قفل در سالم بود. برای اطمینان بیشتر، تخت کذایی را قدری به طرف در کشیدم که جلوی باز شدن آن را بگیرد. ولی نگرانیم از این بابت بی مورد بود. دیشب چیزی که مانع خوابم شد، اول از همه سرو صدای موشها بود. تمام شب صدای جویدن و دویدنشان را می شنیدم. مطمئنم موش بود چون این صداها نمی توانست از موجود دیگری باشد. ولی خوشبختانه حوزه فعالیتشان به داخل دیوارها محدود می شد. بعد وسطهای شب، وقتی که کم کم داشتم به همزیستی با موشهای سانفرانسیسکو خو می گرفتم و چشمهایم گرم می شد، شلیک گلوله و آژیر پلیس شروع شد. «خدایا، این چه جهنمی است که من در آن گرفتار شده ام؟! بخیر بگذران.» از یک طرف موشها که با هم مسابقه دو می دادند، دیگر صدای خش خش تختخواب روزنامه ای و از همه بدتر،

آژیر و هفت تیر کشی بیرون پنجره. آیا در سانفرانسیسکو هر شب همین بساط است؟

امروز صبح که با صاحب مثل تسویه حساب می کردم، ازم پرسید: «آقا، اتاقتان را برایتان نگه داریم؟» از شدت کم خوابی و خستگی هیچ نمانده بود چند تا دری وری به او بگویم. اما چه خوب شد که این کار را نکردم. طرف خیلی مؤدب و مهربان بود. بعد از تسویه حساب برایم قهوه و دونات آورد. حالا خودمونیم، برای شبی ده دلار، امکانات بهتر از این هم نباید انتظار داشت. همجنس باز بودن صاحب مثل هم دلیلی برای بدرفتاری من نمی شد. در جواب تشکر کردم و گفتم که برنامه سفرم مشخص نیست.

اگر چه دیشب سخت گذشت ولی تجربه خوبی بود. اگر از قبل در متل یا هتلی روبراه در اطراف شهر، جا گرفته بودم، شاید هیچ وقت نمی فهمیدم که در خیابانهای مرکزی شهر سانفرانسیسکو با ساختمانهای رنگارنگ عروسکیش واقعا چه می گذرد.

روز دوم

الان ساعت ده و نیم صبح است. روی یکی از نیمکتهای میدان «آزادی بیان» دانشگاه برکلی نشسته ام. برکلی در شمال شرقی خلیج سانفرانسیسکو قرار گرفته است. شهر کوچکی است که به خاطر دانشگاهش شهرت جهانی پیدا کرده است. دانشگاه برکلی اولین دانشگاه

-
آمریکا بود که مبارزه دانشجویان بر علیه جنگ ویتنام از آن آغاز شد. این آغاز جنبش ضد جنگ در آمریکا بود که بعدها به دیگر دانشگاهها هم سرایت کرد. و از قرار، این همان میدانی است که سخنوران جوان در آن بر علیه عملیات نظامی دولت آمریکا در ویتنام سخنرانی می کردند. به همین جهت، میدان «آزادی بیان» نام گرفته است.

الان دو نوازنده دارند با مندولین و گیتار آهنگ می نوازند. هر دو لباسهایی به تن دارند که یادآور سالهای هیپیگری و مبارزه جوانان با دولت است. چند دانشجو دور نوازندگان حلقه زده اند. کنار نوازندگان میزی قرار داده اند و روی آن تی - شرت می فروشند. تی - شرت همان عرق گیر خودمان است که رویش یک برچسب زینتی چسبانده اند. تی - شرت های روی میز با کاریکاتوری از رونالد ریگان و پیامی مثل «به هالیوود برگرد» یا «استیضاحش کنید» زینت داده شده است.

علاوه بر گذشته پرافتخار مبارزاتیش، دانشگاه برکلی یکی از بهترین دانشگاههای آمریکا هم هست. همتراز دانشگاه های برتری مثل هاروارد، استنفورد، کرنل و پرینستون. دیشب به این فکر بودم که هر چه بیشتر مثل یک کارمند عیالوار زندگی می کنم، بازگشتم به دانشگاه و تحصیل بعیدتر و دشوارتر خواهد شد. همین قدر که کمی پول توی جیب آدم جرینگ جرینگ بکند و هشتش گرو نهش نباشد احساس اطمینان بخشی دارد. وقتی بعد از کار به خانه بر می گردم، نه نگرانی تکلیف شب در میان است و نگرانی امتحان. راحت. هر وقت بخوام بیرون می روم و یا در خانه، کتاب می خوانم و به موسیقی گوش می دهم.

ولی آخرش چی؟ تا آخر عمر که نمی توانم کارمند بانک باشم. کارمند بانک بودن عیب نیست ولی من اهلش نیستم. تازه، من به خیال تحصیل به اینجا آمده ام، نه برای کار کردن در بانک. «اسمال، جان تو، حقش است که الان در یکی از این دانشگاهها مشغول تحصیل باشی.»

حیف نیست که با این همه امکانات، اقلأ سعی نکنم که از آنها استفاده کنم. چه می شد اگر در دانشگاه برکلی پذیرفته می شدم و در همین خوابگاهش به من یک تخت می دادند و می گفتند: «دوست داری تحصیل کنی؟ بیا، این هم امکانات...» ولی نه، روال دنیا این طوری نیست. مطمئنم پدر و مادرهای پولداری هستند که حاضرند به بچه هایشان پول بدهند که درسخوان بشوند و به دانشگاه بروند و مدارک عالی کسب کنند، ولی بچه هایشان هیچ علاقه ای از خود نشان نمی دهند. من نه پول می خواهم و نه تشویق. فقط امکانات، همین. عجب روزگار وارونه ای است!

روز سوم

امشب دومین شبی است که اینجا، یعنی در دانشگاه برکلی، هستم. بعد از آن شب کذایی در «متل آغوش باز» خیلی شانس آوردم که اینجا اتاق گیر آوردم. اتاق دلباز، تخت راحت، رختخواب تمیز و منظره زیبای بیرون پنجره! خیلی از توریست ها خبر ندارند که دانشگاه در طول تابستان اتاقهای خوابگاه را به مسافران کرایه می دهد. این دو شب من

- مسافر دیگری در ساختمان ندیدم. فقط تعداد اندکی دانشجو که کلاس تابستانی گرفته اند...

الان فصل مسافرت و گردش در سانفرانسیسکو است. خیابانها پر از توریست است. خوشبختانه، برعکس لوس آنجلس، گردش در سانفرانسیسکو خیلی راحت است. امروز صبح نقشه ای خریدم. دور تا دور شهر، روی نقشه، مسیری مشخص شده به نام «مسیر دیدنیها» که از کنار تمام جاهای دیدنی شهر می گذرد. جاهایی مثل «پل دروازه طلایی»، «محله چینی ها»، و «اسکله ماهیگیران». فکر نمی کردم که به این آسانی موتور گازی کرایه ای گیر بیاید ولی به طور اتفاقی یک تعمیرگاه موتور گازی پیدا کردم که موتور کرایه می داد. دور سانفرانسیسکو با موتور گازی! جای همه دوستان خالی. (اگر چه یک بار چنان زمین خوردم که نزدیک بود پوست دستم غلفتی ور بیاید.) تک تک جاهای دیدنی شهر که «مسیر دیدنیها» مشخص می کرد را سر زدم. مناظر دیدنی سانفرانسیسکو مرا یاد عکسها و کارت پستالهایی انداخت که قبلاً از این شهر دیده بودم. دفعه بعد که کارت پستالی از سانفرانسیسکو ببینم، می گویم: «بین، من اینجا بوده ام.» البته اگر روزی به من کارت پستالی از «متل آغوش باز» نشان بدهند، (که خیلی بعید است) جیک نخواهم زد!

محله چینی ها خیلی دیدنی بود. انگار که ناگهان به خاک جمهوری خلق چین قدم گذاشته باشی. کوچه های باریک، لامپهای کاغذی، بادبزن های چوبی آکاردئونی، بوی ادویه چینی و رستورانها و عطاری های چینی. پیرمردها و پیرزنهها با دمپایی های چینی همه جا دیده می شوند. خیلی از

آنها انگلیسی نمی دانند یا خیلی کم می دانند. در این محله همه چینی اند و امورات آنها بدون زبان انگلیسی به راحتی می گذرد. ناهار را در رستورانی چینی خوردم. صورت غذای رستوران، بیش از هفتاد نوع غذا داشت. غذاهای گوناگون با گوشت انواع جانوران آبی و هوازی. گارسون چینی با لهجه چینی که همه «ر» ها را «ل» تلفظ می کرد با مشتریها شوخی می کرد. از بین هفتاد هشتاد نوع غذا، آدم نمی داند کدامیک را انتخاب کند. با چشمان بسته و آجی، مَجی، لَترجی، قرعه به نام «اردک با سس آلو» افتاد. جای همگی خالی. بوی این غذا مرا کمی به یاد اردک زنده انداخت، ولی خوشمزه بود. جداً عجیب نیست که در یکی از مدرنترین شهرهای جهان، به فاصله یک خیابان، آدم می تواند قدم به وسط شرق دور بگذارد و خودش را در چین حس کند، غذای چینی بخورد و ادویه چینی بو کند؟

لوس آنجلس هم «محله چینی ها» دارد. ساکنین این محله ها بازماندگان مهاجران چینی اند که تقریباً همزمان با اروپاییان (که در شرق قاره قدم به خشکی گذاشتند) غرب قاره را کشف کردند. اما کتابهای تاریخ در مورد کشف آمریکا توسط چینی ها کمتر حرفی به میان می آورند. وقتی که اروپایی ها به سواحل غربی قاره رسیدند، طبق آیین و مرام همیشگی شان ساکنین چینی این نقاط را تار و مار کردند و خودشان شدند آقا و همه کاره...

بعد از ناهار به بلندترین نقطه شهر رفتم. از آنجا شهر و خلیج را می شود به راحتی دید. جایی بسیار دیدنی بود. یکی دو ساعت همانجا نشستم. شهر سانفرانسیسکو روی تپه های زیادی ساخته شده است. به

- همین دلیل تمام خیابانهای شهر شیب تندی دارد. از آن بالا حتی زندان «الکاتراز» که در وسط خلیج سانفرانسیسکو روی جزیره ای بنا شده است را می شود دید. این همان زندانی است که چون با آب محصور است، زمانی، غیرقابل فرارترین زندان دنیا به شمار می آمد. ولی بعد از اینکه چند تا از زندانیها موفق به فرار شدند، طلسم شکسته شد و چندی بعد این زندان را به طور کلی تعطیل کردند. بعد از ساختن فیلم «فرار از آلکاتراز»، مردم از آن سر دنیا، از ژاپن، تایوان، آلمان، فرانسه، عربستان، خلاصه هر کجا که این فیلم را نشان داده اند به دیدن این زندان متروکه و مخروبه و زنگزده می آیند.

اسمال خان که اصلاً حال و حوصله بازدید از این اثر تاریخی ساخته و پرداخته هالیوود نداشت از همان بالای تپه به نگاه کردن به جزیره از راه دور اکتفا کرد. سر تپه که نشسته بودم، اتوبوس بعد از اتوبوس، پر از توریست های اروپایی و ژاپنی و کره ای و غیره می آمدند. مسافرها پیاده می شدند، «کلیک کلیک» عکس می گرفتند، دوباره سوار اتوبوسهایشان می شدند و می رفتند. بعضی از توریست ها مجهز به یکی از این دوربینهای ویدئویی بودند. یکی از آنها به قدری در کارش جدی بود که از همان در اتوبوس، دوربین به چشم پایین آمد، از مناظر اطراف فیلم گرفت و همان طور، دوربین به چشم به طرف اتوبوس برگشت و سوار شد. حتی وقتی اتوبوس راه افتاد، آقا هنوز پشت پنجره داشت فیلم می گرفت. لابد در آن لحظه داشت صحنه وداع با چشم انداز زندان الکاتراز را ضبط می کرد. چه بسا وقتی به کشورشان بر می گردند به محض ورود به خانه، آقا

به خانمش می گوید: «عیال، اون نوار را اول بگذار ببینیم این دو هفته که خانه نبودیم، کجا بودیم.» بعد از دیدن دستپخت سینمایی خودش، آقا با عیال تصمیم می گیرند که کدام یک از فک و فامیل را اول دعوت کنند تا ویدئو را برایش بگذارند و کمی پُز بدهند و دلش را آب کنند.

تقریباً ساعت چهار بعد از ظهر بود که موتور گازی را پس دادم و یکراست به ایستگاه «بارت» رفتم. قبل از اینکه بارت ساخته بشود، تنها راه رسیدن به برکلی از سانفرانسیسکو، عبور از «پل خلیج» بود. ولی حالا به وسیله مترو، مردم از زیر خلیج به آن طرف رفت و آمد می کنند. وضعیت در سانفرانسیسکو از نظر وسایط نقلیه عمومی خیلی از لوس آنجلس بهتر است. خیلی از خیابانهای این شهر برای اتوبوسهای برقی کابل کشی هوایی شده است. خیابانی در سانفرانسیسکو نیست که اتوبوس در آن رفت و آمد نکند. و یکی از خیابانهای اصلی شهر مجهز به توامواست. خلاصه اینکه با این همه وسیله نقلیه عمومی کسی به اتومبیل نیاز ندارد. و در مقایسه با لوس آنجلس، تعداد اتومبیل های شخصی در خیابانها زیاد نیست.

وقتی به برکلی رسیدم، چرخی توی شهر زدم چون دیروز فرصت نشد. یکی از خیابانهای اصلی شهر که به دانشگاه منتهی می شود، کتابفروشی ها و قهوه خانه های زیادی دارد. اینجا مرکز تجمع دانشجویان برای فعالیتهای مختلف از قبیل کتابخوانی، نوشیدن قهوه و اختلاط است. عصر هیپیگری به سر آمده، ولی هنوز خیلی از جوانان برکلی به تقلید از آن دوران با موهای بلند (بعضی با ریش بلند) و شلوار جین که در چند نقطه فرسوده و پاره شده، حال و هوای آن زمان را زنده نگه داشته اند. انگار که

هیپیگری جزئی از فرهنگ برکلی شده باشد. بعد از پرسه زدن در کتابفروشی ها و نوارفروشی های برکلی به خوابگاه برگشتم و حالا در خدمت دفتر خاطرات باوفایم هستم. فردا صبح راهی لوس آنجلس می شود.

گوشه ای دیگر از خدمات درمانی

30 September 1981

سلام به پدر و مادر عزیزم،

امیدوارم که خوب و خوش باشید. نامه پرمهرتان هفته پیش به دستم رسید. از عکسهایی که فرستاده بودید ممنونم. باور نکردنی است همگی چقدر عوض شده اید. بچه های فامیل حسابی رشد کرده اند. داداش ابراهیم هم برای خودش نوجوان رشیدی شده است. از من بخواهید، خوبم و مشغول کار. عیال هم خوب است و سلام گرم خدمت خانواده شوهرش دارد. این روزها عزادار است چون پدرش هفته پیش عمرش را داد به شما. همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. چهار پنج هفته پیش بود که برنی اشتهايش را به کلی از دست داد. در عرض یکی دو هفته، از کمبود غذا، به شدت لاغر و ضعیف شد. وقتی ذات الریه گرفت او را به بیمارستان بردند. الان اینجا بیکاری و ورشکستگی زیاد شده و کسب و کار برنی هم چند ماهی بود که به کلی راکد شده بود. مادر جولی می گوید که از شش ماه پیش به این سو، برنی یک سنت هم کاسب نشده بود. برنی خیلی از این

بابت رنج می کشید. ولی دکترها می گویند برنی از یک بیماری خیلی نادر مرد.

بعد از فوتش، دکترها از مادر جولی خواهش کردند که مغز برنی را برای مطالعه در اختیار بیمارستان قرار بدهد. حتی به او پیشنهاد پول کردند. اما سلی به قدری ناراحت بود که همانجا چند فحش آبدار نثار دکترها کرد.

- فلان فلان شده ها، وقتی برنی زنده بود بهش توجه نکردید، حالا می خواهید مغز شوهر مرا بگذارید زیر میکروسکوپ. بروید به جهنم... حرامزاده ها، دکتر که نیستید، جلادید.

بعد از دفن برنی، روزهای پیاپی سلی به دکترها ناسزا می گفت و اشک می ریخت.

بیمارستان یو سی ال ای یکی از بهترین و مجهزترین بیمارستانهای جنوب کالیفرنیا محسوب می شود. من یکی که اصلاً انتظارش را نداشتم که کارکنان بیمارستان از نظر مراقبت بیماران این قدر بد عمل کنند. بعضی از روزها، ساعتها می گذشت و یک پرستار به برنی سر نمی زد. به هر حال، خدا بیامرزدش. برنی آدم بذله گو و خوشرویی بود. الان تقریباً سه هفته از فوتش می گذرد. مرگش برای مادر جولی خیلی سخت بوده است. جولی می گوید که مادرش ساعتها می نشیند و به عکس برنی خیره می شود. برنی خیلی سر به سر زنش و مادر زنش می گذاشت. مادر بزرگ جولی، که «ننی» صدایش می کنند، در یک آپارتمان کوچک که پشت

خانهٔ سلی بنا شده زندگی می کند. برنی این مادر و دختر را رزم ناو شمارهٔ یک و رزم ناو شمارهٔ دو صدا می کرد. وقی دور هم جمع می شدیم، او به شوخی از من می پرسید:

- می دانی چرا این قدر طول کشید تا آمریکایی ها در جنگ جهانی دوم پیروز بشوند؟

- نه، نمی دانم. چرا؟

- تقصیر رئیس جمهور روزولت بود. فقط اگر عقل کرده بود و این دو تا را به جنگ آلمان ها فرستاده بود، جنگ لعنتی دو روزه تمام می شد.

بعد می زد زیر خنده. سلی هم در جواب چیزی معادل «زهر مار» نثار او می کرد. ننی که عمری ازش گذشته و گوشش از این حرفها پر است سکوت می کرد و چیزی نمی گفت. الان لابد دل سلی برای آن شوخیها لک زده.

ما به زودی نقل مکان خواهیم کرد. فاصلهٔ خانه تا کار برای هر دو ما خیلی دور است. فکر کردیم که اگر جای مناسبی نزدیکتر به محل کارمان پیدا کنیم (حتی اگر اجاره اش قدری گرانتر باشد) در مجموع از نظر وقت و خرج ایاب و ذهاب به صرفه نزدیکتر خواهد بود. هر روز، من یک ساعت و نیم در رفت و یک ساعت و نیم در برگشت وقت تلف می کنم. سه ساعت رفت و برگشت، هشت ساعت کار و یک ساعت صبحها برای فُکل کراوات کردن، جمعاً دوازده ساعت صرف کار کردن می شود. اگر هفت ساعت برای خواب کنار بگذاریم، از بیست و چهار ساعت شبانه روز فقط

پنج ساعت باقی می ماند که آن هم صرف پخت و پز و خوردن غذا می شود. اگر به محل کار نزدیکتر باشیم، سه ساعت در روز در وقت صرفه جویی می شود. به هر حال شما را در جریان نقل و انتقال و آدرس جدید خواهم گذاشت. سلام مرا به همه برسانید. فری و ابراهیم را از طرف من ببوسید. من هنوز منتظر نامه هایشان هستم.

قربان همگی
اسمال

ایدز

www.eabbassi.ir

سلام به فرهاد گل گلاب، 12 April 1982

چطوری؟ امیدوارم که حالت خوب باشد. من هم فرارسیدن نوروز را به تو و خانواده ات تبریک می گویم. راستش اصلاً یادم نبود. اینجا سال در زمستان نو می شود و آن حال و هوای نوروز که مردم در تکاپوی خرید کردن و عیدی دادن به بچه ها هستند زمان کریسمس و تحویل سال میلادی رخ می دهد.

چندی پیش باخبر شدم که با توجه به نمرات خوب دبیرستانیم شانس زیادی برای ورود به دانشگاه یو سی ال ای دارم. فقط باید چند درس پیش نیاز را در کالج بگذرانم. اگر در این درس ها نمرات خوبی

بیاورم، یو سی ال ای توجه زیادی به نتایج کنکورم نخواهد کرد. چقدر عالی می شود اگر در این دانشگاه قبول شوم! اگر چنین اتفاقی بیفتد، سر تو هم بی کلاه نمی ماند چون شیرینی خوبی پیش من خواهی داشت. از ترم پیش دو مرتبه درس خواندن را شروع کرده ام. ترم قبل ادبیات انگلیسی گرفتم و این ترم فیزیک. شبانه درس خواندن آسان نیست. تا ساعت پنج و نیم کار می کنم و از ساعت هفت تا نه شب به کلاس می روم. تکالیف مدرسه را معمولاً در وقت ناهار انجام می دهم چون غیر از این فرصتی نیست.

از کلاس ادبیات انگلیسی برایت بگویم که کلی از آن لذت بردم. در این کلاس با نویسندگان و شاعران آمریکایی و انگلیسی آشنا شدیم و نمونه هایی از کارهایشان را خواندیم و نقد کردیم. از این طریق با همینگوی، استاین بک، ثورو، فاکنر و دیگران آشنا شدم. ادبیات موضوع شیرین و پرمعنایی است. شعر انگلیسی خیلی شبیه به شعر نو ماست. به گمانم ایرانی ها «شعر نو» را از سبک شعر غربی ها گرفته باشند. شعر انگلیسی هم مثل شعر نو قافیه و ردیفِ روبراهی ندارد. من و مسعود وقت زیادی به گفتگو درباره ادبیات انگلیسی می گذرانیم. مسعود دوست جدیدی است که به تازگی در بانک استخدام شده است. او ده پانزده سال با ما اختلاف سنی دارد و مدت زیادی است که در آمریکا زندگی می کند. او اخیراً دکترایش را در رشته اقتصاد گرفته است. فرهاد، باورت می شود که او با مدرک دکترای آمده و صندوقدار بانک شده که اصلاً مدرک نمی خواهد؟ برای من که اول بسم الله صندوقدار بانک شده ام ایرادی ندارد

ولی این بنده خدا بعد از دوازده سال دانشگاه رفتن، برگشته به همان جایی که من الان هستم.

مسعود می گوید که رقابت بین فارغ التحصیلان دانشگاه بسیار زیاد شده است. بازار کار از آدمهای باسواد و مدرک دار اشباع شده است. بگذریم، مسعود هم به ادبیات انگلیسی فوق العاده علاقمند است. سر کار هر وقت فرصتی دست می دهد گپ کوچکی می زنیم. او می گوید در مقایسه با ادبیات کلاسیک ایران، ادبیات انگلیسی بیشتر به درد عصر حاضر می خورد. البته هنوز مردم با حافظ فال می گیرند و هر جمعی را می شود با اشعاری از مولوی گرم کرد، ولی برای مفاهیم عصر مدرن، شعر نو قالب بهتری است. مسعود می گوید که بعد از چهارده سال انگلیسی خواندن و نوشتن و صحبت کردن، ادبیات انگلیسی، چه نظم و چه نثر، برایش معنی دارتر و قابل فهم تر است. من خودم از خواندن ادبیات فارسی لذت می برم ولی با این حرف او موافقم که اشعار کلاسیک فارسی خالی از مفاهیم مهمی است که مختص زندگی مدرن و ماشینی امروز ماست. این اشعار بیشتر حالت پند و اندرز دارد، پند و اندرزی که امروزه کسی به آن گوش چندانی نمی دهد.

این روزها در آمریکا غیر از بیکاری و رکود اقتصادی، خبر «ایدز» توجه زیادی را به خود جلب کرده است. از قرار، به اصطلاح خودمان «این تو بمیری از آن تو بمیری ها نیست.» ایدز مثل سوزاک و سفلیس نیست. ایدز درمان ندارد و کشنده است. الان بیشترین تلفات این مرض بین همجنس بازان و هروئینی هاست. دکترها می گویند ویروس این بیماری از راه مایعات بدن (مثل خون، منی، ادرار و حتی آب دهان و اشک چشم)

منتقل می شود. آنها می گویند ویروس کذایی گاه سالها در بدن به صورت غیر فعال می ماند. یعنی ممکن است سالها حال مریض خوب به نظر آید در صورتی که ناقل بیماری است بدون اینکه بداند. تئوریهای زیادی در مورد شروع ایدز وجود دارد. بعضی ریشه آن را به نوعی میمون در آفریقا نسبت می دهند. حالا چطور این ویروس از این میمون به انسان سرایت کرده را به قوه تخیل خودت می سپارم چون دانشمندان چیز قابل باوری در این باره نگفته اند.

تئوری دیگری می گوید که شروع ایدز دسته گلی است که مهندسی ژنتیکی به آب داده است. گویا چندی پیش مهندسین ژنتیکی واکسن جدیدی برای یکی از بیماری های شناخته شده عفونی در انگلستان درست می کنند. درانتخاب مکان اولین آزمایش واکسن نوظهور، قرعه به نام آفریقای ننه مرده می افتد. این طور که گزارش می کنند، در حال حاضر ایدز در نیجریه شیوع گسترده ای پیدا کرده است. ظاهراً در حال حاضر وحشت عمومی به اندازه ای است که کسی حاضر نیست راستش را بگوید. بر اثر ایدز، که ضعیف شدن اساسی سیستم دفاعی بدن است، بیماری های مخوفی مثل طاعون سیاه، سل و انواع سرطان زیاد شده و ترس عمومی را تشدید کرده است.

با این وجود، کار و کاسبی فاحشه های لوس آنجلس کماکان سکه است. اینجا خیابانی هست به نام «بلوار سان ست». در تمام شبانه روز، به خصوص بعد از غروب، فاحشه ها با انواع و اقسام سر و تیپ که هر سلیقه و هوس و خیال را جوابگو باشد، در حاشیه خیابان می ایستند. در دو طرف همین خیابان متلهایی هست که اتاقهایشان را ساعتی اجاره می

دهند. مشتری در حال گذر فاحشه دلخواهش را انتخاب می کند و با او سر نرخ به توافق می رسد و سپس در یکی از این متل ها معامله انجام می شود.

چند قدم پایین تر، خیابان دیگری است به نام «بلوار سانتامونیکا». در قسمتی از این خیابان که از شهر هالیوود رد می شود همین بساط برقرار است با این تفاوت که «فاحشه ها» مردند. مرد که چه عرض کنم، نوجوان مذکرند. اتفاقاً چند روز پیش در تلویزیون مستندی از این جوانان و نوجوانان خود فروش نشان می دادند. آنها اکثراً از مناطق زراعی و شهرهای کوچک آمریکا به لوس آنجلس می آیند. آنها از زور بیکاری و یا به عشق هنرپیشه شدن خانه و کاشانه خودشان را ترک می کنند و در اینجا کارشان به خودفروشی می کشد. نیاز انسان را به هر کاری و می دارد!

راستی، ژانویه امسال من موفق شدم که بالاخره «کارت سبز» لعنتی را بگیرم. در اداره مهاجرت زیاد سختگیری نکردند و بعد از مصاحبه ای کوتاه دستور صدور کارت صادر شد. بسیار ساده تر از آن بود که تصور می کردم. چیزی که خیلی باعث تعجبم شد احساسی بود که بعد از گرفتن کارت به من دست داد. بعد از اینکه اقامتم در آمریکا قانونی شد، احساس تعلق عجیبی پیدا کردم. انگار که آمریکا مرا پذیرفته باشد. این احساس پذیرفته شدن و پذیرفته بودن خوشایند بود. اگر چه ماندنم تا حالا از روی اجبار بوده ولی حالا حس می کنم که فعلاً جایم همین جاست. کمتر احساس بیگانگی و غربت می کنم. احساس عجیبی است. کمی از این فکر احساس شرم می کنم ولی واقعیت را نمی توانم انکار کنم. حالا کار کردنم

قانونی است و از سال بعد می توانم بدون پرداخت شهریه کلان به دانشگاه بروم.

خُب، سرت را حسابی درد آوردم. تا نامه بعد خداحافظ. سلام برسان.

قربان تو

اسمال

سوپرمارکت فرهنگها

12 June 1982

مدتی بود درباره مدی تیشن کنجکاو بودم. توصیفش را اول بار در مجله ای خواندم. اما بعداً فهمیدم که شرلی هم مدی تیشن می کند. او هر روز صبح که از خواب بلند می شود، همان جا روی تخت خوابش به حالت چهارزانو می نشیند و به مدت سی چهل دقیقه مدی تیشن می کند. او می گوید که هیچ فرقی نمی کند که آدم به چه مذهبی اعتقاد دارد. مدی تیشن برای پاک کردن ذهن از دغدغه های زندگی روزمره است. او از راه مدی تیشن سعی می کند که فکرش را متمرکز کند. در حالی که چهارزانو نشسته است نفسهای عمیقی می کشد و نظاره گر افکارش می شود. او به هیچ یک از این افکار اجازه نمی دهد که ذهنش را پر کند. او می گوید که با این کار افکار گذرا که مربوط به زندگی روزمره است کم کم صحنه ذهن او را ترک می کند. شرلی می گوید که ذهنی که

خالی از این افکار باشد حس خوبی به او می دهد. یک احساس آرامش و راحتی، همراه با اعتماد به تمام آفرینش. او می گوید اثر مدی تیشن بی شباهت به تجربه من با ال اس دی نیست.

بعد از شنیدن این تشابه، من بیشتر کنجکاو شدم چون اگر بتوان تمام آن احساسات و ادراکات که من با ال اس دی به دست آوردم را بدون واسطه شیمیایی بدست آورد خیلی بهتر است. ولی هر چه سعی کردم که طبق دستورات شرلی عمل کنم بی نتیجه بود. به محض اینکه چهارزانو می نشینم و نیت مدی تیشن می کنم، چنان سیلی از افکار به ذهنم سرازیر می شود که نظاره کردن آنها غیر ممکن است چه رسد به جمع کردن حواس و متمرکز کردن ذهن. اما به محض اینکه از حالت مدی تیشن در می آید، سیل لعنتی هم بند می آید. خیلی چیز عجیبی است! گاهی اوقات به جای چهارزانو نشستن به پشت می خوابم که پاهایم خواب نرود. در حال درازکش بعد از چند دقیقه خودم به خواب می روم.

در کتابفروشی «درخت بیداری» خودآموزهای زیادی برای مدی تیشن پیدا کرده ام. یکی از هم کلاسی هایم در کلاس ادبیات انگلیسی مرا با این کتابفروشی آشنا کرد. اتفاقاً اسم این کتابفروشی را از اسم درختی گرفته اند که در زیر آن حضرت بودا مدی تیشن می کرد. به روایتی او زیر همین درخت به «نیروانا» رسید. کتابفروشی درخت بیداری، برخلاف در کوچک و نمای ساده اش، دارای سالنهای متعدد و تو در تو است. سالنها به وسیله دالانهایی به هم متصل می شود. کتابها فقط به موضوع مدی تیشن و بودیسم و هندوئیسم محدود نمی شود. هر یک از سالنها به یک موضوع اختصاص دارد. موضوعاتی مثل علم، فلسفه، ادبیات،

ادیان مختلف (از جمله اسلام)، عرفان، عرفان اسلامی، عرفان بومیان آمریکا، روان شناسی و طب سنتی. بعضی از کتابها با چاپ سنگی تهیه شده و بعضی حتی دستنوشته است که از روی آنها کپی گرفته اند.

دور تا دور فروشگاه، عکسهایی از سوآمی های هندی آویزان کرده اند که همگی لبخند به لب و یک خال قرمز بین دو ابرو دارند. چند تا از سوآمی ها زن اند. ریخت و قیافه و سر و وضعشان حاکی از نوعی رمز و راز است. به آنها که نگاه می کنم به این فکر می کنم که حتماً این اشخاص چیزهایی می دانند که ما مردم عادی از آن کاملاً بی خبریم. ولی از طرفی، چون کتابهای خیلی از این سوآمی ها در این کتابفروشی، در ازای چند دلار، به فروش می رسد کمی از رازآلود بودن آنها می کاهد.

به یاد فیلمی افتادم که چند وقت پیش با شرلی دیدم: «ملاقات با مردان خاص». داستان فیلم این طوری شروع می شود که قهرمان داستان، یک جوان آسیای غربی (مناظر فیلم خیلی سمرقندی - بخارایی به نظرم آمد)، با عده ای از دوستانش گروهی مطالعاتی تشکیل می دهد. مسئله اصلی این گروه این است که می خواهند «بفهمند» و «بدانند». این جوانان سؤالهای علمی و فلسفی زیادی دارند و اشتیهای آنها برای مطالعه، آزمایش و کند و کاو، سیری ناپذیر است. روزی در یکی از خرابه های حومه شهر، دیزی سنگی کوچکی پیدا می کنند. داخل دیزی تعدادی نامه است و در آنها به گروهی از اخوان اشاره شده که دارای مدرسه ای سرّی در جایی نامعلوم اند. قهرمان فیلم ترک آبادی خود می کند تا این گروه سرّی را بیابد. داستان فیلم در واقع حکایت رفتن او از جایی به جای دیگر و ملاقات با شخصیت های جورواجوری است که

خودشان عمری در طلب دانستن و فهمیدن گذرانده اند. سفر اکتشافی او سالها طول می کشد و طی این مدت او چیزهای جدیدی از این «مردان خاص» یاد می گیرد و به اصطلاح پخته تر می شود اما او هنوز سؤالات زیادی دارد و عطشش برای دانستن و فهمیدن بیشتر شده که کمتر نشده. به نظر می رسد که گروه اخوان اسرارآمیزی که او در پی آن است به این سادگی ها پیدا نمی شود و اگر هم بشود هر کسی را به جمع خود راه نمی دهند. یعنی باید فردی خاص باشی تا اجازه پیوستن به این گروه را بیایی. سرانجام پس از سالها پرس و جو و سفر از شهری به شهر دیگر و پشت سر گذاشتن مصایب زیاد، او به گروه اخوان و مدرسه سرّی آنان هدایت می شود، که مکانی به غایت ساده اما بی نهایت پاکیزه و زیباست. بزرگان مدرسه از او به گرمی استقبال می کنند و او را در میان خود می پذیرند. مرد سالک، به یمن سفر طولانی و آموزنده اش، به تدریج لیاقت پیوستن به جمع برادران را پیدا کرده بود.

حالا وقتی من به کتابهای این کتابفروشی نگاه می کنم، کتابهایی که ادعا می کنند حاوی اسرار و رموز ازلی و ابدی اند، احساس عجیبی به من دست می دهد. از طرفی خوشحالم از اینکه مثل سالک این فیلم مجبور نیستم مدتی زیادی از عمرم را در کوه و کمر و دشت و بیابان بگذرانم تا به این اسرار پی ببرم. ولی از طرف دیگر، این چه جور اسراری است که به این آسانی در دسترس همگان حاضر و آماده قرار گرفته است؟ در ازای چند دلار، هر محرم و نامحرمی می تواند چند تا از این کتابهای پر راز و رمز را بخرد، به خانه ببرد و هر شب بعد از شام چند صفحه بخواند تا خوابش ببرد. این چه جور راز و رمزی است که با پول به این سادگی قابل

دستیابی است؟ نه سفر طول و درازی می خواهد و نه دردسری، و نه سیر و سلوکی و نه ملاقاتی با مردان خاص! دلار می دهی، سرّ می گیری.

چند تا از این زارنامه ها را ورق زدم. چیز زیادی دستگیرم نشد. لابد فقط یکی مثل شرلی می تواند از این رازها سر در آورد. کلماتی مثل «هبوط» و «جذبات» کافی است تا هر تنبل اسرارجویی مثل مرا به خواندن کتابهای ساده تر تشویق کند. پس این اسرار خریدنی هست ولی لزوماً فهمیدنی نیست. هر یک از خودآموزهای مدی تیشن ادعا می کند که ساده تر و آموزنده تر از سایر خودآموزهاست، ولی همگی در نهایت توصیه می کنند که برای یادگیری مدی تیشن بهتر است از یک «گورو» کمک گرفته شود! به خصوص در یک نوع از مدی تیشن به نام «کوندلینی» حتماً باید از یک راهنما کمک گرفت. می گویند از راه مدی تیشن کوندلینی، «اژدهای کوندلینی» در انسان بیدار می شود. در حالت عادی، کوندلینی در انتهای ستون فقرات به صورت خفته استراحت می کند و کاری به کار کسی ندارد. ولی چنانچه از جایش برخیزد و خودش را به مغز برساند، چشم سوم انسان باز می شود! این لابد یکی از آن اسرار است که فقط مردان خاص معنی آن را می فهمند. پس من لازم دیدم که برای یادگرفتن مدی تیشن از راهنمایی یک گورو استفاده کنم و به این ترتیب بود که امروز از «مرکز مدی تیشن» در سانتامونیکا سر در آوردم.

وقتی رسیدم تقریباً نیمی از سالن بزرگ مرکز از جمعیت پر بود. مثل ما مسلمانان، همه دم در کفشهایشان را کنده بودند. حاضران دایره وار، بغل به بغل، روی زمین نشسته بودند. من هم در یکی از این ردیف ها جا گرفتم. زانو به زانو چسبیده بود. و بین ردیفها فاصله چندان نبود. بعد از

یک ربع تا بیست دقیقه سالن کاملاً پر شد. بجز سکویی گرد در صدر مجلس، هیچ جای خالی باقی نماند. یکی از حاضران صدر مجلس پیشنهاد کرد که تا تشریف فرمایی گورو کمی مدی تیشن گروهی کنیم. چراغها را خاموش کردند و همه با هم از خودشان صدای عجیبی در آوردند. همه با هم نفسها را تو می دادند و در موقع بازدم این صدا را ایجاد می کردند: اُم م م م م ... صدای تو دماغی حاضران ارتعاش ملایمی در سالن به وجود می آورد.

من هم به تقلید از سایرین مشغول شدم. مثل دیگران ستون فقراتم را سیخ کردم، دستهایم را روی زانوها گذاشتم، نفس عمیقی کشیدم و بعد اُم م م م م ... نفس عمیق، اُم م م م م ... نفس عمیق، اُم م م م م ... طبق معمول، سیل افکار جاری شد. فکر بعد از فکر بعد از فکر. «مسلماً این همه آدم که اینجا نشسته اند و اُم م م م م می کشند، از این کار نتیجه گرفته اند. والا هر هفته برای مدی تیشن گروهی دور هم جمع نمی شدند. معلوم نیست که من چه مرگم است که مدی تیشن بر من اثر ندارد.» داشت کم کم حوصله ام از اُم م م م م گفتم بیهوده سر می رفت که چراغها را روشن کردند. نگاهی به اطراف انداختم. خیلی از عابدان چشمهایشان را بسته بودند و هنوز نفس عمیق می کشیدند و حبس می کردند. بعضی دیگر چشمان خواب آلودشان را باز کرده بودند ولی ظاهراً حواسشان جای دیگری بود.

نمی دانم دقیقاً چه مدت گذشت. از چهارزانو نشستن پاهایم کرخ شده بود. ناگهان دم در همهمه شد و کسی چیزی گفت و همه از جا برخاستند. من به سختی خودم را روی پاهای خواب رفته ام بلند کردم و

ایستادم. دم در، جوان فربه ای بین گروهی از حاضران که آنجا ازدحام کرده بودند ایستاده بود. او لبخندی به لب داشت و دو کف دست را زیر چانه به هم چسبانده بود. همه یکصدا چیزی به زبان خاص خودشان می گفتند. گوروی جوان با لبخند ملیح و خال قرمز بین ابروانش، از راهروی باریکی که حاضران از دم در تا صدر مجلس به وجود آورده بودند، نرم نرمک خود را به سکوی گرد رساند و چهارزانو، روی بالش بزرگی که نزدیک لبه سکو قرار داده بودند جلوس کرد. صورت چاق و پف آلود گوروی جوان لبخندش را رها نمی کرد. او انگلیسی را با لهجه هندی صحبت می کرد. چیز خنده داری نمی گفت. اما به گمانم حرفهای او یادآور مزاحی بود که جلسه قبل کرده بود چون اکثر حاضران در واکنش به حرفهایش می خندیدند، از آن نوع خنده هایی که پیش از شنیدن کامل یک جُک شروع می شود و در انتهای آن به شلیک خنده بدل می شود. ولی این بار جُکی گفته نشد و خنده ای هم به آن صورت شلیک نشد.

بعد از کمی خندیدن بیخود و بی جهت از سوی جمعیت، گورو در مورد استادش صحبت کرد. گویا آن خدا بیامرز گوروی لایقی بوده. گوروی جوان در مورد چند تا از کرامات استادش برای جمع تعریف کرد که بنا بود حاکی از طبع طنز و خوی خوش آن مرحوم باشد، ولی زیاد خنده دار نبود. با این وصف همه خندیدند. بعد از این، گوروی جوان به اندازه یک ربع تا بیست دقیقه با حاضران نزدیک به سکو خوش و بش و چاق سلامتی و مزاح کرد و خوب که پاهای من خواب رفت، چیزی به هندی

گفت و همه آماده مدی تیشن شدند. نور چراغها به تدریج کم شد و نفس عمیق کشیدن و اُم م م م م م گفتن از نو آغاز شد.

ده تا پانزده دقیقه ای به همین ترتیب گذشت. بعد دو مرتبه چراغها پرنور شد. چند نفر از نقاط مختلف سالن برخاستند و خودشان را به گورو رساندند. آنها یک به یک با او صحبت کردند. صدایشان شنیده نمی شد ولی گورو مرتب سرش را به علامت تصدیق تکان می داد. گوروی جوان طوری به آنها نگاه می کرد که انگار پدرشان است و بچه هایش برای کسب اجازه پیش او آمده اند. و این فرزندان قبل از اینکه جای خود را به فرزند بعدی بدهند، محض تشکر و قدردانی دست کُپل پدرشان را می بوسیدند. چیزی نگذشت که صف طولی کنار دیوار برای نجوا و دستبوسی تشکیل شد. پیر، جوان، زن و مرد، همه خدمت گورو می رسیدند، چیزی می گفتند و چیزی می شنیدند، دست فربه را می بوسیدند و به جای خود بر می گشتند. آنها به این وسیله به گوروی جوان ادای احترام می کردند. ولی راستش از این همه دستبوسی احساس خوبی به من دست نداد. شاید برای من یادآور دستبوسی و تعظیم و تکریم نسبت به شاه در زمان قبل از انقلاب بود.

شاید انتظار نداشتم که در آمریکا مردم به این جور رفتار تن بدهند. من یکی که فکر نمی کنم بتوانم دست کسی را ببوسم، مگر دست بابا و مامان را. مگر نه اینست که برای روحانی بودن باید خاکی و خالی از تکبر بود؟ پس چرا این آقای گورو به مردم اجازه می دهد که دستش را ببوسند؟ هیچ خوشم نیامد. یک جوهرهایی آقای گورو با هیبتی که داشت مرا به یاد دایی یدالله خدا رحمت کرده انداخت که تکیه کلام به

یادماندنی ای داشت: «چاق خدا ترس نمی شه.» این جلسه مدی تیشن اگر برای کسی اثر داشت، برای من یکی نداشت. چیز زیادی دستگیرم نشد. شاید این هم نوعی کیسه دوزی برای دلار باشد. به هر حال خدا بهتر می داند.

به گمانم راه درستِ آموختن این جور مطالب برای من همان رفتن به سمرقند و بخاراست که البته فعلاً مقدور نیست...

پارک ملی یوسمیتی

سلام فرهاد، 29 June 1982

چطوری؟ خانواده چطور است؟ من هم بد نیستم و مشغول کارهای همیشگی. کم کم با گرمتر شدن هوا دو مرتبه فصل تابستان شروع می شود. بهار در لوس آنجلس زیاد طول نمی کشد، از اول فوریه تا اواسط آوریل. بعد از این تاریخ، تابستان گرم و طولانی جنوب کالیفرنیا تا اواسط اکتبر ادامه پیدا می کند. دمای هوا در اکتبر گاه به ۱۱۰ درجه فارنهایت (بالای ۴۳ درجه سانتی گراد) می رسد. در ژانویه هوا سرد می شود ولی به ندرت زیر صفر می رود. طی چند سالی که اینجا بوده ام، یخبندان ندیده ام. البته کالیفرنیا چون ایالت بزرگی است، این خصوصیات جوی، در همه جای ایالت صدق نمی کند. از لوس آنجلس مقداری که به طرف شرق می رویم، با دور شدن از ساحل از اعتدال هوا کم می شود. در بیابانهای شرق کالیفرنیا، در جاهایی مثل «موهاوی»، «جاشوا تری» و

«دره مرگ»، تابستان فوق العاده گرم و زمستان بی اندازه سرد می شود. زمستانها در ارتفاعات مرکزی کالیفرنیا پربرف و سرد است.

جایت خالی همین دو هفته پیش با چند تا از دوستان به یکی از پارکهای جنگلی مرکز کالیفرنیا به نام «یوسمیتی» رفتیم. معمولاً دانشجویان درست بعد از امتحانات و قبل از اینکه برنامه تابستانی آنها معلوم شود، گریزی به بیرون شهر می زنند. این دوستان همان هم اتاقی های قدیمی خودم بودند. اکبر، سعید و یکی از دوستان اکبر به نام فرامرز. علی تازه زن گرفته و فعلاً زندگیش مال خودش نیست. او نتوانست با ما بیاید. از رضا هم هیچ کس خبر ندارد.

خلاصه، بعد از ظهر روز جمعه بود که از شهر بیرون زدیم. می خواستیم صبح زود حرکت کنیم ولی تدارکات سفر تا ظهر طول کشید. ناگفته نماند این سفر تفریحی به وسیله اتومبیل قراضه اکبر میسر شد. قراضه بودن مزدای ۱۹۶۱ اکبر، در بین راه و به تدریج بر ما مکشوف شد. وقتی در چهل مایلی بیرون لوس آنجلس اکبر در پمپ بنزینی توقف کرد تا «کمی آب برای ماشین، محض احتیاط، برداریم» حدس زدم که احتمالاً فقر دانشجویی، ما را به سفری هیجان انگیز و دل شوره آور میهمان کرده است. اکبر با دبه ای پر از آب برگشت و توضیح داد که «ماشین لعنتی» سوراخ کوچکی در رادیاتورش دارد که بفهمی نفهمی آب کم می کند. من این سوراخ «کوچک» را ندیدم ولی نشت آب آن بیشتر «بفهمی» بود تا «نفهمی» چون هر سه ربع ساعت باید آب رادیاتور را پر می کردیم. در سر بالایی ها، هر بیست دقیقه یکبار، چون موتور زودتر داغ

می کرد. اگر بگویم که از لوس آنجلس تا مقصد، ما بیشتر از پانزده مرتبه توقف کردیم، کم گفته ام.

این وقت سال دمای هوا در بیابانهای خارج از لوس آنجلس طی روز به ۱۱۵ درجه فارنهایت (بالای ۴۶ درجه سانتی گراد) می رسد. وقتی که برای پر کردن رادیاتور از اتومبیل پیاده می شدیم، به سواریهایی آخرین سیستمی که به سرعت از کنارمان رد می شدند حسودی مان می شد. اینها اکثراً اتومبیلهای مدل جدیدی بودند که شیشه ها را بالا کشیده و با کولرهای گازی، خنک و آسوده، تخت گاز از وسط جهنم رد می شدند. راست راستی که نداری بد چیزی است.

راه لوس آنجلس تا پارک یوسمیتی اول از نواحی بیابانی ایالت رد می شود. ما بزرگراه شماره ۵ را از لوس آنجلس به طرف شمال گرفتیم تا به تقاطع بزرگراه ۹۹ رسیدیم. بعد از چهل پنجاه مایل راندن در بزرگراه ۹۹ به شهر «بیکرزفیلد» رسیدیم. این شهر یکی از قطبهای صنعتی ایالت کالیفرنیاست. اگر هوای آلوده می خواهی حتماً سری به بیکرزفیلد بزن! از سر و وضع شهر معلوم است که شهری صنعتی است. به طور مثال ما در این شهر، محض نمونه، یک پارک درست و حسابی ندیدیم. از لوس آنجلس تا بیکرزفیلد، جاده از سرزمین های بیابانی رد می شود. در واقع از بیکرزفیلد به پایین تا دم مرز مکزیک، به جز چند تکه کوچک از مناطق جنگلی نزدیک به ساحل، همه بیابان است. حالا چطور شده شهرهای بزرگ و پرجمعیتی مثل لوس آنجلس و بیکرزفیلد سر از منطقه ای بی آب و علف در آورده خودش علامت پیشرفته بودن تکنولوژی این پدرسوخته هاست.

تقریباً در صد و بیست مایلی شمال بیکرزفیلد به شهر «فرزنو» رسیدیم. من فکر می کردم بیکرزفیلد بد است. فرزنو بدتر بود. آلوده، کثیف و بی روح. تنها فرقی با بیکرزفیلد این است که اطراف فرزنو بیابانی نیست. مایل ها قبل از فرزنو و بعد از این شهر، باغهای میوه و زمینهای زراعی از هر طرف دیده می شود. زیاد سرت را با جزییات درد نیاورم، از فرزنو هم همان طور اُفتان و خیزان در آمدیم و از راه جادهٔ ۱ به طرف «پارک یوسمیتی» ادامه دادیم. از این نقطه به بعد هوا تاریک شد و چیز زیادی دیده نمی شد. ولی به برکت کور سوی چراغهای ابوطیارهٔ ما می شد دید که درختان اطراف جاده رو به افزایش اند. باز خدا را شکر که مرکبِ کهنسال ما، بدون اینکه ما را درماندهٔ راه کند دست آخر ما را به مقصد رساند.

نزدیک ساعت دو صبح به دهکدهٔ یوسمیتی رسیدیم. چند محوطه برای چادر زدن کوهنوردان علامت گذاری شده بود. با کمک چراغ قوه و فانوس و قدری هم شانس و اقبال جای مناسبی پیدا کردیم و فوری چادر را علم کردیم. اکبر و سعید قبلاً به یوسمیتی رفته بودند و کمی به راه و چاه کار وارد بودند. خیلی خسته بودیم ولی بعد از علم کردن چادر و قبل از خوابیدن باید غذاهایی را که آورده بودیم جایی امن پنهان می کردیم. از قرار، خرسهای یوسمیتی اشتهاهی سیری ناپذیر برای غذای کوهنوردان دارند.

داستانهای زیادی در مورد حملهٔ خرسهای گرسنه به داخل چادرها و یا به اتومبیل کوهنوردان و چپ کردن آنها تعریف می کنند. برای پنهان کردن غذاهای کوهنوردان، صندوقهای آهنینی درست کرده اند که عقل

خرس به بازکردن در آن نمی رسد. ولی آن شب تمام صندوقها را کوهنوردان اشغال کرده بودند. جایی برای کوله پشتی غذای ما نبود. پس ما مجبور شدیم از راه حل شماره دو، یعنی آویزان کردن کوله پشتی از طنابی که به همین منظور بین دو درخت بلند کشیده شده بود، استفاده کنیم. وقتی کارمان تمام شد، کوله پشتی ما در ارتفاع پنج متری، بین زمین و هوا معلق بود و دست هیچ خرسی به آن نمی رسید. خیالمان که از بابت ایمنی غذا راحت شد، از فرط خستگی از حال رفتیم. مادامیکه چادر را برپا و کوله پشتی را هوا می کردیم، کنجکاو بودم که این محیط ساکت با این هوای فرحبخش و خنک چه جور جایی می تواند باشد. ستاره های زیادی در آسمان دیده می شد و شبخ درختان سر به فلک کشیده اطراف ما صحنه خودنمایی ستارگان را محصور می کرد. مسلماً جایی مثل فرزنو و بیکرزفیلد و یا لوس آنجلس نمی توانست باشد.

هنوز آفتاب طلوع نکرده بود که با فریاد «آی خرس، آی خرس» از خواب پریدیم. اکبر و سعید و فرامرز به سرعت از چادر بیرون پریدند. من داخل چادر ماندم. راستش اشتیاق زیادی برای روبرو شدن با خرسی گرسنه نداشتم. با احتیاط سرم را از لای زیپ چادر بیرون کردم. اکبر و سعید و فرامرز با عده ای کوهنورد دور درختی که در چند متری چادر ما بود حلقه زده بودند. یکی از کوهنوردان با چراغ قوه بین شاخه های درخت نور انداخته بود. چشمهای درشت و درخشان خرس کوچکی به طرف پایین نگاه می کرد. خرس کوچک قیافه مظلومی داشت. کوهنوردان به سوی خرس سنگ پرتاب می کردند.

اگر چه برای توشه ما طمع کرده بود، دلم برای خرس کوچک سوخت. هر چه باشد این سرزمین، محل زندگی اوست. خرس کوچک با خونسردی به پایین نگاه می کرد. بعد از چند لحظه تأمل، خرس به آرامی به طرف پایین شروع به حرکت کرد. گام به گام. با هر قدم که به طرف پایین بر می داشت، پوستین سیاه و براقش می لرزید. کوهنوردان دست از سنگ پرانی کشیدند و به خرس خیره شدند. خرس از شاخه ها گذشت و به تنه درخت رسید. هیجان بالا گرفت. حالا، با هر قدم که خرس از درخت پایین می آمد، کوهنوردان چند قدم به عقب بر می داشتند. به غیر از خِش خِش ناخنهای بلند و تیز خرس بر پوست درخت، سکوت مطلق حکمفرما بود. من محو پوستین براق خرس شده بودم. بعد متوجه دهانش شدم. این خرس کوچک چندان هم «کوچک» نبود. حتی در آن تاریکی دندانهای سفیدش می درخشید. ترسناکتر از دندانهای سفیدش، زبان قرمز و لثه های براقش بود. هنوز یک متری مانده بود تا پای خرس به زمین برسد که من متوجه شدم فاصله درخت و چادر بیش از دو متر نیست. ترسیدم. همزمان با تماس اولین پای خرس به زمین زیپ چادر را کشیدم و زیر پتو پنهان شدم.

در برابر پنجه های خرس، برزنت چادر استقامت پوست پیاز را دارد. بعد از چند لحظه، باورم شد که هر کجا که رفته مسلماً به طرف چادر ما نیامده است. زیپ چادر را با احتیاط باز کردم. از کوهنوردان نشانی نبود. هر کسی از سویی گریخته بود. ولی خرس را دیدم که داشت به آرامی از محوطه چادرها دور می شد. تا سرو کله اکبر و سعید و فرامرز از مخفی گاهشان پیدا شد و داستان پایین آمدن خرس از درخت و فرار کردن

کوهنوردان از هر سو را چند بار تعریف کردند و خندیدند، آفتاب طلوع کرد. خورشید می رفت تا گنبد آسمان باستانی یوسمیتی را بار دیگر از سیاه به لاجوردی و سپس به رنگ نیلی در آورد.

یوسمیتی بی شک یکی از زیباترین نقاط روی زمین است. ما که از دنیای قدیم آمده ایم، دنیای جدید (یعنی قاره آمریکا) را جایی نو تصور می کنیم. تمدن اروپایی ساکن در آمریکا جدید است، ولی طبیعت آمریکا به قدمت خود زمین است. و وقتی به کهنسال بودن آمریکا فکر می کنیم نمی توانیم به قدمت تمدن بومیان آن، یعنی تمدن سرخپوستان، فکر نکنیم. تمدن اقوامی که قبل از هجوم اروپاییان اینجا زندگی می کردند. دور تا دور محوطه چادرها کمی برف زمستانی باقی مانده بود. بعد از گذشت سه سال، این اولین باری بود که برف می دیدم. همه جا، دور و نزدیک، درختهای «سکویا»، گاه انبوه و گاه با فاصله دیده می شدند که با تنه های تنومند و کهن خود سر به فلک کشیده اند و توجه هر بیننده ای را به سوی بالا می خوانند.

دیواره های سنگی دره یوسمیتی با عظمت و قدمت خودشان چنان بیننده را کوچک می کند که اگر بیننده سرش را از تواضع پایین نیندازد به ناچار از تحسین و حیرت باید بالا ببرد. از لابلاي صخره های عظیم این دیواره ها، آبشارهایی جاری است که از ته دره، جایی که ما بودیم، کوچک و باریک به نظر می آید ولی با توجه به صخره های غول پیکر اطرافشان، حتماً این آبشارها هر یک چندین متر عرض و چند صد متر ارتفاع دارد. جاده ای که شب پیش از آن آمده بودیم در کف این دره عمیق و عریض قرار دارد که از هر دو طرف با درختان انبوه محصور است. جنگل از

کنار جاده تا پای دو دیواره سنگی دره کشیده شده است. جاده تا دهکده امتداد پیدا می کند و همان جا تمام می شود. در پشت دهکده فقط جنگل دیده می شود و بس. از آنجا چندین راه مالرو، کوهنوردان را به نقاط مختلف در دل جنگل هدایت می کند. یکی از این راهها برای رسیدن به «دریاچه مرسد» مشخص شده است. ما همین راه را انتخاب کردیم. با سرعت، وسایل را جمع کردیم و راه افتادیم. ساعت شش صبح بود و تا دریاچه مرسد سیزده مایل راه بود. با این حساب، ما می بایستی حداقل نصف راه را در روز اول طی می کردیم که دو روزه به مقصد برسیم. برای صرفه جویی در وقت، صبحانه را در راه خوردیم.

طبیعت چیزهای زیادی به آدم می آموزد، به خصوص چیزهایی درباره خود آدم. در راه به چشم اندازه‌های فوق العاده زیبایی برخوردیم. هوا کاملاً صاف و شفاف بود. وقتی راه کوهستانی، ما را به بالای یک بلندی می رساند، مایل ها دورتر را می دیدیم. اگر از آن فاصله دورتر را نمی دیدیم از ضعف دید ما بود و نه به خاطر کدر بودن هوا. ژرفای دید تا افق ادامه داشت. ژرفای دید و باز بودن محیط، آزادی و آزادگی خاصی را در فرد تشویق می کند. در شهر به خاطر آلودگی هوا و ساختمانهای بلند، عمق دید کم است. به همین علت، در محیط باز طبیعت ماهیچه های چشم، حالتی را تجربه می کند که در شهر ممکن نیست. از بالای صخره به پایین که نگاه می کنی، دره های پوشیده از درختان همیشه سبز تا چشم کار می کند، مثل کله قندهای سبز، تپه بعد از تپه، تا افق ادامه دارد. در طی مسیر گاه بالا بودیم و گاه پایین. گاه بر فراز صخره ای مرتفع

و گاه در قعر دره ای پست. انبوهی جنگل، تاریکی سایه درختان، نوای پرندگان و وز وز حشرات، لذت غریبی دارد.

صدای باد، صدای پای خود آدم و صدای پیوستن نهرها به برکه ها مسحور کننده است. بعد از مدت کوتاهی در جنگل انبوه، به محوطه بازی می رسیدیم، جایی که آسمان را دوباره می شد دید، آسمان آبی یوسمیتی. دیواره های سنگی کوهستان با ابهت وصف ناپذیرشان توی دل آدم را خالی می کند. آدم خوف می کند و به چیز دیگری نمی تواند فکر کند. مثل اینکه این خوف تمام وجود آدم را به یکباره در بر بگیرد. «تکند یکی از این تخته سنگهای مهیب از جایش کنده شود و روی سر ما مورچگان خراب شود؟» ولی بعد، این فکر که این دیواره های صخره ای میلیونها سال همان جا قرص و محکم نشسته اند به آدم اطمینان و جرأت دوباره می دهد.

آن روز تا دم غروب جلو رفتیم. مشخص نبود چه بخشی از راه را طی کرده ایم. هدف این بود که در روز اول، هر چه بیشتر از راه را پشت سر بگذاریم تا روز دوم، قبل از غروب با دریاچه برسیم. وقتی توقف کردیم، هوا کاملاً تاریک شده بود. مکان مسطح بزرگی برای برپا کردن چادر پیدا کردیم. آن شب همه ما از فرط خستگی ساکت بودیم. شام را خوردیم و بیهوش افتادیم. برای آذوقه، اکبر و سعید کتلت درست کرده بودند. من کنسرو آورده بودم. عسل، میوه و مقدار زیادی نان هم باخودمان آورده بودیم. آب و چای خشک هم البته همراه داشتیم. جای خالی. بعد از یک روز راهپیمایی، در هوای پاکیزه، با مناظر زیبا و آفتاب دلپذیر، شب خنک، غذای خانگی با یک لیوان چای داغ که روی آتش هیزم درست شده باشد،

خیلی می چسبد. ناگفته نماند که ضمناً دو تاول بزرگ روی دو پاشنه پایم نفسم را بریده بود.

صبح روز بعد با طلوع آفتاب برخاستیم. از چادر که قدم بیرون گذاشتیم تازه فهمیدیم که کجا چادر زده ایم، درست روی یک صخره بزرگ که به صورت زائده ای از دل دیواره سنگی مشرف به دره ای عمیق بیرون زده بود. ایستاده بر لبه این صخره، معلق بین زمین و آسمان، در ارتفاع (کم کم) هفتصد متری از کف دره ای با درختان انبوه و در محیط باز اطراف که تا چشم کار می کرد کوه و جنگل بود، احساسی داشتم که با دو کلمه می توان آن را توصیف کرد: کوچکی و ناچیزی! به راستی در برابر بزرگی طبیعت، ما انسانها چقدر ناچیزیم.

روز دوم، راه رفتن برایم دشوار بود. تاولها به شدت می سوخت. خوشبختانه بیشتر مسیر هموار بود. بالا رفتن و پایین آمدن زیاد نداشت. علاوه بر تاولهای دردناک، روز دوم از یک نظر دیگر هم آزاردهنده بود. با اینکه مسافت زیادی از قسمتهای پرازدحام پارک دور شده بودیم و به اصطلاح به جاهای وحشی و دست نخورده پارک رسیده بودیم، در اطراف مسیر و در کنار نهرها، زباله زیادی انباشته شده بود. کدام نادانی در این مکان زیبا زباله می ریزد؟ قوطی کنسرو، کپسول خالی گاز سفری، زورق تنقلات، پاکت سیگار، حتی لنگه کفش. جداً حیف نیست؟ نزدیک دهکده که واقعاً افتضاح بود ولی ما انتظار دیدن این همه زباله در دل جنگل را نداشتیم. باعث تأسف است!

در طی راه، چون خستگی روز اول هنوز به تنمان بود، ناگزیر مرتب خستگی در می کردیم. هر کجا که چشم انداز زیبایی بود و ما کمی

- احساس خستگی می کردیم روی تخته سنگی می نشستیم و چند دقیقه ای گپ می زدیم. بیشتر فرامرز از داستانهای سفر پر فراز و نشیبش به آمریکا تعریف می کرد. فرامرز چند ماه بیشتر نیست که به آمریکا آمده است. او تعریف می کرد که چطور پشت یک وانت بار، زیر چند قطعه فرش بزرگ، از ایران قاچاقی وارد پاکستان شده بود. بعد از پاکستان، اول خودش را با هزار زحمت به اسپانیا رساند و در آنجا پناهنده شد. گویا در اسپانیا برای پناهندگان مسکن و مقرری تعیین می کنند. از تعریفهای فرامرز به نظر می آید که اسپانیا جای بسیار زیبایی است. اگر چه وضعش داشت کم کم در اسپانیا تثبیت می شد، بعد از هشت ماه اقامت هوای آمریکا به سرش می زند. سفارت آمریکا به او ویزا نمی دهد، ولی نداشتن ویزا او را از سفر باز نمی دارد. او به مکزیک می رود تا خود را قاچاقی وارد آمریکا کند.

بعد از مدتی جستجو، فرامرز قاچاقچی قابل اعتمادی درحوالی مرز پیدا می کند. این قاچاقچی ها معمولاً کارگران مکزیکی را غیرقانونی از مرز رد می کنند. خلاصه فرامرز همراه با یک دسته از همین کارگران، با هزار دردسر، از مرز عبور می کند ولی بعد از چند ساعت راهپیمایی در خاک آمریکا به چنگ مأموران مرزی می افتد. او دو ماه در زندان مرزی شهر «ال سینترو» می گذراند. بعد از این مدت، بالاخره یکی از اقوامش که ساکن لوس آنجلس است به دادش می رسد و با ضمانت نقدی آزادش می کند. حالا همین شخص برایش وکیل خوبی گرفته است. این وکیل با ترفندهای دادگاهی، روز دادرسی و بررسی پرونده فرامرز را مرتب به

تعویق می اندازد تا او بتواند یک زن آمریکایی برای خودش دست و پا کند. این هم از داستان رسیدن فرامرز مادر مرده به آمریکا. آمریکا، کعبهٔ آمل جوانان جهان.

الان نه ماه است که فرامرز در آمریکا زندگی می کند. به قول خود مثل سگ پشیمان است که از اسپانیا به آمریکا آمده. فعلاً با کمک چند تا از دوستان ایرانی که تاکسی دارند، تاکسی اجاره کرده است. چون تاکسیرانی در شهر بزرگ و بی در و پیکری مثل لوس آنجلس کار خطرناکی است، فرامرز خیلی نگران است. اما خوشبختانه بچهٔ شوخی است و تا حالا با تمام ناملايمات زندگی اش خوب کنار آمده است. بالاخره زندگی است، می گذرد.

بعد از ظهر روز دوم دریاچهٔ مرسد از دور نمایان شد. چه دریاچه ای! مثل نگین. انگار خدا وقتی یوسمیتی را خلق می کرد، این قدر از کار خودش خوشش آمد که لازم دید دریاچه ای اینجا درست کند که مثل آینه همه چیز را منعکس کند. بعد از دو روز راهپیمایی مداوم، خسته و کوفته به مقصد رسیده بودیم. آخر مسیر، از فرط خستگی، پاها را روی زمین می کشیدیم. درست لب دریاچه با بار و بنه و بدنهای کوفته فرود آمدیم. مدتی را به همان حالت وارفته گذرانیدیم.

می دانی فرهاد، برای ما که از اول عمرمان در شهری شلوغ و پر سرو صدا زندگی کرده ایم، دنیای سکوت دنیایی ناآشناست. سکوت عالمی دارد. سکوت کنار دریاچه میل به حرف زدن را از من گرفته بود. پس از چند دقیقه گوش خواباندن به دنیای سکوت، تازه شنونده متوجه می شود که دنیای اصوات چیست: صداهای دور، صداهای نزدیک، صداهای بلند،

صداهاى کوتاه، صداهاى بم، صداهاى زیر. سکوت، گوش شنونده را برای درست شنیدن تنظیم می کند. گاه در سکوت کوهستان، پرنده ای ابراز وجود می کرد، یا نسیمی شاخ و برگ درختان را به صدا در می آورد و بعد... دو مرتبه سکوت...

و درد... تاولهایم الو گرفته بود. پوتین ها و جوراب ها را در آوردم و هر دو پا را در آب دریاچه فرو کردم. آب، یخ بود، یخ یخ. بیشتر از دو ثانیه نمی شد در آن طاقت آورد. ولی هر بار که پاهایم را در آب فرو می کردم، سردی آب قدری از حرارت و درد تاولها را می شست و با خود می برد. در آب به این سردی بدن کم کم کرخی مطبوعی به خود می گیرد، راهی ایده آل برای رفع خستگی. این خبر کم کم پراکنده شد. در هوای خنک کوهستان، بچه ها لباسها را کردند و برای آبتنی آماده شدند. آبتنی ثانیه ای. سریع به آب می زدیم، می نشستیم، بلند می شدیم و بیرون می دویدیم. بالا تنه خیس نمی شد. هیچ کدام از ما تحمل بیشتر از چند ثانیه ماندن در برفاب کوهستان را نداشت. کوهستان درد را داده بود و درمان را هم. بعد از خستگی و کوفتگی راه، واقعاً چیزی بهتر از آبتنی در آب سرد کوهستان نیست.

تا چادر را برپا و شام را حاضر کردیم، آفتاب غروب کرده بود. جای خالی، برای بساط چای، با هیزم آتش روشن کردیم. مادامی که دور آتش نشسته بودیم، برای چند روز آینده نقشه کشیدیم. به اندازه هفت روز آذوقه داشتیم. پنج روز برای ماندن در اطراف دریاچه و دو روز برای بازگشت. اکبر می خواست که این پنج روز را فقط دم دریاچه لم بدهد و ماهیگیری کند. او با خودش قلاب ماهیگیری آورده بود و قدری نخ

پلاستیکی، و از همین حالا داشت با شاخه ای بلند، چوب ماهیگیری می ساخت. سعید می خواست فقط دم دریاچه لم بدهد و کار دیگری نکند. می ماند من و فرامرز. ما می خواستیم به جنگلهای اطراف دریاچه برویم و سرو گوشی آب بدهیم. از تپه مشرف به رودخانه بالا برویم و چنانچه فرصتی باقی بود راه کوهستانی ای که ما را تا به اینجا رسانده بود را تا دریاچه بعدی ادامه دهیم.

بعد از شام گرفتیم تخت خوابیدیم. اما یادمان نرفت که پیش از خوابیدن، کوله پستی آذوقه را «ضد خرس» کنیم. کوهنوردانی که پیش از ما در این نقطه چادر زده بودند قطعه ای طناب به همین منظور بین دو درخت کشیده بودند. ما هم بدون زحمت اضافه، کوله را به وسط همان طناب آویختیم. راحت. تمام خوراکیها را (یعنی تمام کتلت ها، قوطی های کنسرو، عسل، نان و غیره) را به این صورت از دسترس خرسها دور کردیم. آجیل خوشمزه ای که اکبر با خودش آورده بود را در چادر نگه داشتیم که قبل از خواب به آن ناخنک بزنیم.

اما صبح روز بعد به ما ثابت شد که خرسهای یوسمیتی خیلی بیشتر از آنچه ما تصور می کردیم باهوش و نیرومندند. آن روز صبح، ما با ذوق و شوق و اشتیهای زیاد به طرف محل آویختن کوله رفتیم. از کوله فقط تکه پاره های آن روی زمین باقی مانده بود. قوطی های خالی کنسرو، شیشه خالی عسل و کیسه های پلاستیکی از هم دریده شده نان حاکی از سورچرانی مفصل یکی (یا چند تا) از خرسهای یوسمیتی بود. قوطی های کنسرو با مهارت خاصی باز شده بود. چنگالهای نیرومندی آنها را بهتر از هر دروازکن باز کرده بود. جناب خرس چنان ته قوطی ها را لیسیده بود

که انگار کسی با آب گرم و صابون آنها را بارها شسته باشد. همین طور شیشه خالی غسل. ما اصلاً انتظار چنین شبیخونی را نداشتیم. ناشتا، مات و مبهوت نشستیم و به تکه پاره های کوله و زباله های باقیمانده از محتویاتش خیره شدیم. همان جا تصمیم گرفتیم که نخود و کشمش اکبر را جیره بندی کنیم و فوراً به سوی دهکده حرکت کنیم. چاره دیگری نداشتیم. به اصرار اکبر، حرکتمان را دو ساعت به تأخیر انداختیم که شاید به برکت قلاب ماهیگیری او حداقل بدون صبحانه راه نیفتیم. اما از این تأخیر چیزی عایدمان نشد. چه بسا خرس شکمو، تمام ماهیهای دریاچه را هم خورده بود. به رغم تمام نقشه هایی که ما برای گذراندن پنج روز رؤیایی در کنار دریاچه مرسد کشیده بودیم، با لب و لوجه آویزان راهی دهکده شدیم.

در راه بازگشت، بیش از هر چیز، به بومیان آمریکا فکر می کردم. تمام این جنگل عظیم با تمام دریاچه ها، آبشارها، صخره ها، تپه ماهورها و راه و بیراهه های آن همگی روزی محل زندگی آنها بود. آنها همین جا زندگی می کردند و قوت و غذایشان را از همین جا تأمین می کردند. اینجا به دنیا می آمدند و همین جا می مردند. واقعاً طبیعت آمریکا را نمی شود بدون بومیان آن تصور کرد. برخلاف آنچه که در فیلمهای وسترن نشان می دهند، سرخپوستان آمریکا اکثراً اقوام آرام و صلح دوستی بودند که در هجوم مهاجران اروپایی به این قاره، ظلم زیادی را متحمل شدند. آرامش و صفای طبیعت این کوهستان یادگار ساکنین و پاسداران قبلی آن است، ساکنینی که در پناه جنگل زندگی و از آن مراقبت می کردند.

یکی از دوستان تعریف می کرد که اگر جنگلها به حال خود رها شوند، هر چند وقت یکبار آتش سوزیهای طبیعی قسمتهای بزرگی از آنها را ویران می کند. وقتی چنین آتشی روشن می شود، این قدر پیشروی می کند تا به یک مانع طبیعی مثل رودخانه ای عریض یا دریاچه ای بزرگ برسد و یا به وسیله بارش باران خاموش بشود. بومیان آمریکا از این نیاز طبیعی جنگل به خودسوزی و بازسازی باخبر بودند. برای اینکه از آتش سوزی های گسترده جلوگیری کنند، سرخپوستان آتش سوزی های کنترل شده راه می انداختند. سرخپوستان برای خورد و خوراک و پوشاک و مسکن متکی به جنگل بودند و با مراقبت به موقع از آن، در واقع، آینده خود را بیمه می کردند.

مطمئناً سرخپوستان با طبیعت جنگل (حتی با خرسهای خوش اشتهايش) کنار آمده بودند. بومیان خود را بخشی از طبیعت جنگل می دیدند و نقش خود را به خوبی ایفا می کردند. لابد هر بار که آنها از فراز این صخره ها به پیکر عظیم جنگل نگاه می کردند، نقش فردی و اجتماعی خود را در ادامه کل حیات آن به یاد می آوردند. آبشارها، دریاچه ها، صخره ها، درختها، خرسها، و انسانها، همه و همه، با هم، یا هیچ کدام. آنها باور داشتند که هر جزیی از این کل حیاتبخش مهم و ضروری است. آنها می دانستند که لطمه زدن به طبیعت یعنی لطمه زدن به خود، و پرورش و محافظت از آن یعنی پرورش و محافظت از خود. آخرین مشت از نخود و کشمش جیره بندی شده را درست قبل از اینکه سوار ماشین بشویم و به سوی لوس آنجلس حرکت کنیم خوردیم.

راهی را که دو روزه رفته بودی، یک روزه برگشتیم. مجبور بودیم. غذا نداشتیم.

این هم از داستان سفر ده روزه ما به یوسمیتی که به خاطر شبیخون جناب خرس، به سفری چهار روزه تبدیل شد. می بخشی که داستان قدری طولانی شد. زودتر نامه بده. سلام برسان.

قربان تو

اسمال

بی خانمانان فرهنگی

www.eabbassi.ir

29 June 1982

بعد از تجربه کردن جایی چون یوسمیتی، کمتر می توان مرزهای جغرافیایی را جدی گرفت. طبیعت در سراسر دنیا زیبا و دلنشین است و برای لذت بردن از آن زبان و فرهنگ خاصی لازم نیست. اما امروز هر ملتی برای خودش قسمتی از کره زمین را حصار کشیده است و آن را «مال» خودش می داند. آیا طبیعت می تواند «مال» کسی باشد؟ طبیعت صاحب پذیر نیست!

اما از طرف دیگر، با این همه مهاجر که در دنیا از کشوری به کشور دیگر می روند، تعداد آدمهایی که به هیچ جایی از کره زمین احساس تعلق نمی کنند هرساله بیشتر می شود. این مهاجران به همه دنیا به یک

چشم می نگرند، جایی برای زندگی مصرفی و ریختن زباله. آیا ما بی خانمانان فرهنگی، که احساس علاقه، تعلق و ریشه در جای خاصی نداریم قادریم به تمام کره زمین عشق بورزیم و قدر آن را بدانیم؟ پس جایی از این کره بزرگ زمین را باید از آن خود دانست و از آن مراقبت کرد تا همه کره زمین آباد و شکوفا شود.

سوپرمارکت فرهنگها - از نوعی دیگر

9 September 1982

دو سال بود که رضا را ندیده بودم. چند روز پیش از روی آدرسی که از اکبر گرفتم به محل کارش رفتم. او در پمپ بنزینی به کار مکانیکی مشغول است. امروز به خانه اش رفتم. او هم یک زن آمریکایی گرفته و در صف انتظار برای کارت سبز بسر می برد. در این دو سال که از هم بی خبر بودیم، او تمام وقت کار می کرده است. درآمدش خوب است. حرفه و فن، همه جای دنیا خریدار دارد. وقتی رضای مکانیک را با مسعود مقایسه می کنم می بینم که تحصیلات دانشگاهی همیشه آدم را به مقصودش نمی رساند. بدون هیچ مدرک تحصیلی، درآمد رضا الان حداقل پنج برابر درآمد مسعود است. اگر فقط من روحیه مکانیک شدن را داشتم، همین فردا برای شاگردی پیش رضا می رفتم.

رضا تعریف می کرد که دارد پولش را برای مسافرت به آمریکای لاتین جمع می کند. وقتی از او پرسیدم چرا، او از کشوی آشپزخانه اش کیسه

ای پلاستیکی در آورد. چیزهایی دگمه مانند در آن بود، دگمه های چین و چروک خورده.

- این چیست؟

- قارچ.

- چرا پلاستیده اند؟

- این قارچ معمولی نیست. قارچ روان گردان است.

- راستی؟

- آره، چند دانه از این قارچها آدم را می برد بالای بالا.

بعد رضا از شخصی به نام مارک تعریف کرد که مرتب بین لوس آنجلس و کشور پرو در رفت و آمد است. این قارچها را او از پرو آورده بود. این قارچهای روان گردان، بومی جنگلهای آمازون است. بعد رضا از «شمن» های آمازون گفت. من در مورد شمن ها قبلاً شنیده بودم. در درس مردم شناسی کالج در مورد شمن ها خوانده بودم. شمن ها طبیبهای سنتی اند که بیماران را با گیاهان دارویی و مراسم سنتی مداوا می کنند. در کتابهای مردم شناسی به فوت و فن این حکیمان، خرافات می گویند. چند وقت پیش در روزنامه خواندم که در جنگلهای آمازون، انواع و اقسام گیاهان دارویی وجود دارد که شمن ها برای درمان بیماران از آنها استفاده می کنند. همان جا نوشته بود که شرکتهای داروسازی آمریکایی پژوهشگرانشان را برای کشف داروهای جدید به آمازون می

فرستند تا با کمک شمن ها در جنگل به جستجو بپردازند. پس فوت و فن های این حکیمان بومی نمی تواند کلاً خرافه باشد.

سؤال مهم این است که این حکیمان از کجا می دانند که برای مداوای کدام بیماری از کدام گیاه و چه مقدار از هر یک استفاده کنند. رضا می گوید که خیلی از گیاهان جنگلی گشوده اند. بعضی از گیاهان میوه های سمی دارند و بعضی برگها و ریشه های سمی. بعضی در مقادیر بسیار کم شفا بخش اند ولی در مقادیر بالا مهلک. رضا می گوید که کلید این معما در گیاهان روان گردان است. مثلاً این نوع قارچ و انواع دیگر گیاهان بومی، ذهن شمن ها را پذیرای معلوماتی می کند که از راه کتاب و کلاس درس کسب نمی شود. این نوع اطلاعات حاصل ارتباط فرد با محیط اطراف اوست. چه بسا وقتی یک شمن با مرض بی سابقه ای روبرو می شود، کمی از این قارچ را می خورد و به جنگل، یعنی داروخانه طبیعی خود، می رود و سپس با گیاهانی که در این سفر اکتشافی در جنگل شناسایی می کند بیمار را شفا می دهد. البته همه کس قادر به انجام این کار نیست. این کار مستلزم یک عمر تجربه با طبیعت است، تجاربی که بین شمن ها از نسلی به نسل دیگر منتقل می شود. رضا خیلی علاقمند شده که با یکی از این شمن ها ملاقات کند. به همین دلیل می خواهد به پرو برود.

- تا حالا خودت قارچ را امتحان کرده ای؟

- آره، چند بار. خیلی قوی است.

- رضا گفت که هفته آینده او و چند نفر دیگر می خواهند به خانه مارک بروند. مرا دعوت کرد که با آنها بروم. من قبول کردم. باید تجربه جالبی باشد. قبل از خداحافظی رضا چند تا از قارچهای مرموز را در تکه کاغذی پیچید و به من داد. ولی من جرأت نمی کنم این قارچها را به تنهایی امتحان کنم.

16 September 1982

اگر کسی از عجیب ترین روز زندگی من بپرسد، من دیروز را به خاطر خواهم آورد.

طبق قرار قبلی، من، رضا و دو تا از دوستان رضا به خانه مارک رفتیم. رضا صبح زود به دنبالم آمد و با هم سراغ دوستانش، ناصر و امیر رفتیم. تا خودمان را به «مالیو» رساندیم، ساعت نه صبح بود. اکثر خانه ها در مالیو روی تپه های مشرف به اقیانوس ساخته شده اند. خیلی از هنرپیشه های تلویزیون و سینما و دیگر هنرمندان که دستشان به دهانشان می رسد، اینجا خانه دارند. معمولاً اسم ساحل مالیو در روزهای بارانی در گزارش های تلویزیونی زیاد برده می شود چون با هر بارندگی شدید بعضی از تپه های مالیو همراه با خانه های مجلل آن ریزش می کند. برای ساختن خانه های مشرف به اقیانوس، درختهای دامنه این تپه

ها را ریشه کن کرده اند و به همین دلیل خاک این تپه ها کاملاً سست است و با یک نم باران سیلِ گل راه می افتد.

خانهٔ مارک مشرف به اقیانوس نبود. برای رسیدن به خانهٔ او از طریق جاده ای فرعی خودمان را به داخل منطقهٔ کوهستانی مالیبو رساندیم. خانهٔ زیاد بزرگی نبود ولی از اسباب و اثاثیه و خرد و ریز اتاق نشیمن معلوم بود که دست میزبان به دهانش می رسد. مطمئن نیستم مارک اهل کجاست ولی انگلیسی را با لهجهٔ لاتین صحبت می کند. مارک مشغول پذیرایی از چند میهمان آمریکایی بود. او استقبال گرمی از ما کرد و ما هم به میهمانان او پیوستیم. دور تا دور اتاق از اجناس عتیقه و سنتی آمریکای لاتین پوشیده بود. روی زمین زیر میز پذیرایی کوتاهی که وسط اتاق قرار داشت، یک تخته پوست ببر سفید دیده می شد که سر آن هنوز متصل بود و به میهمانان می غرید. حتی تصور کشتن یک ببر هرگز به ذهنم خطور نمی کند، چه رسد به انداختن پوست آن زیر میز پذیرایی که هر روز مرا به یاد گناهم بیندازد. اصلاً خوشم نیامد. گوشهٔ اتاق، یک بارِ مجهز به انواع مشروبات الکلی در بطریهای رنگارنگ دیده می شد.

مدت یک ساعت به خوش و بش گذشت. مارک از تجربیاتش در پرو و طرز کار شمن ها تعریف کرد. بعد او برخاست و از یکی از اتاقهای مجاور کیسه ای پر از قارچ آورد. مارک هشدار داد که تازه کارها بیش از پنج قارچ نخورند. من به همان پنج عدد اکتفا کردم. اما رضا و سایرین هر کدام یک مشت برداشتند. این نوع قارچ مزهٔ بخصوصی ندارد. کمی مزهٔ خاک می دهد و طوری که زیر دندان له می شود مرا به یاد جویدن مداد پاک کن در کودکی انداخت. قارچها را دانه دانه جویدیم و قورت دادیم. قارچ

روی شکم ناشتا، با یک لیوان آب. بعد از نوشیدن آب همه سکوت کردیم. دیگر کسی حرف نزد. انگار همگی منتظر واقعه خاصی بودیم، واقعه ای که اگر حرف می زدیم، به تعویق می افتاد. بعد از چند دقیقه سکوت، رضا و مارک بلند شدند و به اتاق مجاور رفتند. ناصر و امیر و دو میهمان آمریکایی مارک هر کدام روی یکی از راحتی های اتاق دراز کشیدند. انگار فقط من نمی دانستم که بعد چه می شود تا خودم را آماده کنم. فقط می دانستم که با وجود آن کله ببر و احساسات منفی ای که در من دامن می زد، ماندنم در اتاق صلاح نیست.

در تراس را باز کردم. پلکانی فلزی تراس را به حیاط پشت خانه متصل می کرد. حیاط که چه عرض کنم، آن قسمت از کوهستان که دورش حصار کشیده اند و آن را به این بابا فروخته اند. از پله ها پایین رفتم. از شیب تپه سرازیر شدم و در انتهای آن نشستم. تابستان امسال خیلی گرم و خشک بوده است و تعجب نداشت که در حوالی جایی که نشسته بودم هیچ گیاه سبزی دیده نمی شد. باقیمانده خشک و قهوه ای رنگ بوته های وحشی در اطرافم پراکنده بود. به یاد دره توپنگا، جای خرمی که با شرلی برای تجربه ال اس دی رفتیم، افتادم. آرزو کردم که کاش آنجا بودم، با شرلی.

کمی به اطرافم نگاه کردم. از ترتیبی که سنگها و قلوه سنگها در کنار هم قرار گرفته بود حدس زدم که وسط نهری خشک نشسته ام، سنگهایی کوچک و بزرگ که در یک مسیر زمین را فرش کرده بود. پیش خودم فکر کردم حتماً اطراف این نقطه، جاهای جالبتر و سرسبزتری هم باید باشد.

جایی که نشسته بودم غیر از چند بوته خشک فقط سنگ بود. سنگ، سنگ و فقط سنگ.

اکثر سنگها خاکستری بود ولی رنگهای دیگری هم دیده می شد، قهوه ای، قرمز، سبز... راستی این همه سنگ از کجا آمده است؟ هر کدام با شکل و اندازه و رنگ مخصوص. اگر سنگها می توانستند دهان باز کنند و سخن بگویند، چه داستانهایی که نمی گفتند! چه بسا اگر یکی از این سنگریزه ها را شب زیر بالش بگذاریم، خواب جاهایی که بوده است را ببینیم: از بالای کوه، جایی که از مادرش جدا شده، جایی که تخته سنگی بزرگ به دلایلی متلاشی شده و تکه های کوچکتر آن در اثر درهم غلتیدن و برخورد با سنگهای دیگر تغییر شکل داده و صیقلی شده است. سنگریزه زیر بالش داستان میلیونها ضربه آموزنده را خواهد گفت. ضربه های آموزنده ای که یکصدا تکرار می کنند: «هر چه گردتر، بهتر».

نه، خوب که نگاه می کنم می بینم که اینجا هم جای بدی نیست. حتماً که نباید همیشه گل و بلبل باشد تا زیبا باشد. تنوع سنگها و در عین حال تمایل مشترکشان به گرد بودن چشمگیر است. همین طور که در این افکار غوطه می خوردم، به یکی از سنگها خیره ماندم. کم کم احساس عجیبی بر من غلبه کرد؛ می دانستم که حداقل چند متر فاصله بین ما هست، اما من فاصله ای حس نمی کردم. می دانستم که اگر دستم را دراز کنم، دستم به سنگ نمی رسد ولی انگار برای پیوستن به سنگ نیازی به لمس کردن آن نبود. پس نیازی به دراز کردن دست هم نبود. نگاهم را متوجه سنگهای دیگر کردم. احساسم فرقی نکرد. مگر چنین چیزی ممکن است؟

اسماعیل، حالا که ممکن شده با آن ستیز نکن.

همین که این فکر از سرم گذشت، احساس خویشاوندی و نزدیکی خاصی با آن سنگ پیدا کردم. حالا که این خطوط را می نویسم کمی دور از ذهن می نماید که من انسان بتوانم با قلوه سنگ احساس خویشاوندی کنم. احساس می کردم که با آن سنگ «هماهنگم» و همین هماهنگی باعث پیوند ماست. راستی چطور دو چیز ساکن می توانند هماهنگ باشند؟ هماهنگی فقط در حرکت معنی دارد، نه در سکون. آنجا نه من در حرکت بودم و نه جناب سنگ... جل الخالق... مگر اینکه هم من و هم سنگ در جا در حال حرکت باشیم... یک نوع ارتعاش!

هر چه از این کشف جدیدم می گذشت، احساس نزدیکی و پیوند با آن سنگ بیشتر می شد، گویی هر دو از یک چیز بودیم و آن چیز در مکانی که سنگ قرار داشت شکل سنگ به خود گرفته بود و جایی که من بودم «من» شده بود. با این کشف دوم، محبت قوه سنگ حسابی در دلم جا گرفت. نمی دانم چه مدتی آنجا نشستم و از دور آن جسم تخم مرغی شکل خاکستری رنگ را که تا کمر در شن مستقر شده بود را نگاه و تحسین کردم. هر چه بیشتر به آن نگاه می کردم، احساس یکی بودنم با او شدت می گرفت. نظرم را متوجه اطرافم کردم. من با همه چیز احساس یگانگی می کردم، بوته های خشک، ابر، باد...

راستی این چیست که بین من و آنها حایل شده و پیوندمان داده است؟ محبت شدیدی نسبت به آن چیز حس کردم. این از آن احساساتی

بود که اثرش روی غدد اشکی آنی است. احساس غم انگیزی است، ولی نه غم از دست دادن چیزی یا غم از روی بیچارگی و یأس، بلکه غمی آمیخته با تحسین. غمی آمیخته با افسوس از غفلت. چرا تا به حال من از این چیز غافل بوده ام؟ چیزی به این زیبایی، چیزی به این واضحی؟

چند متر دورتر متوجه تکه شاخه خشکی شدم، شاخه ای که در هم تنیده بود و اشکال مختلفی را به وجود آورده بود. شاخه خشکی که چه بسا سالها پیش از درختی جدا شده بود. ولی حتی این تکه چوب کج و معوج مرده، خشک و آفتابسوخته، در بدر و لگدمال شده، یک تکه چوب در حال پوسیدن و زوال، همان احساس محبت و پیوستگی را در من دامن می زد. گویی با زبان بی زبانی با من می گفت:

هر چه دارم و هستم و بوده ام و خواهم بود، مال تو. به شکل من خیره شده ای؟ می بینی چطور دور خودم پیچیده ام، می بینی چطور قوس برداشته ام و پیچ خورده ام؟ آسان نبود... سالها طول کشید... ولی همه اش به خاطر تو... که الان بنشین و به من خیره شوی. هر چقدر که دوست داری به من نگاه کن... عزیزم، گرسنه ای؟... کاش میوه داشتم تو می خوردی تا غذای جانت می شدم. الان راحتی؟ سردت که نیست؟ اگر سردت شده، من چوبم، می سوزم..

چطور کسی می تواند در برابر این همه سخاوت بی تفاوت بماند؟ این همه سخاوت و محبت، عشق خالصانه و بی دریغ. اشکم را نتوانستم نگه دارم. گریستم. نه قطره قطره، نه با هر پلک زدن. بلکه بلاانقطاع و به پهنای صورت. چطور می شود به این همه عشق و سخاوت پاسخ داد؟

یکی دو تا هم که نیستند: از قلوه سنگ گرفته تا ابرهای آسمان، از باد گرفته تا چه می دانم شاخ و برگ پوسیده درختان. همه و همه در خدمت تو، همه و همه راضی به رضای تو. پاسخ دیگری نمی توان داشت جز سپاس و عشق متقابل. پاسخی غیر از این، قدرشناسی و بی اعتنائی، کمال ظلم و حق ناشناسی است. ناجوانمردی محض است.

روی زمین به پهلو دراز کشیدم. آرامش خاصی در خود احساس می کردم. تا به حال به این اندازه اعتماد و اطمینان نسبت به محیط اطرافم حس نکرده بودم. نه از این بابت که انتظار اتفاق ناخوشایندی را نداشتیم، بلکه بیشتر به این خاطر که هر پیش می آمد اشکالی نداشت...

وقتی از پله تراس بالا می رفتم، صدای برخورد قاشق به ظروف چینی بگوش می رسید. غذا! رضا و سایرین دور پیشخوان بار جمع شده بودند و سوپ می خوردند. کسی چیزی نمی گفت. قدری سوپ کشیدم و به طرف بار رفتم. کیسه پر از قارچ هنوز روی میز بود. «چه داستانهایی که شما کلاهکها برای گفتن ندارید. شما کلیدی به دنیایی ناشناخته اید.» کنار کیسه بزرگ، چند تا کیسه پلاستیکی کوچک گذاشته شده بود، هر کدام محتوی تقریباً یک مشت قارچ بود. دم پیشخوان بار به دیگران پیوستم و مشغول خوردن شدم. چه خوب بود که کسی چیزی نمی گفت. گوشه‌هایم حوصله شنیدن لغات و مغزم توان تعبیر جملات و دهانم قدرت بیان کلمات را نداشت. حرف زدن زائد به نظر می آمد. وانگهی، سر کاسه سوپ، دو مرتبه کارم به عشق و عاشقی کشیده بود. خیلی گرسنه ام بود ولی هر قاشق را با ولع و سرعت نمی بلعیدم. هر قاشق سوپ خود دنیایی از مزه ها و حالات بود: اول گرمی مطبوع، بعد شیرینی هویج، بعد تندی فلفل،

بعد عطر گشنیز، بعد نرمی رشته، بعد پوکی سیب زمینی، بعد شوری نمک، بعد نوازش گلو، بعد حرارت سینه، و در انتها، آرامش و اطمینان در بطن وجود. کاسهٔ دوم سوپ را به نیمه رسانده بودیم که کم کم سر صحبت باز شد. غذا نرم نرمک ما را از دنیای قارچ بیرون می کشید. حرفهای عادی رد و بدل می شد. هنوز هیچ کدام از ما توان توصیف تجربهٔ قارچی خود را نداشت. هنوز حرفها به سؤال و جوابهای کوتاه محدود می شد:

- سوپش خوب است، نه؟

- خیلی...

- کی پخته؟

www.eabbassi.ir

- مارک.

- مارک؟ آشپزی هم می داند؟

- آره، با استعداد است.

- ساعت چند است؟

- زمان چه زود گذشت!

- برویم؟

- برویم.

قبل از خداحافظی، هر کدام از ما کیسه ای کوچک از قارچها خریدیم. کیسه ای چهل دلار. در راه خانه، بچه ها کم کم سر صحبت را در مورد تجربه شان باز کردند ولی من جرأت حرف زدن نداشتم. در خانهٔ مارک

خواستم چیزی بگویم آبرویم رفت. کلمات، خیلی در هم از دهانم بیرون می آمد. انگار مغزم خیلی سریعتر از زبانم کار می کرد. مثل اینکه اربه ای را به موتور جت وصل کرده باشند. آرزو می کردم کاش برای حرف زدن نیازی به جمله بندی و ادای کلمات نبود. کاش فقط کافی بود در مورد هر چیزی فکر کنیم و با اراده ما این فکر به فرد متقابل انتقال پیدا می کرد. تجربه من در مقایسه با تجربه دیگران خیلی عادی به نظر می آمد. ناصر یک تَکِ پا رفته بود ایران و برگشته بود، از طریق هوا، به شیوه «سوپرمن». امیر، که بعد از مدتی نشستن داخل اتاق نشیمن خسته شده بود به ساحل رفته بود. در ساحل به موجودات عجیب و غریبی برخورده بود. این موجودات خیلی شبیه به انسان بودند و حتی مایو به تن داشتند ولی در ضمن دو تا شاخ و یک دم هم داشتند و صدای گاو از دهانشان بیرون می آمد! رضا و مارک هم که از همان ابتدا از ما جدا شدند، به اتاق مجاور رفته بودند و هر یک در گوشه ای نشسته بود و از فاصله سه چهار متری با هم دست می دادند. آنها هر وقت اراده می کردند می توانستند خودشان را «بسط» بدهند و به هم برسند. منتها وقتی به هم می رسیدند، برخوردی حاصل نمی شد چون ذراتشان از لابلای یکدیگر رد می شد! به تجربه رضا که گوش می دادم، کیسه محتوی قارچ را در جیبم فشردم. خوفناک بود.

مسلماً قارچ دنیایی را به ما نشان داده که قبلاً آن را نمی شناختیم. دنیایی عجیب، اسرارآمیز و ناشناخته، با زبان خاص خودش. معنی تجارب رضا، ناصر و امیر چه می تواند باشد؟ و اگر واقعیت، عالم یگانه ای است که من تجربه کردم، پس این دنیای عادی هر روزه ما چیست؟ چه کسی

می تواند به این سؤالها جواب دهد؟ ما در همین دنیای آشنا وقتی وارد شهر غریبی می شویم احتیاج به راهنما داریم، چه رسد به دنیای ناشناخته درون!

اکنون که این خطوط را می نویسم تقریباً سی ساعت از تجربه من با قارچ می گذرد. شاخه کج و معوجی که از خانه مارک آورده ام را روبرویم گذاشته ام. حالا در نظرم، چیزی جز تکه چوبی کهنه و پوسیده نیست.

دشواری های اقتصادی و اجتماعی

سلام به فرهاد عزیز، 2 January 1983

چطوری؟ پارسال دوست و امسال آشنا! کم کم داشتم نگران می شدم. از من بخواهی خوبم و مشغول، دور از جان شما، خرحمّالی. دیر نامه دادی ولی خوب نامه دادی. از کمبودها و سختی های زندگی در زمان جنگ نوشته بودی. خانواده خودم معمولاً چیز زیادی در این باره برایم نمی نویسند. می دانم که آنها ملاحظه مرا می کنند که نگران نباشم. ولی باید هم در خوشی ها و هم در ناراحتیها شریک بود و گرنه پیوندها سست می شود و محبتها و علاقه ها کم می شود. برای همین من از تو خیلی ممنونم.

اینجا هم وضع اقتصادی دارد حسابی خط خطی می شود. بیکاری خیلی زیاد شده است. آمار بیکاری فعلی در تاریخ آمریکا بی سابقه است. مسئله دیگر مشکل بی خانمان هاست. این روزها، هر جای لوس آنجلس

که می رویم، با آدمهای بی خانمان روبرو می شویم. آنها همه جا هستند و جای مشخصی برای زندگی ندارند. شبها را روی نیمکتهای پارکها، در ایستگاه های اتوبوس و داخل درگاهی مغازه ها یا زیر هر سرپناه دیگری که پیدا می شود سر می کنند. در مرکز لوس آنجلس، در خیابانها «مین» و «لوس آنجلس» و در کوچه پس کوچه ها، بی خانمان ها کارتن های بزرگ لوازم خانگی را به ردیف چیده اند و مثل یک آلونک (گاه با زن و بچه) در آنها زندگی می کنند. سر و وضع بی خانمان ها فوق العاده رقت آور است. آدم با دیدن آنها به یاد بمبئی و کلکته می افتد. اصلاً به نظر نمی آید که این مسئله بی خانمانی در یکی از ثروتمندترین شهرهای دنیا رخ داده است.

چون در آمریکا زندگی ها غالباً قسطی است، همین که مردم بیکار می شوند و قادر به پرداخت اقساط ماهانه خود نیستند، خانه و اتومبیل و غیره را می فروشند و یا به بانک واگذار می کنند. و چون بیمه بیکاری کافی و دائمی نیست، مردم خیلی سریع آس و پاس و بی چیز می شوند. آمریکایی ها اکثراً مغرور و فردگرایند و حاضر نیستند که در وقت نداری، خود را بر اعضای خانواده یا فامیل تحمیل کنند. از طرف دیگر، با گرانی و بیکاری موجود، هر خانواده فقط قادر است خودش را اداره کند و توان پذیرایی از خانواده دیگری را ندارد.

پس با بیکار شدن نان آور خانواده، بی خانمان شدن خانواده تقریباً قطعی است. مگر اینکه به سرعت کار و بار دیگری جور شود. گاه در گزارشات تلویزیونی، با بعضی از این بی خانمان ها مصاحبه می کنند. در بین آنها مهندس و دیگر آدمهای تحصیلکرده کم نیست. خیلی از آنها

کشاورزان خرده پایند که زمینشان را از دست داده اند و راهی شهر شده اند ولی در شهر به پیسی خورده اند. از میان شهرهای بزرگ آمریکا، لوس آنجلس بیشترین تعداد بی خانمان را دارد چون اینجا خوابیدن درهوائی آزاد در فصل زمستان مثل خوابیدن بدون سرپناه در شهرهایی چون نیویورک و «مینیاپولیس» کشنده نیست. با این حال، در فصل سرمای امسال، تا به امروز، چند تایی از بی خانمان های لوس آنجلس تلف شده اند.

از گزارش های تلویزیونی و آنچه در خیابانها می بینیم معلوم است که خیلی از این بی خانمان ها بهتر است در تیمارستان باشند تا در محیط آزاد. در واقع، چون دولت آمریکا بودجه تیمارستانها و بسیاری دیگر از مراکز خدمات دولتی را (به بهانه کوچکتر کردن دولت) کم کرده است، خیلی از این مکانها تعطیل شده و بیماران آن خیابان نشین شده اند. معلوم نیست این دیوانه ها تا چه حد به قول خودمان «زنجیری» اند. البته تا به حال دیده نشده که به کسی حمله کنند. اما واقعاً اگر آدم عاقلی را هم مجبور به چنین زندگی کنند، او هم عقلش را از دست می دهد.

گاه به این فکر می افتم لوس آنجلس دیگر آن لوس آنجلس چهار سال پیش نیست. اصلاً تمام آمریکا یک طور دیگر شده است. نمی دانم، شاید تمام دنیا یک طور دیگر شده است. شاید هم با گذشت زمان، این منم که حالا دارم دنیا را بیشتر همان طور که هست می شناسم. مردم حالت روانی عجیب و غریبی پیدا کرده اند. بی شک وضعیت اقتصادی موجود بی تأثیر نیست. مثلاً سال پیش، شب هالووین، (همان شبی که مردم اینجا رسم دارند که با هم شوخیهای ترسناک کنند) اتفاق اسفناکی

افتاد که همه کشور را متأثر کرد. گاه شوخیهای دلهره آور مردم با هم، از اندازه بدر می شود و حادثه می آفریند.

در سالهای گذشته اتفاق افتاده بود که کسی بر اثر خوردن سیبی مجروح شود چون به مناسبت هالووین، آدم از خدا بی خبری درون آن میخی فرو کرده بود که به چشم نمی آمد. یکی از این دیوانگی های بی مزه امسال شورش را در آورد. یک شب، در اخبار گزارش کردند که چند نفر بر اثر خوردن کپسول مُسکن جا به جا مرده اند. در یک مورد، زن، شوهرش را کف دستشویی دراز به دراز پیدا کرده بود. بعداً کاشف به عمل آمد که یک آدم بی وجدان به مناسبت هالووین داخل کپسول ها سیانور ریخته است! باورت می شود؟ اتفاقاتی نظیر این انسان را از انسانیت بیزار می کند. چطور ممکن است کسی چنین فکر پلیدی را عملی کند؟ اصلاً کی گفته که انسان موجودی منطقی است؟ با این همه جنگ و خونریزی و میخ توی سیب مخفی کردن و سیانور در کپسول مسکن ریختن، فلاسفه چطور جرأت می کنند که دم از منطق بزنند؟ ما سعی می کنیم حرکات و رفتار انسانها را به شیوه ای منطقی توجیه کنیم تا بتوانیم آینده را پیش بینی کنیم. ما با خود می گوییم وقوع فلان پدیده محال است و یا فلانی ممکن نیست فلان کار را بکند چون اصلاً با منطق جور در نمی آید. ترا به خدا کدام منطق؟ اگر از من بپرسی، ما انسانها از حیوان هم کمتریم. خیلی می بخشی، زیاد وراجی کردم. و کمی هم از کوره در رفتم، ولی لازم بود. حالا که با تو درد دل کرده ام حالم کمی جا آمد. سلام مرا به خانواده خوبت برسان.

قربانت

اسمال

پایان آزمایشی خطرناک

20 February 1983

دیروز به دیدن رضا رفتم تا بسته قارچی را که داشتم به او بدهم. الان پنج ما از تجربه آن روز می گذرد و من هنوز به اتفاقات آن روز می اندیشم. پشیمان نیستم که چنین تجربه ای داشته اما معتقدم هر کس که خیال استفاده از قارچ را دارد باید حتماً راهنما داشته باشد، کسی که با دنیای اسرارآمیز قارچ آشناست. وگرنه، این تجربه ها ممکن است عواقب بسیار ناگواری داشته باشد. دیروز، بعد از دیدن رضا، بر این باور استوارتر شد.

از همان لحظه ای که در را به روی من باز کرد متوجه حالت عجیب نگاه او شدم. طوری که رضا به من و اطراف نگاه می کرد با گذشته فرق می کرد. نشستیم و کمی خوش و بش کردیم و صحبت زود به موضوع قارچ کشیده شد. او درباره تازہ ترین تجربه اش برایم تعریف کرد. روز قبل، او دل را به دریا زده بود و دو مشت قارچ را یکجا خورده بود. بعد چشمانش را بسته بود و احساس کرده بود که در حال صعود است. او می گفت که در این به اصطلاح «صعود»، از شش هفت مکان مختلف رد شده است و فقط مکان اول و آخر را درست به یاد دارد. در اولین مکان

احساس شهوانی شدیدی به او دست می دهد و او موجودات عجیبی می بیند که هر یک به شیوه ای مشغول تحریک مقعد و آلت تناسلی او بودند. بعد رضا در مورد بالاترین محل صحبت کرد. او گفت در این مکان فقط نور می دید. نوری که در نهایت درخشندگی چشم را نمی زد.

رضا آرام و شمرده صحبت می کرد مثل اینکه کلماتش را با احتیاط یا به دشواری انتخاب می کرد. بعد او از آمازون، دوستش مارک و چند تا از دانشمندانی که درباره این نوع قارچ تحقیقات زیادی کرده اند تعریف کرد. رضا گفت که دانشمندان گیاه شناس اسم این قارچ را «سیله سایبس» گذاشته اند و اینکه او تصمیم قطعی گرفته تا با یکی از این گیاه شناسان به عنوان دستیار به آمازون برود.

سرگردانی و حیرتی در نگاه رضا بود که نگرانم کرد. تا چه حد رضا از تصاویری که دیده سر در می آورد؟ من که سر در نمی آورم. این تصاویر چه تأثیری بر زندگی عادی او خواهد داشت؟ آیا کسی هست که این تصاویر را برای او تعبیر کند؟

نه، استفاده از قارچ یا هر ماده روان گردان دیگر برای تفریح و بدون راهنما اشتباه محض است. اشتباهی خوفناک. بسته قارچ خودم را همان طور که برده بودم برگرداندم. رضا به اندازه کافی در قارچ زیاده روی کرده است و نیاز به بسته ای دیگر ندارد.

تحقق رؤیایی دیگر

9 April 1983

سلام به پدر و مادر عزیزم،

امیدوارم که خوب و خوش و سلامت باشید. از من بخواهید خیلی خوب و خوشحالم. این نامه را خارج از نوبت می نویسم چون طاقت نگه داشتند این خبر خوش را تا نامه بعدی ندارم. من از دانشگاه یو سی ال ای پذیرش گرفتم! بعد از ماهها انتظار بالاخره نامه پذیرش آمد. این طور شروع می شود: «با عرض تبریک، بدینوسیله با اطلاع می رساند شما به عنوان دانشجوی سال دوم در دانشگاه یو سی ال ای پذیرفته شده اید.» نالوطی ها خیلی از واحدهای کالج مرا قبول نکرده اند و گرنه باید دانشجوی سال سوم محسوب می شدم. ولی همین که مرا پذیرفته اند خیلی عالی است. اولین روز کلاس، دوم اکتبر است. یعنی شش ماه دیگر. خلاف آنچه تصور می کردم، ثبت نام برای دانشجویان مقیم کاملاً مجانی نیست. ارزانتر هست ولی مجانی نیست. هر سال تحصیلی سه ترم معمولی و یک ترم تابستانی است. شهریه هر ترم چهارصد دلار است. ولی اگر مقیم نبوده، علاوه بر این شهریه، باید برای هر واحد صد و پنجاه دلار می پرداختم. حداقل تعداد واحدهای هر ترم دوازده تاست. اگر مقیم نبودم، رفتن به دانشگاه برایم غیر ممکن بود.

در مورد رشته هم، پدرجان، بعد از مشورت با شرلی تصمیم گرفتم که «تاریخ» بخوانم. رشته معماری دیگر گیرایی چندانی برایم ندارد. راستش معماری رشته ای است که در آن رقابت شدید است و می دانی که من هیچ روحیه رقابت ندارم. از طرفی به درس تاریخ همیشه علاقمند بوده ام. چرا این چند سال دانشگاه را به خواندن آنچه دوست دارم نگذرانم؟ با

لیسانس تاریخ می توانم مدارک بالاتر در رشته های زیادی را دنبال کنم، مثل حقوق و مدیریت بازرگانی. پس از منظر اقتصادی هم رشته بدی نیست.

مامان بزرگ و خانم جان چطورند؟ ان شاءالله که عمل آب مروارید چشم خانم جان با موفقیت انجام شده است. دور از جان خانم جان، مادر بزرگ جولی دو هفته پیش عمرش را داد به شما. «ننی» هشتاد و پنج سال داشت. سرطان پستان داشت. حکایت مریضی و فوتِ ننی شنیدنی است: نوزده سال پیش دکترها تشخیص دادند که او سرطان دارد. اینجا خیلی از زنان مبتلا به این نوع سرطان اند. می گویند از هر چهار زن آمریکایی یکی مبتلا به این بیماری است! می گویند اگر غده سرطانی در مراحل اولیه رشدش تشخیص داده شود، با یک عمل جراحی جزئی می توان از گسترش آن جلوگیری کرد و احتیاجی به قطع عضو نخواهد بود. در مورد ننی، گویا سرطان حسابی ریشه دوانده بود و دکترها مجبور شدند که هر دو سینه او را جدا کنند. حتی سرطان به قدری پیشروی کرده بود که دکترها بعد از عمل به دخترش سلی گفته بودند که او بیش از نه ماه زنده نخواهد ماند. ننی می دانست که مبتلا به سرطان است ولی بعد از عمل، اعضای خانواده طوری وانمود کردند که با برداشتن سینه هایش، مرض به کلی ریشه کن شده است. ننی دو هفته پیش مرد، تقریباً بیست سال بعد از آن تشخیص «نه ماه بیشتر زنده نیست» اطباء. چه بسا اگر حقیقت را به او گفته بودند، خیلی جلوتر از نه ماه از هول و نگرانی دق می کرد. او برای درد سینه دوا زیاد می خورد ولی هرگز نفهمید که هنوز

سرطان دارد. آخرش هم از سینه پهلوی مرد. ننی زن مهربانی بود. خدا رحمتش کند.

ننی در آپارتمانی کوچک پشت خانه پدری جولی زندگی می کرد. حالا که فوت کرده، مادر جولی کاملاً تنها شده است. از ما خواسته که به آپارتمان ننی اسباب کشی کنیم که هم او تنها نباشد و هم اجاره ای که ما به او خواهیم پرداخت کمک خرج او باشد. جولی زیاد راغب نیست. می گوید که از آپارتمان ننی خاطرات زیادی دارد که او را به یاد مادر بزرگش خواهد انداخت و این برای افسردگیش خوب نیست. به هر حال در صورت اسباب کشی، آدرس جدید را برایتان خواهیم نوشت. خانه پدری جولی کمی از کار من و یوسی ال ای دور است ولی به خاطر مادر جولی من حرفی ندارم. اگر چه نمی دانم زندگی در همسایگی مادر زنی که نمی داند که من دامادش ام چه شکلی پیدا می کند! خواهیم دید.

از طرف من فری و ابراهیم را ببوسید. سلام به همه برسانید.

قربانتان

اسمال

و یک قربانی

11 September 1983

دیشب فرامرز کشته شد. بامداد امروز تاکسیش را در یکی از خیابانهای فرعی مرکز شهر پیدا کردند. پزشک قانونی علت مرگ را اصابت گلوله به سر از فاصله نزدیک اعلام کرده است. فرامرز هیچ وقت از آمدنش به آمریکا (به قول خودش، «غربِ واقعاً وحشی») خشنود نبود. ولی احساس می کرد که چون کاری را شروع کرده باید حتماً ادامه اش بدهد. او همیشه در مورد کارش نگران بود و می ترسید. تاکسیرانی در شهری مثل لوس آنجلس کار پر خطری است و فرامرز این را می دانست. فقط خدا می داند که برای چند دلار پول سیاه او را کشتند. مگر دخل تاکسی چقدر ظرفیت دارد: صد دلار، دویست دلار، هزار دلار؟ حیف. جداً حیف. حالا پدر و مادرش در ایران چه حالی می شوند وقتی خبردار شوند که تابوت پسرشان در راه است! چه دنیای زشتی!

www.eabbassi.ir

تحصیلات دانشگاهی

سلام به دوست خوبم فرهاد،
25 January 1984
چطوری؟ از من بخواهی خوبم و مشغول کار و درس. چند وقت بود ازت خبر نداشتم. حالا فهمیدم چرا. امیدوارم که تمام نقشه هایت برای رفتن به اروپا موفقیت آمیز باشد. ولی از من می شنوی، به آمریکا نیا. ارزشش را ندارد. بوده اند کسانی که از اروپا به آمریکا آمدند و پشیمان شدند. وقتی آدم درگیر زندگی در آمریکا می شود مجبور است ادامه دهد ولی با آگاهی قبلی، فرد می تواند تصمیم بگیرد که اصلاً درگیرش نشود.

اگر می توانی، در همان سوئد بمان. از اسپانیا هم زیاد تعریف می کنند ولی جداً فکر غرب وحشی را از سرت بیرون کن. اما با تمام این اخطارها، چنانچه آمدی، قدمت روی چشم. تا جایی که بتوانم کمکت می کنم. از دانشگاه برایت بگویم. تا دلت بخواهد امکانات دارد. اما وقت کافی برای استفاده از امکانات نیست! با تکالیف عادی، امتحانات و کار نیمه وقت، فرصت زیادی برای استفاده از امکانات باقی نمی ماند. حجم درس ها خیلی زیاد است. مثلاً یکی از کلاسهای من این ترم «تاریخ آغاز آمریکا» نام دارد. این کلاس به تنهایی هشت تا کتاب قطور دارد! این کتابها را ما باید در عرض ۱۰ هفته بخوانیم. یعنی تقریباً هفته ای یک کتاب. تازه، این فقط یکی از کلاسهاست. دو تا کلاس دیگر هم دارم که کم و بیش همین حجم از تکالیف خواندنی را دارد. تمام وقت، سرم تو کتاب است ولی باز هم کافی نیست. (پس اگر از این بعد نامه هایم کمی به تأخیر افتاد بدان دلیلش چیست.)

ولی خُب در عوض دارم خیلی چیزها در مورد تاریخ یاد می گیرم. مثلاً در همین کلاس، استادمان می گوید که در اوایل مهاجرت اروپایی ها به آمریکا، شهرهایی در اینجا وجود داشته که بزرگتر و پرجمعیت تر از شهرهای اروپای آن زمان بوده است. شهرهایی با اماکن و امکانات شهری. یعنی اگر بخواهیم فقط شهرنشینی را ملاک قرار بدهیم، سرخپوستان به هیچ وجه انسانهای وحشی و غیر متمدنی نبودند. در واقع، ساکنین این شهرهای پرجمعیت، اگر می خواستند می توانستند به آسانی چند ده هزار مهاجر آس و پاس اروپایی را به دریا بریزند. ولی چون مهاجران با خود امراضی آوردند که قبلاً در محیط پاکیزه آمریکا وجود نداشت، عده زیادی

از بومیان از بیماریهایی چون آبله تلف شدند و آنهایی که از این بیماریهای عفونی جان سالم بدر بردند تعدادشان برای مقابله با هجوم مهاجران کافی نبود.

عنوان یکی از کتابهایی که باید بخوانیم هست:

Bury My Heart at Wounded Knee

این کتاب، داستان مفصل قتل عام سرخپوستان به دست اروپایی هاست و اینکه چطور این مهاجران در قاره بزرگ آمریکا پخش شدند و سرخپوستان را، هر کجا که سکنی داشتند، از زاد و بوم خود بیرون راندند و اراضی آنان را غصب کردند. در مقایسه با فجایعی که در این کتاب توصیف شده است، جنایات آمریکایی ها در کشورهای دیگر دنیا رنگ می بازَد.

یک کلاس علوم سیاسی هم این ترم گرفته ام. در این کلاس در مورد نقش شرکتهای چند ملیتی و نفوذ آنها در سراسر دنیا می خوانیم. تا حالا یاد گرفته ایم که این شرکتها با استفاده از بازوی نظامی - جاسوسی دولت آمریکا، در کشورهای جهان سوم حکومت عوض می کنند. مثلاً در این کلاس درباره دخالت شرکت مخابرات «ای تی آند تی» در قتل رئیس جمهور شیلی، سالوادور آلنده و دخالت شرکتهای کشت و صنعت آمریکایی در برکناری حکومت مردمی در گواتمالا صحبت می شود. می دانی فرهاد، گاهی اوقات از خودم می پرسم اگر تا این حد افشاگری و حقیقت گوئی در دانشگاهها هست، پس چرا مردم اینجا کاری

نمی کنند که این بی عدالتیها در کشور خودشان و دیگر کشورها تمام شود؟

به هر حال، این هم از وضع و حال اسمال دانشجو در ینگه دنیا. سلام به همه برسان.

قربانت

اسمال

تاریخ باورکردنی نیست

2 April 1984

www.eabbassi.ir

این روزها، کلاس «تاریخننگاری» حسابی فکرم را مشغول کرده است. به قول استاد، «تاریخی که ما امروز می خوانیم بر پایه شواهدی است که تا کنون در دسترس داشته ایم. وقتی شواهد جدیدی پیدا شود، تاریخ باید از نو نوشته شود.» یعنی تاریخی که امروز می خوانیم ممکن است فردا اشتباه تاریخننگاری قلمداد شود و حکایت جدیدی جایگزین آن بشود. مثال از این دست کم نیست. مثلاً همین جنگ داخلی آمریکا که با هیاهوی تبلیغاتی زیاد، جنگی برای آزادی سیاهپوستان از بردگی در ایالتهای جنوبی معرفی شده است، بنا به شواهدی که اخیراً به دست آمده، در اصل نتیجه یک بگو مگوی تجاری بین ایالتهای صنعتگرای شمالی و ایالتهای زراعی جنوبی بود و مسئله برده داری و آزادی برده ها به صورت

یکی از تاکتیکهای زیرکانه شمالی ها در اواسط جنگ مطرح شد. وگرنه، از نظر نژادپرستی، شمالی ها از جنوبی ها افراطی تر بودند. بعد از خاتمه جنگ، برده های تازه آزاد شده که به شمال کوچ کردند، در شهرهایی چون شیکاگو و نیویورک با شدیدترین برخوردهای نژادپرستانه مواجه شدند. اکثر این سیاهان دوباره به جنوب بازگشتند یا راهی غرب آمریکا شدند.

مثال جالب و آموزنده دیگر، تاریخ استفاده از بمب اتم در خاتمه جنگ جهانی دوم در هیروشیما و ناگازاکی است. تقریباً در تمام کتابهای تاریخ جنگ جهانی دوم نوشته اند که دلیل استفاده از بمب اتم توسط آمریکا علیه ژاپن این بود که ژاپن را تسلیم کند تا از کشت و کشتار بیشتر جلوگیری شود. اما شواهد جدید نشان می دهد که ژاپنی ها، از چند هفته قبل، زیر بمبارانهای عادی آمریکایی ها به اندازه کافی تضعیف شده بودند و برای تسلیم شدن آماده بودند. آمریکایی ها با بمبهای آتش زا توکیو را با خاک یکسان کرده بودند. امپراتور ژاپن، آمادگی خود را برای اعلام صلح به ژنرالهایش مطرح کرده بود و آمریکایی ها از این موضوع کاملاً با خبر بودند. اما با این حال، آنها نقشه خود را برای استفاده از بمب اتم به اجرا گذاشتند چون دلیل این کار چیز دیگری بود.

از قرار، قبل از شکست کامل آلمان نازی، متفقین بین خودشان توافق کرده بودند که بعد از اینکه خدمت آلمان ها رسیدند، روسها نیروهای خود را به جبهه شرق گسیل دهند که به اتفاق آمریکایی ها کار ژاپنی ها را به کمک هم یکسره کنند. و این دقیقاً همان کاری بود که روسها کردند. اما چون در تسخیر اروپا، با تصرف قسمتی از آلمان و اروپای شرقی، روسها

خود را به صورت رقیبی برای آمریکا مطرح کرده بودند، آمریکا مصمم شد که جنگ با ژاپن را قبل از رسیدن نیروهای روس به جبهه شرق خاتمه دهد که مبادا روسها به قسمتی از چین و یا ژاپن هم جنگ اندازی کنند. ترومن، رئیس جمهور وقت آمریکا و مشاورانش تصمیم گرفتند که کلک ژاپنی ها را طوری بکنند که در ضمن، از روسها زهر چشم گرفته باشند. بمب اتمی وحشتناک هیروشیما برای به زانو در آوردن ژاپنی های جنگ زده کافی بود ولی لازم شد که اهالی ناگازاکی هم قربانی شوند تا روسها پیام آمریکا را خوب متوجه شوند و از پیشروی به سوی چین و ژاپن باز ایستند. پس در واقع، «جنگ سرد» پیش از پایان جنگ جهانی دوم آغاز شد و آن هم با گرمترین سلاحها.

به راستی فایده تاریخی که هر چند سال یکبار عوض شود چیست؟ اصلاً تاریخ یعنی چه؟ حکایت چیزی که در گذشته اتفاق افتاده یا توصیف چیزی که ما «تصور» می کنیم در گذشته اتفاق افتاده است؟ و شاید تاریخ اصلاً دانستنی نیست. به قول معروف، گذشته ها گذشته.

قصرهای افسانه ای

29 September 1984

خیلی خوشحالم که دانشگاه از هفته بعد باز می شود. تابستان مزخرفی بود. با این همه دانشجو که در تابستان پی کار می گردند، کار درست و حسابی پیدا نمی شود. امسال تابستان، بعد از چند تا کار جزئی، در یک

سوپرمارکت اشرافی برای کار پادویی استخدام شدم. در این کار بیشتر از دیگر کارها دوام آوردم. این سوپرمارکت به قدری اشرافی بود که مشتریها زحمت آمدن به فروشگاه را به خود نمی دادند. سه تا از کارکنان فروشگاه تمام وقت پشت تلفن نشسته بودند و سفارشات متمولین را تلفنی دریافت می کردند. (دقیقتر گفته باشم، سفارشات خدمتکاران یا آشپزهای متمولین را) دو نفر دیگر از کارکنان فروشگاه مأمور گردآوری اقلام سفارش داده شده در داخل و خارج از فروشگاه بودند. و کار من و چند تا پادوی دیگر این بود که بعد از جمع آوری اجناس، آنها را با وانت هایی که در اختیار ما گذاشته بودند به دست صاحبانشان، در خانه و یا محل کارشان برسانیم.

بیشتر اوقات، اجناس را در خانه تحویل می دادیم. خانه ها اغلب از قصرهای چند میلیون دلاری بورلی هیلز و بل ایر بود، خانه های بزرگ و مجلل با فضای سبز دیدنی. همگی متعلق به آدمهای مشهور و پولداری مثل استیون اسپیلبرگ، تام جونز، بری منیلو و غیره. خیلی از آنها را من نمی شناختم ولی پادوهای دیگر در شناسایی و شرح حال آنها کم نمی آوردند: «چی؟ فلانی را نمی شناسی؟ به، طرف رئیس استودیوی فیلمبرداری کلمبیاست... اون یکی رئیس فلان بانک است... اون یکی خواهر فلان خواننده است...»

راست است که می گویند: «بهترین چیزها برای پولدارهاست.» اجناس این سوپرمارکت، به خصوص میوه ها و سبزیجاتش خیلی با جاهای دیگر متفاوت است. هیچ وقت مزه گلابی رسیده ای را که از آنجا خریدم فراموش نمی کنم. بعد از خوردن این گلابی، تازه یادم افتاد گلابی

چه مزه ای دارد. آن گلابی هیچ شباهتی به قلوه سنگهای بی مزه ای که در سوپرمارکتهای عادی به نام گلابی به دست مشتری می دهند نداشت. می گفتند که میوه های این فروشگاه اشرافی «آرگانیک» (غیر شیمیایی) است. هر چی بود خیلی از میوه های سوپرمارکتهای عادی بهتر بود. بگذریم...

پادوها می گفتند که فایده دانستن اینکه خانه مال کیست به چه درد می خورد اگر هیچ وقت صاحبخانه را نبینیم؟ بیچاره ها حق داشتند. در این دو ماهی که من پادو بودم، هر وقت روز یا شب که اجناس سفارشی را تحویل دادم، حتی یکبار هم به صاحبخانه برنخوردم. انگار آنها هیچ وقت خانه نبودند. ما اجناس را به آشپزخانه تحویل می دادیم. بعضی از آشپزها بداخلاق بودند و اگر احیاناً کوچکترین چیزی را کم داشتیم، مثل برج زهر مار می شدند:

- چی؟! اکلیل کوهی نتوانستی پیدا کنی. حالا من چطوری سوفله مرغ با اکلیل کوهی برای شام درست کنم؟

ولی بعضی دیگر از آشپزها و خدمتکارانی که اجناس را تحویل می گرفتند خیلی مؤدب و مهربان بودند و انعام هم می دادند. راستی این نوکر و کلفت ها کیف دنیا را می کنند. رئیسشان چنین دم و دستگاهی درست کرده و داده دستشان. روز و شب خودش دنبال پول و شهرت سگدو می زند، اما نوکر و کلفت و چمن زن و آشپز و غیره از امکانات این قصرها استفاده می کنند و شام سوفله مرغ با اکلیل کوهی هم میل می کنند!

به هر حال، پادویی شغلِ بدی نبود. از اینکه اکثر اوقات بیرون و در هوای آزاد بودم لذت می بردم. دو هفته پیش، وقتی جعبهٔ بطریهای نوشابه را به داخل وانت می گذاشتم، دردِ شدیدی در پایین ستون فقراتم گفتم: «حمالی بس.» از دردِ دولا دولا مانده بودم. دولا دولا رفتم پیش رئیس. رئیس فوراً مرا برای استراحت به خانه فرستاد. گفتم که به کمرم برسم و وقتی خوب شدم برگردم. دانشگاه هفتهٔ دیگر باز می شود ولی کمر من هنوز کاملاً خوب نشده است.

هر سال در تابستان توریست های زیادی از اقصای نقاط آمریکا و دیگر کشورها به لوس آنجلس می آیند تا خانه های ستاره های سینما را در بورلی هیلز و بل ایر ببینند. حتی در حوالی این دونقطه از شهر، نقشه هایی می فروشند که در آن خانه های هنرپیشه ها را با علامت روی آن مشخص کرده اند. من هنوز این نقشه را از نزدیک ندیده ام ولی می توانم به آسانی حدس بزنم کدام یک از خانه ها متعلق به یک آدم مشهور است چون اتوبوس توریست ها و اتومبیل های شخصی با پلاک ایالت های دیگر جلوی این خانه ها می ایستند. در مقابل این خانه ها، توریست ها با حسرت سر تکان می دهند، چند تا عکس می اندازند و راهی خانهٔ ستارهٔ بعدی می شوند.

شغلِ پادویی به من فرصت داد که از درونِ کعبه های آمال همگان سر در آورم و به چشم خود ببینم که داخل این قصرها واقعاً خبری نیست. اگر تام جونز یا مایکل جکسون کاخی برای خودش ساخته که در وسط اتاق نشیمن آن استخر بزرگی موج می زند، بیچاره هیچ وقت خانه نیست که از آن لذت ببرد.

غرور ملی

5 November 1984

امسال برای اولین بار در تاریخ آمریکا یک زن، «جرالدین فرارو» کاندیدای معاونت ریاست جمهوری شد. دموکرات ها با انتخاب زنی برای این مقام قصد داشتند خودشان را بیشتر از جمهوریخواهان طرفدار حقوق زن جلوه دهند و رأی زنان را به خود جلب کنند. اما خیلی از مفسرین شکست امسال دموکرات ها در انتخابات را به همین «اشتباه» نسبت می دهند. از روزی که جرالدین فرارو کاندید شد، این سؤال سر زبانها افتاد که چون خیلی از رؤسای جمهور قبلی این کشور پیش از پایان مدت قانونی خود مرده اند و طبق قانون اساسی، ریاست جمهوری به معاونش می رسد، آیا مردم آمریکا آمادگی آن را دارند که رئیس جمهور زن داشته باشند؟ بعضی به طعنه می پرسیدند: «اگر خانم رئیس جمهور فرارو در زمان عادت ماهانه از روی کج خلقی جنگ جهانی سوم را شروع کند ما چه خالی به سرمان بریزیم؟» من هیچ فکر نمی کردم که آمریکایی ها تا این حد مردسالار و کوتاه بین باشند. قربان هندی ها بروم که سالهاست ایندیرا گاندی همه کاره شان بوده است.

ظاهراً باور مردم مهمتر از حقیقت و واقعیت است و در زمان انتخابات، بیش از هر وقت دیگری، نقش تلویزیون به صورت رسانه ای باورساز کاملاً آشکار می شود. اگر داستانی حقیقت نداشته باشد، ولی اکثریت مردم آن را باور کنند، آن داستان خود به خود تبدیل به واقعیت می شود. در هفته های پیش از رأی گیری امسال، در تلویزیون مرتب تکرار می شد که چون

ریگان و دستیارانش انتخابات را قبضه کرده اند، دموکرات ها شانس زیادی برای پیروزی ندارند. بسیاری از رأی دهندگان این داستان را باور کردند و به همین دلیل، روز رأی گیری خیلی از آنها در خانه ماندند و زحمت رأی دادن به خود ندادند. و بدین ترتیب رونالد ریگان دوباره رئیس جمهور آمریکا شد. خیلی های دارند از تعجب شاخ در می آورند که با این همه اشتباهات سیاسی و کثافتکاریهای اداری و اینکه در چهار سال اول ریاست جمهوری او وضع اقتصادی مردم خیلی بدتر از دوران ریاست جمهوری قبلی شده است، او چطور دوباره انتخاب شد.

از طرف دیگر، ریگان هنرپیشه است، هنرپیشه ای که قیافه غلط انداز رئیس جمهورها را دارد. آمریکایی ها این ویژگی او را دوست دارند، حتی آنهایی که با سیاستهای او به شدت مخالف اند. کاملاً آشکار است که آمریکایی ها اسیر ظواهر اند. از سوی دیگر، آمریکایی ها اسیر یک نوع خود بینی ملی اند و شکست در جنگ ویتنام به این غرور ملی لطمه زده است. در این جنگ، آمریکایی ها که خود را کشور شماره یک دنیا می دانند، با همه تجهیزات و تکنولوژی برتر نظامی، از «یک مشت زردپوست پابرهنة برنج خور» شکست خوردند. در چهارسال اخیر، رونالد ریگان با حرف و با قلدری (مثل حمله به گرانادا و حمایت از یاغیان نیکاراگوئه) بر این غرور ملی خدشه دار شده مرهم گذاشت.

واقعاً چه آسان در یک دموکراسی می توانند اذهان توده های مردم را کنترل کنند و آنها را به انتخاب سیاستمدارانی وادار کنند که به ضرر آنها عمل می کند.

اتاقهای فکر

سلام فرهاد،
10 December 1984
چطوری؟ من خوبم. خیلی از اینکه کارت روبراه شده و عازم اروپایی خوشحالم. یادت نرود که به محض اینکه مستقر شدی آدرست را برایم بفرستی که تماسمان قطع نشود.

تابستان امسال از نظر مالی وضعمان کمی بیشتر شیر تو شیر شد. باز جای شکرش باقی است که دو نفریم، وقتی یکی از ما به بیکاری بر می خورد دیگری مشغول است و این طوری حداقل از گرسنگی نمی میریم. الان دو ماه از ترم پاییز می گذرد و کم کم به پایان آن نزدیک می شویم. این ترم هم کلاس های جالبی داشتیم. یکی از چیزهایی که این ترم دستگیرم شد این بود که آمریکایی ها سخت عادت به دسته بندی و طبقه بندی کردن چیزها دارند. قبل از اینکه مطلبی را بفهمند، حتماً باید آن را در دسته بندی مناسبی قرار دهند. مثلاً در علوم سیاسی، دنیا را به «جهان اول» و «جهان سوم» تقسیم کرده اند. (البته «جهان دوم» ی هم هست اما کمتر از آن صحبت می شود.) مسلماً تک تک کشورهای جهان اول، با هم تفاوت های زیادی دارند. همین طور کشورهای جهان سوم. اما این تفاوتها برای ذهن آمریکایی به اندازه سهولتی که دسته بندی آنها می آورد اهمیت ندارد.

در مطالعه تاریخ هم این عادت آمریکایی ها کاملاً محسوس است. مثلاً در کلاس «تاریخ معاصر آمریکا» یاد گرفتم که تاریخ قرن بیستم را با دهه هایش می شناسند. آنها برای هر دهه اسمی گذاشته اند که خصلت و

ماهیت آن دهه را در یک کلمه خلاصه می‌کند. هر دهه از این قرن را مثل یک واحد شسته و رفته زمانی در نظر می‌گیرند و مطالعه و بررسی می‌کنند. مثلاً دهه ۱۹۲۰ را «دهه فساد» نامیده‌اند، دهه‌ای که در آن عشق به پول و تجملات، قدرت و خوشگذرانی، به سر حد خود رسید. بورس بازی در املاک، سودجویی‌های بی سابقه در شرکت‌های تولیدی و تجاری، گانگستر بازی در تجارت و سیاست، در این دهه کولاک می‌کرد. در این دهه زنان، شعارها و فعالیتهای اجتماعی و سیاسی‌ای که در دهه پیش برایشان «حق رأی» به ارمغان آورد را با گرایش به مُدپرستی و زر و زیور و پرسه زدن در کلوپهای شبانه عوض کردند. اگر چه دهه ۱۹۶۰ به نام دهه «انقلاب جنسی» شناخته شده است، ولی در واقع آزادی جنسی در آمریکا در دهه ۱۹۲۰ آغاز شد. می‌توانی حدس بزنی عامل این انقلاب جنسی چه بود؟ اتومبیل. (یا بهتر بگوییم، صندلی عقب اتومبیل.) به قول معروف آن زمان، «یک دختر و یک پسر و یک اتومبیل چه کم دارند؟ یک جای تاریک.»

دهه بعد، ۱۹۳۰، به دهه «رکود اقتصادی» معروف است. در این دهه، آمریکا و دیگر کشورهای صنعتی جهان در رکودی عمیق فرو رفتند. بیکاری، گرسنگی و ناآرامی‌های اجتماعی گریبانگیر آمریکا شد و پدر همه را در آورد. هنوز پیرمردها و پیرزن‌هایی که آن دهه سخت را به چشم خود دیده‌اند، به اسراف کاری‌های نسل امروز خرده می‌گیرند و آنها را از تکرار یک «دهه سی» دیگر می‌ترسانند. این بازماندگان دهه سی مقتصد و قناعت کارند.

دهه رکود اقتصادی جای خود را به دهه «جنگ و بازسازی» (۱۹۴۰) و سپس به دهه مصرف (۱۹۵۰) داد. آمریکا بعد از جنگ جهانی دوم از آمریکای قبل از جنگ بسیار قوی تر بود، در صورتی که کشورهای اروپایی در جنگ دوم، ویران و ضعیف شده بودند. در دهه ۱۹۵۰ و دهه ۱۹۶۰، آمریکا تبدیل به موتور بازسازی اروپا و ژاپن شد. از لوازم خانگی و صنایع سنگین گرفته تا مواد غذایی، آمریکا همه چیز می ساخت و صادر می کرد. به همین دلیل، دهه ۱۹۵۰ دهه گسترش عظیم اقتصادی آمریکا بود. در این دهه، بیکاری به حداقل رسید و خانواده های آمریکایی صاحب خانه و بسیاری از لوازم رفاهی مثل اتومبیل، تلویزیون، یخچال، ماشین لباسشویی و غیره شدند. آمریکایی ها در این دهه کار دیگری هم کردند؛ تا توانستند بچه درست کردند. این قدر بچه درست کردند که نام آن نسل از بچه ها را «نسل انفجار بچه زایی» گذاشته اند. در این دهه مردم آمریکا فقط به یک شعار می اندیشیدند: «مصرف بیشتر، رفاه بیشتر».

در دو دهه بعد، یعنی ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰، آمریکا تحت تأثیر جنگ ویتنام، شاهد جنبش «ضد جنگ» دانشجویان و جوانان و جنبش «عدالت اجتماعی» سیاهپوستان بود. در این دو دهه، بچه های نسل «انفجار بچه زایی» به سن بلوغ رسیدند و رفاهی را که پدر و مادرها با یخچال و تلویزیون و غیره مهیا کرده بودند رد کردند و به معنویات رو آوردند. جوانان دهه ۱۹۶۰ و ۱۹۷۰ جنگهایی را که دولت آمریکا در جهان دامن می زد و یا در آن شرکت می کرد (به خصوص جنگ ویتنام) را بی ارتباط با زندگی مصرفی و رفاه طلبانه خود و خانواده هایشان نمی دیدند و لذا همزمان، بر علیه سبک زندگی مصرفی و جنگ، شوریدند.

این جنبش اجتماعی، معادلی فرهنگی هم داشت. این جوانان از تکنولوژی بیزار و متمایل به طبیعت شدند. برای اینکه از نظر ظاهر نیز با نسل والدین خود تمایز داشته باشند، ایشان به دنبال الگوی فرهنگی، اخلاقی و رفتاری متفاوتی می گشتند. این نسل طبیعت دوست، سرخپوستان آمریکایی را الگوی خود قرار دادند و با بلند کردن موی سر (چه دختر و چه پسر) و پوشیدن لباسهای چرمی یا کتان با حاشیه های ریش ریش، خود را بیشتر به شکل و شمایل سرخپوستان در می آوردند. این تحول فرهنگی و اجتماعی چنان ابعاد وسیعی پیدا کرد که صاحبان صنایع بزرگ و دولتمردان آمریکا را غافلگیر و مضطرب نمود. دولتی که ادعای دموکراسی و آزادی بیان داشت ناگهان خود را در مقابل توده عظیمی از شهروندانش دید که هیچ احترامی برای «رفاه» (از نوع آمریکاییش) قائل نبود و از هر آنچه زائیده تکنولوژی مدرن و صنعت ویران کننده طبیعت بود فاصله داشت. ذهن این نسل را مثل نسل های قبل نمی توانستند از طریق شگردهای رسانه ای کنترل کنند. این نسل به شدت با جنگ ویتنام مخالف بود و از حقوق سیاهپوستان و حق رأی برای ایشان دفاع می کرد. سرخپوستان آمریکا را (که از بدو ورود اروپاییان به این قاره مورد اهانت و تحقیر قرار گرفته بودند) الگوی اخلاقی و فرهنگی خود قرار داده و از این رو ساده زیستی را جایگزینی برتر برای زندگی مصرفی و تجملاتی انتخاب کرده بود. تقابل بین این دو جناح در جامعه آمریکا کم کم بالا گرفت و نهایتاً به درگیریهایی بین جنبش مردمی و نظام حاکم انجامید. یکی از این درگیریها تیراندازی و کشته شدن چهار دانشجو در دانشگاه ایالتی «کنت» در ایالت «اوهایو» بود.

جنگ ویتنام بالاخره در سال ۱۹۷۳ تمام شد و نهضت صلح طلبانه جوانان توجه خود را به سلاحهای اتمی معطوف کرد. ولی از آنجاییکه جنگ ویتنام تمام شده و پخش گزارشهای ناراحت کننده جنگ از تلویزیون پایان یافته بود، انگیزه اصلی جنبش از بین رفت و دانشجویان کم کم از حرارت افتادند. در دهه ۱۹۷۰، بسیاری از بچه های نسل انفجار بچه زایی خودشان عیالوار شدند و ناگزیر مثل همه پدر و مادرها بیشتر به فکر تأمین آینده بچه های خود بودند. این نسل هنوز به بعضی از اصول اخلاقی خودش پایبند است ولی مثل والدین خود اسیر زندگی عادی (و مادی)، شامل هشت ساعت کار در روز، خانه، اتومبیل، تلویزیون رنگی، اجاق گاز فر دار، خرج دانشگاه بچه ها و غیره شده است. و برای دستیابی به یک زندگی عادی در جامعه امروز و پذیرفته شدن در نظام حاکم، مجبور بوده اند که به سلمانی بروند و گیس هایشان را هم کوتاه کنند.

جالب توجه اینکه، این نسل از آمریکایی ها «نسل عشق» نام گرفته است. بچه های این نسل مبارز، معنوی و ایده آلیست، در دهه ۱۹۸۰، یعنی در همین دهه خودمان، دارند به بلوغ می رسند. این نسل متأثر از جو سیاسی و فرهنگی روز، خیلی با والدین خود فرق دارند. این نسل از خودراضی، خودخواه و مادی را «نسل من» نامگذاری کرده اند و به همین مناسبت، دهه ۱۹۸۰ را هم «دهه من» شناخته اند. نوجوانان امروزی عاشق تجملات و ظواهرند. اطلاعاتشان در مورد آخرین مدل اتومبیل، ساعت و لباس زیاد ولی در تشخیص واضحاتی چون جهات چهارگانه مسئله دارند چه رسد به رابطه دولت و منافع شرکتهای بزرگ آمریکا و جنگ در نیکاراگوئه! برعکس نسل گذشته که از تکنولوژی فراری بود و به طبیعت

عشق می ورزید، نسل جدید بیست و چهارساعته میخ کامپیوتر و تلویزیون است. این نسل کامپیوتر و دیگر ظواهر، تکنولوژی را لازم و کافی برای حل همه مشکلات می داند. تا حالا دهه ۱۹۸۰ به این شکل بوده، حالا ببینیم تا سال ۱۹۹۰ چطور می شود!

این ترم شانس آوردم و کار خوبی در یکی از کتابخانه های دانشگاه پیدا کردم. از مزایای کار در کتابخانه این است که آدم به طور اتفاقی به کتابهای جالبی بر می خورد. البته این از نظر عیال یک مزیت شمرده نمی شود چون این روزها، کتابخانه و کتابهای جالبش هووی او شده اند. وقتی شبها دیروقت به خانه می روم، عیال قدری شاکی است. ولی چه می شود کرد؟ کتاب خواندنی را باید خواند. خیلی از این کتابها از نظر معلومات و عمق بررسی و تحقیق برتر از کتابهای درسی ماست. مثلاً در هیچ یک از کتابهای ما (تاریخ یا علوم سیاسی) در مورد کانونهای تحقیقاتی آمریکا صحبتی به میان نیامده است.

اداره سیاست داخلی و خارجی آمریکا در دست چند خانواده ثروتمند و صاحب نفوذ است: خانواده هایی چون راکفلر، فورد، فوربز، کارنگی و چند تای دیگر. این خانواده ها ثروت هنگفت خود را از اواخر قرن نوزدهم به این طرف در تمامی بخش های مهم اقتصاد آمریکا سرمایه گذاری کرده اند. مثلاً در بانکها، شرکت های نفتی، شرکتهای اتومبیل سازی، هواپیماسازی، صنایع نظامی و غیره. این خانواده ها با قدرت سرمایه گذاری خود به همراه کانون های تحقیقاتی موسوم به «اتاقهای فکر» قادرند افکار عمومی را تحت تأثیر قرار دهند و از این طریق سیاستهای داخلی و خارجی را تعیین کنند. این اتاقهای فکر متشکل از دانشمندان و

محققان معروف علوم اجتماعی و سیاستمداران و نظامیان کهنه کار است که در زمینه های مختلف صاحب نظرند. اکثر بحثهایی که در کنگره و کاخ سفید مطرح می شود در واقع ساخته و پرداخته همین کانونهای تحقیقاتی و متخصصان و محققان آنهاست که منافع اقتصادی خانواده های مذکور را مد نظر دارند. قبل از اینکه قانونی تصویب شود یا جنگی آغاز شود یا قراردادی با کشور دیگری بسته شود، چند تن از این صاحب نظران در مصاحبه های تلویزیونی ظاهر می شوند تا افکار عمومی را در همان جهت سوق دهند. و چون این حضرات به عنوان «متخصص» معرفی می شوند، کیست که با آنها مخالفت کند؟ تازه، اگر کسی با نظریات آنها مخالفت کند، صد البته بینندگان حرف این متخصصان را بیشتر باور می کنند.

در گزارشی خواندم که چطور نمایندگان و سناتورهای کنگره آمریکا برای پیروزی در مبارزات انتخاباتی خود می باید میلیونها دلار خرج کنند. بسیاری از کاندیداها خودشان میلیونرند، اما کمتر کسی می تواند با سرمایه شخصی خودش خرج گزاف تبلیغات انتخاباتی خود را پردازد. پس در طی انتخابات، نامزدهای انتخاباتی دستشان را به سوی سرمایه داران بزرگ دراز می کنند و کلی «تمک گیر» ایشان می شوند. و این دین را بعداً در طول خدمت خود در کنگره، با دادن رأی موافق به سود صنایع حامی خود جبران می کنند. قربان این دموکراسی بروم. پس این دموکراسی که گوش دنیا را با جار و جنجال آن کر کرده اند، این است؟... بگذریم.

می بخشی که سرت را با این تازه آموخته های خودم درد آوردم. راستش دلم برای فارسی حرف زدن و فارسی نوشتن و خواندن تنگ می شود و این نامه ها فرصت خوبی است برای دلی از عزا در آوردن. دلم لک زده برای دو تا شعر یا متن فارسی، ولی کو وقت آزاد؟! درس و مشق فرصت زیادی، حتی برای کار کردن هم نگذاشته است. مشاور مالی دانشگاه به من توصیه کرده که تقاضای وام دانشجویی کنم چون بدون آن نمی توانم از عهده کلاسها برآیم. گرفتن وام دانشجویی دشوار نیست و فقط هشت درصد بهره به آن تعلق می گیرد و تا شش ماه بعد از فارغ التحصیلی مجبور به بازپرداخت آن نخواهم بود. من عادت به وام گرفتن ندارم، برای همین زیاد راغب نیستم. ولی با گرانی کتابهای درسی، گرانتتر شدن شهریه و ته کشیدن کمی پس انداز که از روزهای کار در بانک باقی مانده بود، هیچ بعید نیست که به زودی زیر بار قرض هم بروم. به هر حال، این هم از اوضاع و احوال اسمال در ینگه دنیا. سلام برسان. سفر بخیر. نامه یادت نرود.

قربانت

اسمال

پایان یک پیوند

25 February 1985

کار دنیا برعکس است. خانه جدیدمان یکی از تمیزترین و جادارترین جاهایی است که تا به حال در آن زندگی کرده ایم. مثل آپارتمانهای قبلی سوسک ندارد. اتاق نشیمن، اتاق خواب، آشپزخانه بزرگ و ناهارخوری و یک انباری کوچک، که شده محلی دنج برای درس خواندن من. ولی با این حال احساس می کنم که در خانه خودم نیستم. این احساس تا حدی به خاطر دخالتهای بی جای مادر عیال است که هیچ فرصتی را برای نصیحت زوج جوان مجاور خود از دست نمی دهد. تقصیری هم ندارد. مطمئناً این روزها احساس تنهایی می کند و هر گونه تماس با ما (خوشایند یا ناخوشایند) تغییری در وضع و حال یکنواخت اوست. او از وقتی که سینه اش را به سرطان باخته است بهانه جو و گله مند هم شده است. از طرفی دلم برایش می سوزد و از طرف دیگر، از دستش عاصی شده ام.

اما گمان می کنم که بیشتر از هر چیز، راحت نبودن من اینجا به خاطر تغییر حال جولی است. قبلاً، هر جا که خانه داشتیم، خانه، «خانه ما» بود. ولی اینجا، «خانه او» است. اخیراً که حرفمان شده بود تهدید کرد که مرا از «خانه اش» بیرون خواهد کرد! گرچه حالت افسردگی اش بهتر شده ولی بیشتر بهانه می گیرد. ظاهراً قرصهای جدید ضد افسردگی به او ساخته است، اگرچه او را دچار اگزما کرده است. دکترش می گوید این یکی از عوارض جانبی قرص «پروزاک» است. چه می دانم، شاید برای این بهانه می گیرد که او الان فارغ التحصیل است و من هنوز دانشجوی بالاخره جولی خانم روزنامه نگار باید کمی برای اسمال دانشجوی تاریخ خودش را بگیرد.

به هر دلیل که هست، احساس خوبی نیست که در خانه خودم احساس غریبی کنم. «اسمال خان، این طور که بویش می آید، ممکن است که به زودی، چمدان به دست، راهی جای دیگری بشوی. منتها این دفعه به تنهایی. خُب، بد نیست. بالاخره ظاهر و باطن زندگی ات یکی می شود.»

همه که کافر نیستند

5 May 1985

آنا، دوست جدیدم، از خانواده ای کاتولیک است. چهار خواهر و چهار برادرند. کاتولیک های سفت و سخت استفاده از راه های جلوگیری از بارداری را جایز نمی دانند. به گفته پاپ اعظم، اگر زوجی خیال بچه دار شدن ندارند، زن و مرد نباید طرف هم بروند و اگر رفتند و خانم آبستن شد، زوجین باید مسئولیت به دنیا آوردن و بزرگ کردن بچه را قبول کنند.

آنا و کوچکترین برادرش بچه های آخر خانواده اند و چون مادر آنا توان بچه داری نداشت، بچه ها را «عمه لیا» بزرگ کرده است. عمه لیا خیلی وقت است که در خانه آنها زندگی می کند، از زمانی که مادر آنا از شدت مشروب خواری قادر به اداره خانه و خانواده نبود. پدر آنا آلمانی تبار است و مادرش اسکاتلندی است. خانواده آنا سالها پیش، از ایالت ماساچوست به کالیفرنیا نقل مکان کردند.

من روز عید پاک با خانوادهٔ آنا آشنا شدم. عید پاک همان روزی است که به اعتقاد مسیحیان، حضرت مسیح به آسمان عروج کرد. به اعتقاد آنها حضرت عیسی در وقت نامعلومی در آینده باز خواهد گشت و عدالت جهانی را برقرار خواهد کرد. کاتولیک ها معتقدند که حضرت عیسی پسر خداست و خدا به قدری ما را دوست دارد که حاضر شده پسرش را برای بخشش ما قربانی کند. هر که به پسر خدا ایمان بیاورد تمام گناهانش بخشیده می شود و آنهایی که ایمان نیاورند بهتر است امیدی به رفتن به بهشت نداشته باشند چون کافر و گناهکار محسوب می شوند و به بهشت راهشان نمی دهند.

عید پاک در پایان دوره ای سی چهل روزه به نام «لنت» جشن گرفته می شود. شروع لنت مصادف است با روزی به نام «چهارشنبهٔ خاکستر». در این روز اکثر کاتولیک ها به کلیسا می روند و طی مراسمی، کمی خاکستر به پیشانی خود (بین دو ابرو) می مالند. کاتولیک ها در روزهای بین چهارشنبهٔ خاکستر و عید پاک، یا روزه می گیرند، یا از خوردن گوشت پرهیز می کنند، و یا سعی می کنند یکی از عادات بد خود را (مثل سیگار کشیدن) ترک کنند.

در روز عید پاک، خانواده ها دور هم جمع می شوند و با هم ناهار یا شام می خورند. کاتولیک های متدین، صبح عید پاک در مراسم کلیسا شرکت می کنند. امسال روز عید پاک، تمام برادران و خواهران آنا با همسران و بچه هایشان آمده بودند. و همگی (به جز برادر بزرگش که پروتستان شده است) با ما به کلیسا آمدند. پروتستان ها هم مسیحی اند اما با کاتولیک ها تفاوت هایی دارند. آنا فرقشان را برایم توضیح داد. از روی

توضیحات او من فرق چندانی بینشان نمی بینم غیر از اینکه پروتستان ها دل خوشی از پاپ و واتیکان ندارند و کشیشهای این فرقه، برخلاف روحانیون کاتولیک، حق زن گرفتن و بچه دار شدن را دارند.

این اولین باری بود که به کلیسا می رفتم. مردم با بهترین لباسهایشان آمده بودند، آقایان با کت و شلوار و کراوات و خانمها با زیباترین (و ضمناً، پوشیده ترین) لباسهایشان. و بچه ها هم با سرو وضع مرتب و پاکیزه و لباسهای عیدشان. معمولاً عابدان آراسته و پیراسته، با جواهر آلات و عطریات، خود را برای مراسم کلیسا در این روز ویژه آماده می کنند. داخل کلیسا مردم روی نیمکتهای چوبی می نشینند. در جلو هر نیمکت، نزدیک به زمین، با چوب سکوهایی تاشویی نصب کرده اند که در طول مراسم در مواقع بخصوصی عابدان روی آن زانو می زنند تا لباسشان در تماس با زمین خاکی نشود. دیوارهای کلیسا بلند، سفید و بدون نقش و نگار است. اما پنجره های بزرگ و بلند آن با شیشه های رنگی به زیبایی تزیین شده است. هر پنجره حکایتی از زندگی حضرت مسیح را به تصویر کشیده است. در این پنجره ها، از رنگهای قرمز، سبز، آبی سیر و زرد تیره بیش از دیگر رنگها استفاده شده است. وقتی نور خورشید از این پنجره ها به درون می تابد جلوه خاصی در کلیسا به وجود می آورد. شش تا از این پنجره ها و چند پنجره گرد و کوچک که به همین شکل تزیین شده اند، زینت بخش سالن کلیسایند.

در جلو سالن، محوطه ای وجود دارد که چند پله بالاتر از صحن خود کلیسا قرار گرفته است. این محوطه را «آلتِر» می گویند. روی آلتِر (که ظاهراً همان محرابشان است) سطوح بلندتری دیده می شود که روی آنها

شمعدانها و جامهای کوچک و بزرگ و کتاب مقدسشان را می گذارند. تمام زینت آلات کلیسا روی آلتَر واقع است: پرده های بلند و زخیم از مخمل ارغوانی، لوسترهای سقفی و دیواری و مجسمه هایی از حضرت مریم و حضرت عیسی که در بالاترین نقطه آلتَر بر روی دیوار نصب شده است. یکی از این مجسمه ها حضرت مریم با نوزادش را نشان می دهد و دیگری حضرت عیسی را بعد از مصلوب شدن مجسم می کند. در سمت چپ آلتَر، چیزی شبیه به منبر قرار دارد، با این تفاوت که پلکان آن از پشت است و نه از جلو و جای نشستن ندارد.

به محض اینکه سالن کلیسا پر شد و عابدان در جاهای خود قرار گرفتند، مراسم آغاز شد. قبل از شروع مراسم، چهار پسر بچه که لباس کشیشی به تن داشتند در نقاط مختلف آلتَر موضع گرفتند. دستیاران دیگر پدر روحانی روی آلتَر پخش شدند و هر کدام در جای خود قرار گرفتند. مراسم با صدای بلند اُرگ آغاز شد و با شروع موسیقی، پدر روحانی با خرقة سفید و شال ارغوانی، از پشت آلتَر ظاهر گردید و در مرکز آن، بین دستیارانش قرار گرفت. به مدت نیم ساعت، پدر روحانی و دستیارانش، گاه با موسیقی و گاه بدون همراهی اُرگ، دعا خواندند و عابدان به پیروی از ایشان نشستند و برخاستند و زانو زدند. آهسته از آنا پرسیدم که پدر روحانی چه می گوید. گفت که او زبان انجیل را نمی فهمد. پرسیدم چرا به زبان اصلی انجیل دعا می خوانند؟ در جواب شانه هایش را بالا انداخت، یعنی که نمی داند. لابد به همان دلیل که ما قرآن را به عربی قرائت می کنیم و نماز را هم به عربی می خوانیم. خُب، من هم برای اینکه گاو پیشانی سفید نشوم، با اُمت کاتولیک نشستم و برخاستم و

زانو زدم. منتها با نیت پرستش خدای محمد (ص). فقط خدا کند که گناهی مرتکب نشده باشم که موجب خشم خدا شود. زندگی در ینگه دنیا به اندازه کافی سخت هست، خدا هم غضب کند، دیگر واویلا.

طی مراسم، پدر روحانی با کمک بچه کشیشها و دستیارانش خوراکی های مختلفی مثل دیس محتوی بیسکویت های گردی که بی شباهت به نان بستنی نبودند و همچنین جام شرابی، که محتویات آن بعد از تبرک کردن درون جام بزرگتری ریخته شد، را دست به دست می کردند. سپس، پدر روحانی جرعه ای از شراب متبرک را نوشید و بالای منبر رفت. بالای منبر، پس از خواندن چند دعا، موعظه پدر روحانی شروع شد، اینبار به زبان انگلیسی. موعظه پدر روحانی در مورد خانواده و اهمیت استواری و ثبات آن بود. محض شوخی، از بالای منبر به چند تا از زوجهای جوان در بین حاضران که ظاهراً قرار بود به زودی در همین کلیسا به عقد یکدیگر در آیند اشاره کرد و سر به سرشان گذاشت. زوجهای جوان نیکبخت هم در واکنش به توجه ویژه پدر روحانی، سرخ و سفید شدند و سرشان را پایین انداختند.

در پایان مراسم، حاضران در جلوی آلتی صف کشیدند و یک به یک، به نوبت، دهانشان را باز کردند تا پدر روحانی یکی از آن نان بستنی های تبرک شده را با شراب خیس کند و در دهانشان بگذارد. یکی از بچه کشیشها چیزی شبیه به کفگیر زیر دهان عابدان می گرفت که یک وقت شرابی که از بیسکویت می چکد، لباسهای پاکیزه آنان را لک نکند.

در مورد معنی این بخش از مراسم از آنا پرسیدم:

- حالا چکار می کنند؟
- نان و شراب نماد گوشت و خون حضرت مسیح است. همه باید از آن بخورند. من هم باید بروم.
- خُب پس من هم می آیم.
- نه، نیا، پدر روحانی به تو نان و شراب نمی دهد.
- چرا نمی دهد؟ مگر من در مراسم شرکت نکرده ام؟
- چرا، ولی تو کاتولیک نیستی.
- پدر روحانی از کجا می داند که کاتولیک نیستم.
- پدر کالاهان همه ما را یک به یک می شناسد. خودش همه ما را غسل تعمید داده است.

بعد از پایان مراسم، عابدان به تدریج پراکنده شدند و در گروههای کوچک در سالن و در پارکینگ کلیسا به احوالپرسی و گفتگو مشغول شدند. بچه ها با لباسهای عیدشان دور نیمکتهای کلیسا به دنبال هم می دویدند. بعد از نیم ساعت تا سه ربع که به همین منوال گذشت، هر یک از خانواده ها به طرف اتومبیل خودشان رفتند و راه افتادند.

در خانه پدرِ آنها، سر میزِ ناهار، همه حواسها به من بود. خانواده آنها در مورد جشنها و مراسم دینی در ایران کنجکاو بودند. آنها می خواستند بدانند اصول دین اسلام چیست. من هم تا آنجا که می دانستم جواب دادم. دور هم، ناهار خوبی بود. به رغم اختلافات خانوادگی زیادی که آنها از قبل برایم تعریف کرده بود، جمعشان گرم و صمیمی بود. شاید به احترام عید پاک.

هالیوود، کارخانه رؤیاها

5 June 1985

سلام فری جان،

چطوری؟ بابا و مامان چطورند؟ ابراهیم چکار می کند؟ تبریک، تبریک، تبریک. به سلامتی عقد و عروسی کی هست؟ کاش من هم آنجا بودم. مرا باش که همیشه فکر می کردم که هوای پسرهای چشم چران محله را دارم که به خواهر یکی یکدانه ام چپ نگاه نکنند. ولی از قرار سیروس کار خود را کرد. اما از آنچه که نوشته ای چنین بر می آید که شاید این چشم چرانی بیشتر از طرف خانم مالکی بوده که تو را برای پسرش نشان کرده و این جور مصرانه به خواستگاری آمده است. از شوخی گذشته، این طور که از نامه ات می فهمم عروس خانم هم از این انتخاب کمال رضایت را دارد. ان شاءالله که خیر است.

از جولی پرسیده بودی. دو سه ماهی هست که داداش و زن داداش از هم جدا شده اند. وقتش شده بود. دیگر حال و حوصله یکدیگر را نداشتیم و به پرو پای هم می پیچیدیم. الان با اکبر، یکی از دوستان قدیمی، دوباره هم اتاقی شده ام. جای جدید در هالیوود است. از قضا، چندتا همسایه پیر داریم که داستانهای جالبی از تاریخ این محله برای ما تعریف می کنند. یکی از همسایه های طبقه بالا زن سالمندی است به نام «گیل» که به قول خودش در دوران کیا بیای هالیوود (دهه ۱۹۴۰ و ۱۹۵۰) از «هنرپیشه های موفق» بوده. عکسی سیاه و سفید قدیمی هم دارد که برای اثبات این مدعا به همه نشان می دهد. این عکس، چهار زن جوان را نشان می دهد که با لباس شنای مُد آن زمان لب استخر نشسته اند و برای عکاس پزهای

مکش مرگ ما گرفته اند. گیل با انگشت سبابه چروکیده اش که بر اثر آرتروز کمی خمیده شده به دومین زن از دست راست اشاره می کند و می گوید: «ببین... نگفتم؟ این منم.»

چون گیل سرطان معده دارد، من و اکبر هر هفته به عیادتش می رویم که تنها نباشد. شوهرش سالها پیش مرده و خدا می داند بچه هایش کجا به دنبال کار و زندگی خودشان رفته اند. حالا گیل مانده و خاطره هایش. زن خوش صحبتی است و داستانهای زیادی برای تعریف کردن دارد. گرچه بعد از چند جلسه، داستانهای او تکراری می شود. ولی ما برای خشنودی او، مثل بار اول دوباره به آنها با علاقه گوش می دهیم و جایی که باید بخندیم می خندیم. غالب اوقات صحبت از همان قطعه عکس شروع می شود. گیل قاب عکس زینتی را با احتیاط از روی تلویزیون بر می دارد و یکی یکی دوستانش را معرفی می کند. بعد داستانی می گوید. داستان های گیل همیشه با خنده تمام می شود. مثل جک. خودش می گوید و خودش هم می خندد. بعضی وقتها اکبر سر به سرش می گذارد:

- گیل، شرط می بندم اون وقتها خیلی شیطونی می کردی، نه؟

گیل هم انگار کسی قلقلکش داده باشد خنده ریزی می کند و می گوید:

- اوه پسر، اگر الان مثل جوانی هایم بودم، شما دو تا ولم نمی کردید. کارگردانها هلاک ما دخترها بودند. به هر بهانه ای که شده ما را توی فیلمهایشان نقش می دادند. هالیوود هیچ عوض نشده. مثل همین حالا،

- که اگر چند تا دختر و پسر خوشگل توی فیلمها نشان ندهند، کسی سینما نمی رود. راستش را بخواهید، دختر و پسر را اول انتخاب می کنند و بعد فیلمنامه می نویسند. داستان زیاد مهم نیست. تماشاچی می خواهد روی آن پرده بزرگ صورت و هیکل و حرکات زیبا ببیند. تماشاچی می خواهد چیزهای قشنگ ببیند که زشتیهای زندگی روزمره اش را از یاد ببرد. نخیر، داستان مهم نیست.

(بعد از یک مکث چند دقیقه ای، گیل با تأسف ادامه می دهد.)

- اما بعد از چند وقت، صورت ها و اندامها که تکراری می شوند، خُب قحطی دختر خوشگل که نیست. نویت به نفرات جدید می رسد. یکی دیگر، یکی دیگر، یکی دیگر. هر سال، تازه به تازه، دخترهای خوشگل تر و خوش اندام تری می رسند و بالغ می شوند. آه... چه زود دختر خوشگل های دیروز فراموش می شوند... بله، تماشاچی تنوع می خواهد.

گیل حرفش را تمام می کند و به فکر فرو می رود. اول به نقطه ای خیره می ماند و سپس سر تکان می دهد و پوزخند می زند. من و اکبر نسکافه مان را که تمام می کنیم خداحافظی می کنیم و به خانه بر می گردیم.

شهر هالیوود، بر خلاف تصور، یکی از محله های کثیف و بی رنگ و روی لوس آنجلس است. بلوار هالیوود که قبلا پاتوق شخصیت های مشهور

دنیای سینما بوده، حالا فقط در فصل توریست (اواخر بهار و تابستان) کمی شور و حال پیدا می کند و گر نه بیشتر پاتوق بی خانمانان و آدمهایی است که خانه و زندگیشان را جای دیگر به امید هنرپیشه شدن در هالیوود رها کرده اند، منتها به جای مشهور شدن مغبون شده اند و حالا نمی دانند با خودشان چکار کنند. در کوچه پس کوچه های هالیوود ساختمانهای زیادی است که انگار سالهاست متروک مانده اند. در صورتی که همین ساختمانها اکثراً لابراتوارها و استودیوهای مختلف برای فیلمبرداری، ظهور و ادیت فیلم، صدابرداری و صداگذاری و از این قبیل کارهاست.

در فیلمهای مستندی که درباره هالیوود ساخته اند سالنهای متعدد داخل این استودیوها را نشان می دهند که هر یک به طور خاصی طراحی شده است. در بعضی از این سالنها صحرای آریزونا، قلّه اورست و جنگلهای آفریقا را با تیر و تخته و رنگ و روغن بوجود آورده اند. آدم که از کوچه پس کوچه ها و خیابانهای کثیف و پرزباله هالیوود رد می شود، اصلاً باورش نمی شود که پشت دیوارهای بلند و در و پنجره های این ساختمانهای به ظاهر متروکه عده زیادی مشغول ساختن و پرداختن دنیایی خیالی اند، دنیایی که در آن یک سری آدمها مشهور می شوند، یک سری پولدار می شوند، یکی سری خاطر خواه هنرپیشه ها می شوند و یک سری هم خاطر خواه خود هالیوود می شوند.

خیابان ما کمی از مرکز هالیوود فاصله دارد و نسبتاً محل مناسبی است. خیلی از خانواده های مهاجر ارمنی و مکزیکی اینجا زندگی می کنند. ارمنی ها اکثراً از لبنان، سوریه و ارمنستان آمده اند. تنها ارمنی

ایرانی که در این محله می شناسیم، خانم «پگی» است که در همسایگی ما (طبقه بالا) زندگی می کند. ارمنی ها عادت دارند بعد از ظهر و هنگام غروب در کوچه و خیابان قدم بزنند. برای آمریکایی ها این رفتار عجیب به نظر می آید چون خودشان، حتی برای کوچکترین مسافتها، از اتومبیل استفاده می کنند. حتی اگر بخواهند دو حبه قند از سر خیابان بگیرند سوار اتومبیل می شوند، سریع می روند و می آیند و دوبرتبه می چپند داخل آلونکشان... و می نشینند پای تلویزیون.

ولی برای ارمنی ها چنین نیست. آنها در گروههای کوچک و بزرگ، زن و مرد -- مردها سر کوچه و زنان دم در خانه ها -- می ایستند و اختلاط می کنند. به خاطر همین اجتماعی بودن ارمنی ها محله ما از محله های دیگر امن تر است. با وجود این همه آدم در کوچه و خیابان ما، کدام دزدی جرأت می کند در و پنجره کسی را انگولک کند؟

تجمع آرامنه در این محله فایده دیگری هم دارد. دو تا سوپرمارکت بزرگ در نزدیکی ماست که مواد غذایی مورد پسند ارمنی ها را می فروشد. این مواد غذایی همان مواد خوراکی مورد پسند ما ایرانی ها هم هست. مثل پنیر (از نوع لیقوان، نه از نوعی که کش می آید و روی پیتزا می ریزند)، نان لواش، زیتون، انار، کشک، برگ مو برای دلمه (این یکی به صورت کنسرو است) حلوا ارده، ماهی دودی و خیلی چیزهای دیگر که ما ایرانی ها نمی خوریم ولی ارمنی ها می خورند.

به رغم شور و حالی که ارمنی ها و تا حدی مکزیکی ها و دیگر مهاجران به محله داده اند، این گروه های مهاجر اصلاً به سر و وضع خانه هایشان و محله نمی رسند. این مهاجران عموماً اجاره نشین اند. آنها نه

درختی می کارند و نه از چمنهای جلوی خانه ها مراقبت می کنند. اصلاً چمنی وجود ندارد که از آن مراقبت کنند. سالهاست که فضای سبز خانه ها به زمین خاکی بدل شده است. چون این خانواده ها در حال گذارند و همیشه به فکر اسباب کشی به محله های بهتر و اعیانی ترند (البته نه تا وقتی که شانسشان در «سرزمین فرصتها» گُل کند)، به فکر مراقبت و نگهداری از محله نیستند. صاحبخانه ها هم چون خودشان در محله زندگی نمی کنند، همین قدر که سر ماه اجاره ها را بگیرند و بگذارند بانک، خوشحال اند. به همین خاطر، سر و وضع محله ما کمی بی ریخت است. ولی روی هم رفته، آپارتمان ما جای راحتی است و ملالی نیست جز دوری شما.

چقدر حرف زدم. سلام به همگی برسان. به آقا داماد هم سلام و تبریک بگو.

قربان خواهر
اسمال

ترس از مرگ

10 July 1985

نمایش دیشب مرا به فکر فرو برد. موضوع نمایش «مرگ» بود. یا شاید هم بیشتر در مورد «زندگی» بود. یک روز آدم هست، و روز دیگر

نیست. این نمایش در یکی از تئاترهای کوچک بلوار سانتامونیکا در هالیوود به نمایش در آمده است و یک بازیگر بیشتر ندارد.

بازیگر روی نیمکتی لب پرتگاهی نشسته است. پرتگاه در تاریکی کامل است. او از زندگی سیر شده است. ولی از مردن هم واهمه دارد. او از هر آنچه در زندگی دیده و به دست آورده بیزار است ولی از آنچه که بعد از مرگ، فراسوی آن تاریکی انتظارش را می کشد، وحشت دارد.

گفتگوی بازیگر با خودش خیلی بامزه نوشته شده و هنرپیشه خوبی را هم برای این نقش انتخاب کرده اند. خلاصه، بعد از ساعتی با خود صحبت کردن و سبک و سنگین کردن افکارش و اینکه بهترین راه برای پریدن از لبه پرتگاه و کشتن خودش کدام است و اینکه زندگی پر از درد و رنج او چطور او را به چنین تصمیمی کشانده است، بالاخره متوجه می شود که دقیقاً ترس از مرگ بوده که زندگیش را به بن بست کشیده است.

ما چنان از مرگ هراس داریم که سعی می کنیم اصلاً به آن فکر نکنیم. ما چون اصرار در کنار گذاشتن فکر مرگ داریم، چنان زندگی می کنیم که گویی هرگز نخواهیم رفت (مُرد). خودمان را به هزار در و دیوار می زنیم که «زندگی» کنیم، در صورتی که تمام این تکاپوها به نوعی مشکل آفرین و رنج آور است. همه رقابتهای، حسادتهای، چشم هم چشمی ها، قرضها، وعده ها و وعیدها، آرزوها و برنامه ریزی های دور و دراز، سرخوردگی ها و غیره، همه زاییده و زاینده همین تکاپوهاست.

پس بدینصورت قهرمان داستان متوجه می شود که تصمیمش برای خودکشی در اصل ناشی از ترس او از مرگ و نفهمیدن معنی و هدف

زندگی است. در صحنه آخر نمایش، او نفس عمیقی می کشد، از روی نیمکت بر می خیزد و سوت زنان به راه خود ادامه می دهد. من از این نمایش خیلی خوشم آمد. آنا فکر می کند که موضوع آن کمی حزن انگیز بود. مسلماً بازیگر خوبی داشت. معمولاً کسی که در کار خودش استاد است، کارش را طوری انجام می دهد که به نظر دیگران سهل و آسان می آید. این بازیگر نقش خود را چنان طبیعی و راحت بازی کرد که به مدت یک ساعت تمام، تماشاچیان را مسحور خود کرد. چنان طبیعی و راحت که تماشاچی باور می کرد و ناگزیر با او همدردی می کرد.

به هر حال، یکی از مزایای زندگی در هالیوود نزدیکی به تئاترهای کوچک است. شاید به زودی پیش آید که به نمایش دیگری برویم.

www.eabbassi.ir

آغاز رؤیایی دیگر

16 August 1985

سلام به فرهاد عزیز،

چطوری؟ امیدوارم که تا وقتی این نامه به دستت می رسد از استکھلم بیشتر خوشت آمده باشد. من هنوز روزها و ماههای دشوار اول خودم در غربت را به خوبی به یاد دارم، ولی مطمئن باش که کم کم عادت خواهی کرد. از من بخواهی خوبم و تابستان جالبی را می گذرانم. برای ارضای کنجکاوی جدیدی، در یک کلاس بازیگری ثبت نام کرده ام و تا حالا چیزهای خوبی یاد گرفته ام. در این کلاس ما با تمرین صدا یاد گرفته ایم

که «صدای واقعی» خودمان را پیدا کنیم. در این تمرینها صداهای مختلف را پشت سر هم تکرار می کنیم و از این طریق تارهای صوتی را تنظیم می کنیم. آقای «براون»، معلم بازیگری ما، می گوید که خیلی از مردم در طول عمرشان به وجود صدای واقعی خودشان پی نمی برند. پیدا کردن این صدا به شخص اعتماد به نفس می دهد چون این صدا با گوش او سازگاری بیشتری دارد.

از این جالبتر، ما در کلاس با تکنیکی که بازیگران حرفه ای برای خندیدن و گریستن روی صحنه استفاده می کنند آشنا شده ایم. احساسات درونی و حرکات و حالات جسمانی مانند دو انتهای یک تونل اند. آقای براون از ما خواست که وقتی می خندیم، می گرییم و یا خشمگین می شویم، حواسمان را روی ماهیچه های صورت، گردن و سایر نقاط بدنمان متمرکز کنیم و آن ماهیچه ها و نحوه حرکت آنها را به خاطر بسپاریم. مثلاً در هنگام خنده، ماهیچه های اطراف دهان به عقب کشیده می شود، دندانها نمایان می شود، چشمها قدری تنگ می شود و پوست گوشه آنها چین می خورد. در هنگام گریستن و بغض کردن، ماهیچه های چانه و گردن و گلو تحریک می شود و در موقع خشم و عصبانیت، دندانها به هم فشردگی می شود و مشتها گره می گردد. یک بازیگر خوب قادر است با بدست آوردن کنترل کافی بر روی این عضلات به دلخواه و اختیار خود این احساسات درونی را در خود برانگیزد. من هنوز نمی توانم با لرزاندن پوست چانه و کیپ کردن عضلات گلویم اشکم را در آورم ولی تجربه کرده ام که با لبخند اختیاری، می توانم احساس آرامش و شادی درونی را در خودم به وجود آورم.

قرار است که برای امتحان آخر ترم، دانشجویان صحنه ای از یک فیلمنامه و یا نمایش را در کلاس بازی کنند. از حالا کلاس به گروههای دو نفری تقسیم شده است. من و یکی از دانشجویان به نام «کارمن» صحنه ای از نمایشنامه «چه کسی از ویرجینیا وُلف می ترسد؟» را انتخاب کرده ایم. کارمن اهل فیلادلفیاست. او به هوای هنرپیشه شدن به کالیفرنیا آمده است. در حال حاضر در یکی از استودیوهای هالیوود مشغول به کار ادیت کردن فیلم و ویدئوست. این تخصص فعلی اوست. او می خواهد استعداد و شانس خود را در بازیگری هم بیازماید. من و کارمن به نظر تیم خوبی می آییم چون او هم مثل من کمی خجالتی و کمروست. ما از نمایشنامه صحنه ای جدی را انتخاب کرده ایم چون اجرای کمدی مهارت زیادی می خواهد. در کمدی، مکث اهمیت زیادی دارد و تا بازیگر در ظریفکاری هایی مثل زمانبندی مکث های کمدی استاد بشود خیلی کار دارد. نمایشنامه انتخابی ما در مورد یک استاد دانشگاه به نام «جورج» و زنش «مارتا» است که چون بچه دار نمی شوند زندگی پرتلاطمی دارند. چند شب پیش، من و کارمن به دیدن اجرای سینمایی این نمایشنامه با هنرنمایی ریچارد برتون و الیزابت تیلور رفتیم. خلاصه، از امروز دقیقاً یک ماه فرصت داریم تا برای اجرا آماده بشویم.

علاوه بر شرکت در این کلاس، سخت مشغول کار و مطالعه ام. این روزها وقت زیادی در بخش کتب فارسی (ادبیات و تاریخ ایران) کتابخانه می گذرانم. سعی می کنم که خودم را برای کلاسهای ترم آینده که شامل تاریخ ایران است آماده کنم. در طول سال تحصیلی، سرم به قدری شلوغ می شود که اصلاً فرصت برای مطالعه فوق برنامه نیست و در دانشگاه

مطالعه اضافه بر دروس ضروری است. در دانشگاه نمی شود حرف استاد را درست پذیرفت. چندین بار اتفاق افتاده که اختلاف نظرهای فاحشی بین استاد و دیگر محققین و صاحب نظران پیدا کرده ام. البته اختلافات جزئی را دانشجو می تواند به نام اختلاف سلیقه و اختلاف در تعبیر و تفسیر، زیر سبیلی در کند، ولی وقتی سفید یکی، سیاه دیگری است و دو نفر از یک سری شواهد دو داستان کاملاً متفاوت تعریف می کنند، دانشجو کمی گیج می شود.

مسئله بزرگتر در دانشگاه های بزرگ این است که دانشجو معمولاً فرصت پیدا نمی کند که سؤالهای خود را با اساتیدش در میان بگذارد. این روزها که همه چیز به شکل انبوه تولید می شود، تحصیلات و اخذ مدرک هم از این قاعده مستثنا نیست. اکثر کلاسهای ما بین صد تا پانصد دانشجو دارد و دو بار در هفته تشکیل می شود، هر بار به مدت یک ساعت. هر ترم ده هفته است. طی این بیست ساعت، استاد باید مطالب درسی خود را تمام و کمال تدریس کند. اگر قرار باشد که هر جلسه دو سه نفر سؤال مطرح کنند و جواب بشنوند، وقت کلاس کفاف نمی دهد. علاوه بر این، یک جلسه دو ساعتی در هفته هم در گروههای کوچکتر (بیست الی سی نفری) به رهبری یک استادیار تشکیل می شود که به اصطلاح، فرصتی است برای مطرح کردن سؤالها. این استادیارها، دانشجویان فوق لیسانس و یا دکترای همان رشته اند ولی همیشه قادر به جوابگویی به سؤالها نیستند چون اغلب آنان گرایش تخصصی دیگری دارند. هر استاد و استادیار هر هفته یکی دو ساعت را به نام ساعت ملاقاتِ دفتری با دانشجویان کنار می گذارند ولی این فقط جنبه فرمالیته دارد.

غالباً طی این ساعات، یادداشتی روی در دفتر نصب شده که مثلاً «این هفته معذورم، هفته بعد بیایید.» اما هفته بعد هم همین نمایش تکرار می شود.

جان فرهاد، من اصلاً انتظار نداشتم یو سی ال ای هم این طوری باشد. البته تقصیر اساتید نیست. اساتید غیر از تدریس مسئولیتهای دیگری هم دارند. آنها برای حفظ موقعیتشان در هیئت علمی دانشگاه مجبورند هر ساله چندین مقاله علمی و کتاب منتشر کنند. هر چه آثار منتشر شده اساتید بیشتر باشد مقام و موقعیت حرفه ای آنها در دانشگاه بالاتر است. و هر چه مقام استاد بالاتر باشد، راحت تر می تواند از شرکتهای خصوصی، سازمانهای دولتی، بنیادهای علمی و غیره بورسیه تحقیقاتی بگیرد. (حقوق دانشگاه به تنهایی کفاف زندگی خانواده ای متوسط در لوس آنجلس را نمی دهد.) و هر چه استاد بورسیه بیشتری بگیرد، دانشگاه او را بیشتر دوست دارد، چون دانشگاه از بورسیه اساتید، مستقیم و غیر مستقیم، بهره می برد. اگر اساتید وقت بیشتری به تدریس و ملاقات با دانشجویانشان بپردازند و در نتیجه به تحقیق و نگارش و نشرِ نتایج پژوهشهایشان بی محلی کنند، مدت زیادی در دانشگاه دوام نمی آورند. به خصوص در دانشگاههای اسم و رسم داری مثل هاروارد، ییل، برکلی، یو سی ال ای و کرنل، این وضعیت حادثر است و به همین خاطر، مسئولیت یادگیری، بیشتر بر دوش خود دانشجوست.

صحت از بورسیه تحقیقاتی شد، این را هم اضافه کنم که برای گرفتن این بورسیه ها، رقابت شدیدی بین اساتید برقرار است. برخلاف تصور، رقابت برای پول، فقط منحصر به دنیای تجارت نیست و در محیط

دانشگاهی هم سخت برقرار و پابرجاست. از شما چه پنهان که در دنیای علم و تحقیقات هم «خلاف کاری» هست. گاه یکی از اساتید، دیگری را متهم به دزدیدن فکر خود می کند. به این معنی که متهم از نوشته های او استفاده کرده ولی نامی از او نبرده و چنین وانمود کرده که این فکر از تراوشات مغز خودش بوده است. خلاصه بازار کلاهبردای و کلاه گذاری و یکدیگر را از میدان بدر کردن در محیط فرهنگی دانشگاه هم حسابی داغ است.

این رقابت لعنتی جداً پدر همه را در آورده است: دانشجو با دانشجو، استاد با استاد، دانشگاه با دانشگاه. دانشگاهها هم برای بردن بورسیه های تحقیقاتی کلان دولتی، به شدت با هم در رقابت اند. در آمریکا، دانشگاه ها، دولت و شرکت های تولیدی و تجاری، سه رأس یک مثلث را تشکیل می دهند. مقرون به صرفه نیست که برای تحقیقات چندین میلیارد دلاری، شرکت های خصوصی خودشان سرمایه گذاری کنند. هزینه این گونه تحقیقات را دولت در لوای تحقیقات نظامی و یا تحقیقاتی که جنبه حفاظت از منافع ملی دارد، از طریق بودجه دولتی تأمین می کند. هر چه دانشگاه مشهورتر باشد، احتمال بردن بورسیه های کلان تحقیقاتی آن بیشتر است. می گویند رقابت چیز مثبت و مفیدی است. اما نتیجه این نوع رقابت این شده که اگر موضوعی مورد علاقه بخش خصوصی (به ویژه شرکت های بزرگ) نباشد، بورسیه های قابل توجهی به آن تعلق نمی گیرد و در نهایت، معلوماتی که به دست می آید جامع نیست.

بهتر است سر و ته این نامه را همین جا هم بیاورم. برایم از برنامه های آینده ات در اروپا بنویس. از خانواده چه خبر؟ مواظب خودت باش.

قربانت

اسمال

کیفت پایین خوراکیها

10 September 1985

سلام به پدر و مادر عزیزم،

امیدوارم که خوب و خوش باشید. از من بخواهید خوبم و ملالی نیست جز دوری شما و گرمای بی سابقه هوا. چند وقت بود از شما نامه نداشتم. نه، نگران نشدم، چون همان قدر که می توانست به خاطر اتفاق ناگواری باشد، ممکن بود به خاطر امری خیر باشد. چرا آدم نگران بشود وقتی می تواند امیدوار باشد؟ چون می دانستم که امر خیری در خانواده در شرف وقوع است، دیگر اصلاً جایی برای نگرانی نبود. خُب، ان شاءالله که سعادتمند بشوند. کاش داداش بزرگه عروس خانم هم می توانست حضور داشته باشد. به هر حال، تبریکات گرم و صمیمانه مرا بپذیرید تا ببینیم کی فرصت می شود که حضوراً برای دستبوس خدمت برسم.

امسال، تابستان خیلی گرمی داشته ایم. خیلی شانس آورده ام که در طبقه همکف زندگی می کنم چون حرارتی که از طریق پشت بام به درون ساختمان نفوذ می کند، طبقه دوم را تبدیل به کوره ای تمام عیار می کند. خانم پگی، همسایه طبقه بالایی ما، بعد از ظهرها از شدت گرما به طبقه پایین می آید و دم در روی پله ها می نشیند. آپارتمان ما خنک نیست، اما در مقایسه با طبقه بالا یخچال است. گاهی اوقات خانم پگی را به داخل دعوت می کنیم. او می پذیرد. این روزها زیاد پیش نمی آید تا

پای صحبت یک ایرانی سالمند بنشینم و درد دل او را بشنوم: گویا خانم پگی سال ۱۳۵۶ به آمریکا مسافرت می کند که بچه هایش را ببیند ولی بعد از انقلاب به اصرار بچه ها همین جا ماندگار می شود. بچه های او مدت زیادی است که در آمریکا زندگی می کنند. بیست و پنج سی سال می شود. یکی از دخترهایش با او زندگی می کند. سه بچه دیگرش در نقاط مختلف آمریکا ساکن اند و تشکیل خانواده داده اند. شوهر او خیلی سال است که فوت کرده است. خانم پگی زن پر انرژی و با روحیه ای است. خانه اش مثل دسته گل پاکیزه است.

خانم پگی خاطرات زیادی از زندگی در ایران دارد. او با این خاطرات زنده است. او می گوید: «هیچ جا مثل ایران خودمان نیست. اینجا مردم محبت ندارند.» این را می گوید و بعد اشک در چشمانش حلقه می زند.

www.eabbassi.ir

- واقعاً هیچ جا ایران خودمان نمی شود. یادم هست وقتی می رفتم میوه فروشی، حظ می کردم. چه سیبهای، چه پرتقالهایی! اینجا مشتی میوه پوسیده ته انبار مانده را رنگ می زنند و به آدم می فروشند و کلی پول می گیرند. میوه های بی مزه... سبزیها هم که اصلاً عطر و مزه ندارند که به غذا مزه بدهند.. اینجا ما باید آب آشامیدنی را توی بطری از مغازه ها بخریم. قربان آب تهران بروم. همان آبش می ارزد به صد تا لوس آنجلس. از طرفی، چقدر بروم خانه خواهرم، چقدر بروم خانه دخترم. دوست دارم وقتی به خیابان می روم، همه فارسی حرف بزنند. دوست دارم وقتی دو تا عابر از زیر پنجره ام رد می شوند، به جای انگلیسی، فارسی بشنوم. نه، هیچ جا ایران خودمان نمی شود.

چون تمام بچه های خانم پگی در آمریکا زندگی می کنند، او هم پایبند آمریکا شده است. گلایه و شکایت خانم پگی فقط از روی دلتنگی برای ایران نیست. وضع مواد خوراکی اینجا جداً خراب است. چون آمریکایی ها اسیر ظواهرند، و از طرف دیگر، محصولات در مقادیر بسیار زیاد تولید می شود و ناگزیر مدت زیادی در فروشگاهها می ماند، خیلی از مواد غذایی مثل میوه و گوشت را رنگ می زنند تا تازه جلوه کند. انواع گوشت در بسته بندیهای تمیز به فروش می رسد و در موقع خرید، از پشت بسته بندی پلاستیکی، قرمز و تازه به نظر می آید. اما در واقع از زیر، رنگ عوض کرده و کمی بو گرفته است. این مسئله را در خانه متوجه می شوی وقتی که بسته بندی فریبنده را باز می کنی و همه جای تکه گوشتی که در آن است را می توانی ببینی. الان مدت زیادی است که من به طور کلی از گوشت قرمز بریده ام چون اینجا به گاوها هورمون می زنند تا زودتر پروار شوند. البته گوشت مرغ هم بی مسئله نیست. به مرغها خیلی آنتی بیوتیک می دهند. نمی دانم چرا. همین قدر می دانم که دانشمندان فهمیده اند که برای اشخاصی که زیاد گوشت مرغ می خورند، قرصهای آنتی بیوتیک بی اثر می شود.

پدرجان، به طور کلی، من تابستانها را به کار کردن و استراحت (از درس و مشق) می گذرانم. امسال شانس آوردم و شغل مرا در کتابخانه دانشگاه برای تابستان تمدید کردند.

بله، با جولی هنوز در تماس ام. حالش خوب است. او پارسال لیسانسش را در رشته روزنامه نگاری گرفت. ناقلایک سال زودتر از من تمام کرد. از ازدواجمان پرسیده بودید، خیر، هنوز طلاق نگرفته ایم. از

آنجاییکه ازدواجمان از ابتدا مصلحتی بود در مورد طلاق جدی عمل نکرده ایم. ولی حق با شماست، باید کارها را اصولی انجام داد. در آپارتمان جدید، مدتی با دوستم اکبر زندگی کردم. اکبر ماه پیش به محل دیگری اسباب کشی کرد. حالا تمام پخت و پز و نظافت و پرداخت اجاره به عهده خودم است که مسلماً زندگی را قدری دشوار می کند.

سرتان را حسابی درد آوردم. مجدداً ازدواج فری عزیز را تبریک می گویم. سلام به همه برسانید.

قربانتان

اسمال

www.eabbassi.ir

همه مهاجریم

18 September 1985

طی یک ماهی که من و کارمن روی نمایش به اصطلاح جدیمان کار می کردیم، حتی تصورش را هم نمی کردیم که یکی از خنده دار ترین نمایشهای کلاس از آب درآید. همکلاسیها در مدت نمایش ما به مدت پنج دقیقه یک بند خندیدند. البته حق هم داشتند که روده بر بشوند. این نمایشنامه برای یک «جورج» ایرانی و یک «مارتای» فیلادلفیایی نوشته نشده بود. اول این دو تا، هر یک با لهجه خودش، حسابی با هم جرّ و بحث و بگو مگو کردند و بعد جورج ایرانی کشیده آبداری از خانم مارتا خورد که حسابی آخ و اوخش در آمد. و دست آخر، برای اینکه جورج زیاد

به دل نگرفته باشد، مارتا او را به بغل گرفت و دستی به سر و رویش کشید و این ابراز عاطفه بین المللی روی سن، مثل بمب در کلاس ترکید. کمتر کسی روی صندلی خودش باقی ماند. بیشتر دانشجویان از خنده روی زمین به خود می پیچیدند. این هم از نمایش جدی ما. اما آقای براون جوانمردی کرد و به ما نمره خیلی خوبی داد، برای اجرای خنده دارترین کمدی سال...

در این مدت، برای تمرین بازیگری به خانه کارمن می رفتم. او در محله «موتور» در غرب لوس آنجلس زندگی می کند. اگر محله ما اقامتگاه موقت خانواده های مهاجر باشد، محله کارمن، اقامتگاه موقت مهاجران مجرد است. مجردهایی مثل کارمن که از ایالت های دیگر آمده اند. آنهایی که هر لحظه امید به ستاره سینما شدن دارند و یا کار و باری را در لوس آنجلس، به امید یک شبه پولدار شدن شروع کرده اند. و یا آنهایی که مثل من امیدشان را فعلاً به مدرک گرفتن بسته اند. محله کارمن در بی ریختی و گرد و خاکی بودن دست کمی از محله ما ندارد.

مسئله دیگر اینکه، قبل از هر تمرین، کارمن حتماً باید یک سیگار ماری جوآنا دود می کرد. اگر دود نمی کرد، «حالش جا نمی آمد.» کارمن در مورد بعضی از دوستانش می گوید که اگر هر روز صبح کمی کوکائین به دماغ نکشند نمی توانند به فعالیتهای روزانه شان بپردازند. کارمن می گوید که مواد مخدر از هر نوعش که بخواهد همه جا فراهم است: مرکز شهر، ساحل «ونیس»، ساحل سانتامونیکا. فقط فروشنده باید شناس باشد، چون جنس تقلبی و نامرغوب، به خصوص کوکائین و هروئین، ممکن است موجب مرگ آدم بشود. هر چه به من تعارف کرد که پُکی به

سیگارش بزخم، هر دفعه رد کردم. خاطره گنج کننده ال اس دی و قارچ هنوز در ذهنم هست. من خوب می دانم که به مواد، هیچ نوع آن، نه از نوع مخدر و نه از نوع روان گردان، نیازی ندارم.

رقابت، بدون وقفه

13 November 1985

سلام فرهاد،

خوبی؟ امیدوارم که آب و هوای سرد اروپا تا حالا به تو ساخته باشد. از من بخواهی خوبم و مشغول کسب علم. دوباره با آغاز ترم پاییز، سرم حسابی شلوغ شده است. هر چه می گذرد، کلاسها تخصصی تر می شود و بار تکالیف سنگین تر. حالا کار به تحقیق کشیده است و از ما انتظار دارند رساله های تحقیقاتی مفصل بنویسیم. رساله های ده پانزده صفحه ای و در هر ترم، هر کلاس، یک تا سه رساله می خواهد. بیشتر وقت من در شبانه روز در کتابخانه می گذرد. و چون الان هم در کتابخانه کار می کنم و هم درس می خوانم، گاهی اوقات به سرم می زند با خودم پتو بیاورم و شب را همین جا بگذرانم و خیال خودم را از بابت ایاب و ذهاب راحت کنم.

صحبت از کتابخانه شد، باورت نمی شود که ما هفته پیش در اینجا چی پیدا کردیم! فصل پاییز، فصل مسابقات فوتبال (فوتبال آمریکایی) و بسکتبال است. پاییز فصل هیجان آوری برای آمریکایی هاست. به خصوص برای مردان و به ویژه برای دانشجویان چون در پاییز، تیمهای

دانشگاهی با هم مسابقه می دهند. در این فصل است که اتفاقات عجیبی در پردیس دانشگاه ها می افتد. گویی جدال بین دانشجویان دانشگاههای رقیب، از محیط استادیوم های ورزشی فراتر می رود. در جنوب کالیفرنیا، رقیب سرسخت یو سی ال ای، دانشگاه یو اس سی است که آن هم در لوس آنجلس واقع است. در فصل مسابقات، دانشجویان این دو دانشگاه از هیچ تلاشی در خیط کردن دانشگاه حریف نمی گذرند.

در یکی از میادین دانشگاه ما خرس سنگی بزرگی نصب کرده اند. این خرس، سنبل دانشگاه ماست. هفته پیش، شب مسابقه فوتبال بین یو سی ال ای و یو اس سی، سر تا پای خرس ننه مرده را با کثافت آلوده کرده بودند! بعضی ها عجب حوصله ای دارند. فکرش را بکن. چند نفر نشسته اند و با هم برنامه ریزی کرده اند که برای چند روز متوالی خود را در کیسه ای پلاستیکی یا چیزی نظیر آن تخلیه کنند و شب موعود، کیسه کذایی را (با هزار دلهره که مبادا در حین عمل دیده شوند) آورده اند و با دست خالی یا با ابزاری مناسب آن را به تمام هیکل خرس نگونبخت مالیده اند. ما صبح روز بعد از این اتفاق باخبر شدیم، وقتی نظافتچی های دانشگاه با آب و صابون و برس به جان خرس افتاده بودند تا تمام خلل و فرج و چین و چروکهای مجسمه سنگی را از کثافت بزدايند.

شب قبل این واقعه، ما رویداد مشابهی از این نوع در کتابخانه داشتیم. در مخازن کتاب کتابخانه، برای رفاه حال کاربران، محلهایی برای مطالعه تعیین کرده اند، با میز و صندلی. در آن شب، یکی از کارکنان کتابخانه که مشغول جمع آوری کتابها از روی میزهای مطالعه بود متوجه بوی نامطبوعی می شود. بعد از کمی جستجو و ردیابی، روی یکی از صندلیها

آنچه دشمن به یادگار گذاشته بود را پیدا می کند و بقیه ما را خبر می کند. این بار پیدا بود که حریف زحمت کیسه پلاستیکی و جمع آوری چند روزه فضولات را به خود نداده بود. این بار دشمن به قلب قلمرو ما نفوذ کرده و در کمال جسارت و بی شرمی، در محل، خود را تخلیه کرده بود!

در فصل مسابقات، تماشای بازیها از تلویزیون طرفدار زیادی دارد. رسم است که علاقمندان، همزمان با تماشای مسابقه، «هاد داگ» (سوسیس بخارپز)، آبجو و چیپس می خورند. در فصل مسابقات، تلویزیون بیشترین بیننده را دارد. به همین خاطر، شبکه های تلویزیونی حاضرند میلیونها دلار خرج کنند تا فدراسیون فوتبال یا بسکتبال امتیاز پخش انحصاری بازیها را به یکی از آنها بدهد. طی نمایش مسابقات از تلویزیون، این قدر پیامهای بازرگانی پخش می کنند که آدم از هر چه ورزش است بیزار می شود. ولی بینندگان آمریکایی به این روش عادت کرده اند. همین قدر که هنگام پخش مسابقه به اندازه کافی هات داگ، آبجو و چیپس دم دست داشته باشند مسئله ای پیش نمی آید. علاقه آمریکایی ها به تماشای ورزش با فرهنگ رقابت که در آمریکا سیطره کامل دارد بی رابطه نیست. حدس می زنم که لم دادن روی یک کاناپه راحت با خوردنی و نوشیدنی کافی (بعد از یک روز کار سخت و سر و کله زدن با رقبا در محل کار) و تماشای یک مسابقه رقابتی هیجان آور، مناسبترین سرگرمیها باشد.

اینجا واقعاً رقابت، ملت را بیچاره کرده است. مردم از صبح که از خواب بیدار می شوند تا شب که به خواب می روند در حال رقابت اند.

صبحها، مردم هر چه زودتر خانه را ترک می کنند تا قبل از اینکه ترافیک بزرگراهها سنگین شود خود را به محل کارشان برسانند. احیاناً اگر دیر راه بیفتند، برای جبران عقب ماندگی، رانندگان جلوی هم می پیچند و بی مهابا خط عوض می کنند. در این وقتِ روز، اتوبانها بی شباهت به پیست مسابقه اتومبیلرانی نیست. و اگر راه بندان باشد، همه اعصابها خرد می شود و رانندگان جملگی به فحاشی، ناخن جویدن و خودخوری مشغول می شوند. در محل کار، همه با هم رقیب اند و وقت ناهار، انگار برای رسیدن به رستورانها با هم مسابقه دو می دهند. بعد از ناهار، دوباره به مدت چهار ساعت دیگر کار سریع و پرفشار ادامه می کند. بعد از کار، وقت متعلق به خود شخص است و احتیاجی به عجله نیست. اما با این حال، مردم باز عجله می کنند. «چرا راننده کناری زودتر به منزل برسد؟» پس با این منطق، برنامه مسابقه اتومبیلرانی و ویراژهای ناگهانی صبح، بعد از ظهرها نیز تکرار می شود.

مردم اینجا اصلاً صبر ندارند و چون صبر ندارند، ادب و ملاحظه هم ندارند. معمولاً سخت ترین جرّ و بحثها در پارکینگها در می گیرد. اتومبیل های تندرو تر، سریعتر از دیگر ماشین ها، جاهای خالی را می گیرند و باعث نزاع می شوند. اینجا مردم کمتر دست به یقه می شوند. معمولاً با فحاشی مسئله ختم می شود. اینجا بددهنی کردن خرجی ندارد ولی اگر کار به چک و لگد بکشد، شخصی که اول دعوا را شروع کرده ممکن است مجبور به پرداخت صدها هزار دلار غرامت بشود.

به خاطر استرس ناشی از این رقابت است که اکثر مردم از استرس می نالند، خیلی ها سوء هاضمه دارند و شبها بی خوابی می کشند. البته

زندگی دانشجویی هم دست کمی از این نوع زندگی ندارد. فقط ما دلمان خوش است که در ازای رقابت، یکی سری معنویات یاد می گیریم. وگرنه زندگی دانشجویی هم خالی از فشار و استرس نیست. در نظام آموزشی تولید انبوه مدرک، ملاحظات انسانی رنگ می بازد. اگر رساله ای یا تکلیفی را که باید امروز تحویل بدهیم، امروز بعد از ظهر و یا فردا صبح اول وقت تمام کنیم، قابل قبول نیست. عذر موجه و غیر موجه مطرح نیست. عذر بی عذر. رساله دیرتر از موعد را استاد قبول نمی کند. همچنین در چنین نظام خشک و غیرقابل انعطافی، نمره تنها معیار سنجش استعدادهاست. به همین دلیل، رقابت برای نمره، بین دانشجویان بسیار شدید است. دانشجویان تحت فشارهای اجتماعی هم هستند. به دانشجویان در محیط خارج از دانشگاه به سختی کار می دهند. آنهایی که خواهان کارگر یا کارمند می دانند که اولویت دانشجو درس و مشق اوست نه کار، پس ترجیح می دهند که کسی را استخدام کنند که شش دانگ حواسش پی کارش باشد و تعهد یا مشغولیت ذهنی دیگری نداشته باشد.

برای دختران، به خصوص در دانشگاههای بزرگ و بی در و پیکر مثل یوسی ال ای فشارها و محدودیتهای دیگری هم هست. قبل از اینکه دانشگاه مجبور به برقرار کردن اسکورت تردد برای دختران در شب بشود، حداقل شبی یک تجاوز در محیط دانشگاه صورت می گرفت. گرانی کتاب و خرت و پرت متفرقه برای تحصیل و اینکه اگر لحظه ای حواست به کیفیت نباشد دزدیده می شود، فشارهای روانی دیگری است که گریبانگیر دانشجویان است.

شکر خدا برای من یک سال بیشتر به گرفتن لیسانس باقی نمانده است. متأسفانه این روزها لیسانس مدرک برجسته ای نیست. هزاران فارغ التحصیل، لیسانس به دست، خیابانها را گز می کنند. آنها معمولاً از روی ناچاری شغلی اختیار می کنند که ربطی به رشته تحصیلی شان ندارد. راستی فرهاد، دانشگاه تأسیس کردن عجب کسب خوبی است! می بینی؟ همیشه برای تحصیل مشتری هست. آن هم مشتریهای مشتاق که برای پذیرش سر و دست می شکنند و با هم به شدت رقابت می کنند. بعد از پذیرش و ورود به دانشگاه، این مشتریهای مشتاق (خوره های مدرک، مثل خود من) برای چهار سال متوالی به عناوین مختلف توسط دانشگاه دوشیده می شوند. و بعد از این مدت طولانی و پر مرارت، تازه ما متوجه می شویم که کالایی که خریده ایم، بازار ندارد و مدرکی که گرفته ایم فقط به درد قاب کردن و به دیوار آویزان کردن می خورد. تازه بعضی ها جویای مدرک بالاتری می شوند و چند سال بیشتر دوشیده می شوند.

خیلی خوشحالم که برای لیسانس رشته ای را انتخاب کردم که مورد علاقه شخصی ام بود. فارغ التحصیلان رشته های مهندسی مثل شیمی و برق و نظیر اینها از همه نظر پشیمانند: درسهای خشک و بی روح امروز، بیکاری و سرخوردگی فردا. فقط یک سری مهندس «برنامه نویس» شغل پیدا می کنند. اینها به کار گمارده می شوند که نرم افزارهای تخصصی بیشتری طراحی شود تا در آینده کارهای مهندسی و فنی بیشتری توسط کامپیوتر انجام شود و به نیروی انسانی کمتری نیاز باشد! البته، بازار کار برای مهندسين الكترونیک هم بد نیست. ایشان در شرکتهایی مثل «هیوز» و «جنرال الکتریک» به طراحی و ساختن جنگ افزارهای هر چه

مدرنتر و دقیقتر گمارده می شوند که یا بر سر جهان سوم ریخته شود یا با هدف گیری علیه روسها از آنها باج گرفته شود. چه راه شومی برای کسب معاش!

و چه راه بدی برای ختم نامه به دوستی عزیز مثل تو. می بخشی که نامه قدری طولانی و تاریک شد. مواظب خودت باش.

قربانت

اسمال

روی دیگر آمریکا، اولین بارقه ها

www.eabbassi.ir

20 June 1986

سلام فرهاد،

امیدوارم که خوش و سلامت باشی. از من بخواهی خوبم و خودم را برای تابستانی گرم و طولانی آماده می کنم. راستش نمی دانم درباره عدم موفقیت تو در گرفتن ویزای آمریکا چه بگویم. از اینکه ناراحتی، ناراحتم. اما چون چند سالی است اینجا زندگی کرده ام و با سختی هایش دست و پنجه نرم کرده ام، خوشحالم که راحت نداده اند. آمریکا هم مثل سایر نقاط دنیاست. اگر جیبیت پر از پول باشد، رفاه هست. اگر دستت خالی باشد، زندگی اینجا چیزی نیست جز فلاکت. شاید تنها فرقی اینجا با جاهای دیگر این باشد که پول درآوردن مشکلتر است.

امسال قرعه به نام دیگران افتاد و کار تابستانی در کتابخانه از دستم رفت. حدس می زنم که امسال مجبور شوم که رژیم غذایی تابستان ۸۴ را برقرار کنم - یعنی نان سفید و کنسرو لوبیا، صبح، ظهر و شب.

اما از طرفی، امسال تابستان کمی بهتر خواهد بود چون در محل باصفایی زندگی خواهم کرد. دوستم شرلی و شوهرش در کلبه ای چوبی در حومه شهر زندگی می کنند. آنها عازم تعطیلات تابستانی اند و از من دعوت کرده اند تا تابستان را در خانه آنها بگذرانم. برخلاف اکثر آمریکایی هایی که می شناسم، شرلی و شوهرش زیاد در بند تجملات نیستند، مثل خانه بزرگ، ماشین آخرین مدل و نظایر اینها. برای اولین بار که به خانه شان رفتم خیلی تعجب کردم. کلبه آنها ساده و دور از شهر و هیاهوی آن است. دور تا دور آن را سبزیجات و صیفی جات می کارند. بعد از چند ساعت استراحت در محیط این خانه، آدم چنان به محیط آرام طبیعت خو می گیرد که بازگشت به شهر، این کوه سیمانی و شیشه ای و دودآلود و پرسر و صدا خیلی، سخت می شود. در این فکرم که با اجازه دادن آپارتمانم برای سه ماه تابستان و استفاده از باغچه شرلی، تابستان را هر طور شده بگذرانم و خود را زنده به ترم پاییز برسانم.

چیزی به پایان درسها نمانده است و من تازه به این فکر افتاده ام که بعد از لیسانس چه کنم. می دانم که چاره ای ندارم جز ادامه تحصیل. با لیسانس تنها، کاریابی غیر ممکن است. البته چاره دیگر بازگشت به وطن است. ولی هر چه بیشتر فکر می کنم می بینم که این دقیقاً کاری است که کسی در موقعیت من نمی تواند بکند. اینجا زندگی با تمام مشکلاتش دارای نظم و مقرراتی است که بعد از هفت سال، دانشجوی هندی،

بنگلادشی و ایرانی به آن خو می گیرد. او خو می گیرد که از محیط چنین نظمی را انتظار داشته باشد. اگر الان به ایران برگردم، مثل یک خارجی، دست چپ و راستم را نخواهم دانست. یعنی در وطن خودم هفت هشت سال دیگر باید زمین بخورم و برخیزم تا راه و چاه آنجا را یاد بگیرم. مگر آدم چند سال عمر می کند که بارها از صفر شروع کند؟ گاه از خودم می پرسم که اگر هفت سال پیش به آمریکا نیامده بودم، الان در ایران چه می کردم؟ اما می بینم که سؤال بیهوده ای است. چون هر تصمیمی در مورد آینده را باید با توجه به واقعیات فعلی گرفت. فعلاً همین است که هست. و چه بسا اگر هنوز در ایران بودم، می خواستم همان کاری را بکنم که الان تو می خواهی بکنی. یعنی به آمریکا بیایم!

راستی الان هوا در استکهلم چطور است؟ از هوای لوس آنجلس این روزها معلوم است که تابستانی جهنمی در پیش خواهیم داشت. به خانواده از قول من سلام برسان.

قربانت

اسمال

تیراندازی در اتوبان

2 September 1986

امسال، خورشید داغ تابستان اهالی جنوب کالیفرنیا را به ستوه آورده است. در دو سه ماه اخیر، هر روز از روز پیش گرمتر شده. گویی تابستان تمامی ندارد. گرمی هوا در وضعیت اتوبانها و بزرگراهها بی تأثیر نبوده است. ترافیک اتومبیل ها به خودی خود بد بود، حالا با گرمای شدید و تیراندازی راننده ها به هم، بدتر هم شده است. غرب وحشی وحشی، کامل شده. لابد ملت سخت کوش و رقابت پیشه کمی بیش از حد جلوی هم ویراژ می دهند و کفر هم را در می آورند. با توجه به این گرمای عرق ریزان و حوصله های تنگ، آن عده از شهروندان که اسلحه دارند، با شلیک چند گلوله از راننده خاطی انتقام می گیرند!

ناگفته نماند که تیراندازی به طور کلی پدیده جدیدی در لوس آنجلس نیست. تیراندازی رانندگان به هم نوظهور است اما تیراندازی گانگسترها به هم و به درون خانه ها سالهاست که وجود داشته است. چند روز پیش، در مصاحبه ای تلویزیونی، زنی گریه می کرد. نوزادش مرده بود. گویا نیمه شب، او با صدای شلیک چند گلوله و شکستن

پنجره ها از خواب می پرد و سراسیمه به طرف گهواره نوزادش می رود. بچه در گهواره در اثر اصابت گلوله تکه پاره شده بود. «گنگ های خیابانی»، برای انتقامجویی و قدرت نمایی و یا از روی کله خرابی، نیمه های شب از محله ای عبور می کنند و از درون اتومبیل به طرف خانه

های مشرف به خیابان شلیک می کنند. آدم یاد فیلمهای زمان آل کاپون می افتد.

پول، قدرت و گنگهای خیابانی

29 September 1986

سلام فرهاد جان،

چطوری؟ از من بخواهی هنوز زنده ام. امسال تابستان ناجوری داشتیم. اینکه می گویند زمین به تدریج دارد گرم می شود، پیش بینی درستی از آب درآمده است. این چندمین سال متوالی است که در زمستان بارندگی خیلی کم بود و تابستان فوق العاده گرم و خشک. ایالت کالیفرنیا رسماً اعلام خشکسالی کرده است.

بله، درست به عرضتان رسانده اند. امسال، گرما مردم را دیوانه کرده و آنهایی که ششلول بند و بی سرو پایند، برای حل مشکل، دست به اسلحه می برند و تعدادی از آنها به همین دلیل در زندان مشغول آب خنک میل کردن اند. وجود این همه اسلحه در بین مردم خودش مسئله بزرگی شده و تعدادی از نمایندگان و سناتورها که خواسته اند که اقدامی عملی برای محدود کردن خریداری و استفاده از آن بکنند با شکست مواجه شده اند. تولید کنندگان و دارندگان اسلحه، شکارچیان و مزدوران، انجمن پرقدرتی به نام «ان آر ای» تشکیل داده اند که ظاهراً با رشوه و تهدید و غیره، اکثریت نمایندگان و سناتورها را مجبور می کنند که لایحه ای از کنگره نگذرانند که به نحوی خرید و یا نگهداری از اسلحه را محدود کند. (شاید

باورت نشود، اینجا حتی مزدوران مجله ای دارند که خدمات مزدوری و آدم کشی خود را در آن تبلیغ می کنند! به همین خاطر اسلحه خریدن بسیار آسان است.

حتی گزارش کرده اند که بعضی از بچه ها در مدارس با هفت تیر به کلاس می روند. اینکه بچه ها شش لول بند شده اند به خاطر عضویت آنها در گروههای قاچاق مواد مخدر است. اینجا بچه های نه سال به بالا به خرید و فروش مواد مشغول اند. این بچه ها برای حفاظت از خودشان گنگ تشکیل داده اند. هر گنگ دارای خصوصیات هویتی، نام و نشان و علائم رمزی خود است که برای شناسایی اعضا و مشخص کردن قلمرو آنها به کار می رود. بعضی از گنگها سیاهپوست اند ولی گنگهای لاتین، سفیدپوست، ویتنامی، چینی و کره ای هم هست. محدوده ای که هر گنگ در آن حق تردد و معامله دارد انحصاری است. گنگها محدوده خود را با کشیدن علائم خاص خود بر روی دیوارها علامت گذاری می کنند. چنانچه سرو کله اعضای گنگ رقیب در محدوده گنگ دیگری پیدا شود، خونشان پای خودشان است. در چنین مواردی، بروز جنگهای خیابانی و تلف شدن عده ای از طرفین و تعدادی آدم بیگناه حتمی است. بچه ها یکدیگر را در جا می کشند. هیچ رحم و شفقت و فکر و دلیل و برهانی در کار نیست. هفت تیر را می کشند و ماشه را فشار می دهند. تق... تمام.

تیراندازی های محلی هم بسیار معمول شده است. تا حالا در رادیو و تلویزیون با چند تن از این گانگسترهای نوجوان و جوان مصاحبه کرده اند. اگر ندانی که واقعاً چه کاره اند، اکثراً بچه های خوب و متینی به نظر می آیند. حرف این بچه ها به دو چیز ختم می شود: پول و قدرت. آنها

می گویند از ناامیدی و عدم اطمینان به آینده خسته شده اند و تا وقتی که آنها بتوانند با معامله مواد مخدر در عرض چند ماه صاحب یک دستگاه «بی ام و» شوند، احتیاجی به تمام کردن دبیرستان و دانشگاه و گرفتن شغلی آبرومندانه نیست. این روزها، خیلی از آنهایی که مدرک دانشگاهی دارند بیکارند. وقتی با معامله مواد مخدر می شود از همین حالا زندگی اشرافی داشت، چرا این کار را نکنند؟ گانگستری هم مثل هر شغل دیگری، خطرهای خودش را دارد. ولی این قدر پول در آن هست که به خطرش بیارزد.

دلیل دوم گرایش نوجوانان به عضویت در گنگها این است که آنها از مداخله بی دلیل پلیس خسته شده اند. هر شب در تلویزیون گزارشهایی از دستگیری چند عضو از گنگهای مختلف به وسیله پلیس را نشان می دهند ولی کاملاً واضح است که پلیس لوس آنجلس واقعاً توان مقابله با این همه بچه، نوجوان و جوان مسلح را ندارد. شبی نیست که پلیس هدف تیراندازی گنگها واقع نشود. و در شهری مثل لوس آنجلس که همه یا علف (ماری جوآنا) می کشند یا کوکائین و هرویین یا چیز دیگری مُف می کشند (تا از زندگی پرفشار خود، ولو موقتاً فرار کنند)، قاچاق مواد مخدر و گانگستربازی حالا حالا ها ادامه خواهد داشت.

تابستان امسال، غیر از گرمای فوق العاده، بیکاری فوق العاده و بی پولی بی سابقه ای هم برای من داشت. تا سه هفته پیش من بیکار بودم و موجودی بانک و جیب دوستت به ده دلار و بیست و هفت سنت رسید. تنها کاری که توانستم پیدا کنم در یک شرکت توزیع کتاب بود. این شرکت به تمام نقاط کشور کتاب درسی می فرستاد. من و عده دیگری از

دانشجویان آس و پاس در انبار این شرکت کار می کردیم. این کار مستلزم بلند و کوتاه کردن و دولا راست شدن زیاد بود و کمر بینوای من همان هفته اول لُنگ انداخت. چند روز اول کمرم تیر می کشید ولی من به این اخطارها بی اعتنایی کردم تا اینکه یک روز صبح، هر چه کردم نتوانستم از رختخواب بیرون بیایم. با کوچکترین حرکتی که می کردم چنان دردی ایجاد می شد که نفسم بند می آمد. در همان حالت، از طریق تلفن با رئیس شرکت تماس گرفتم و استعفا دادم. خیلی خوشحالم از اینکه هفته بعد دانشگاه شروع می شود. معمولاً در دانشگاه می شود کار راحت تری پیدا کرد که مستلزم کار شدید فیزیکی نیست. دو ترم بیشتر به پایان دوره لیسانس نمانده است. هر طور که شده کلکش را باید کند. راستی فکر می کنی چند تا از آن بچه گانگسترها که مزه پول کلان قاچاق مواد مخدر را چشیده اند حاضرند به کارهای یدی تن بدهند؟ بگذریم... سلام برسان و زودتر نامه بده.

قربان تو

اسمال

مرگ یک هنرپیشه

19 November 1986

دیروز گیل مرد. علت مرگ: سرطان معده. پگی ترتیب کفن و دفن را داد و دارد سعی می کند که با بچه هایش تماس بگیرد. جای گیل خیلی خالی است... خدا رحمتش کند.

29 November 1986

دیروز پسر گیل آمد و آنچه از جُل و پلاس مادرش که بدرش می خورد را در صندوق عقب اتومبیلش ریخت و برد. قاب عکس مورد علاقه مادرش در میان این اسباب نبود. چهره های خندان زنان کنار استخر را من امروز لابلای زباله های کنار دیوار دیدم.

منزل آخر

حالا چی؟

1 November 1990

چند سالی هست که با این دفتر خاطرات با وفا درد دل نکرده ام. چه اتفاقاتی که در این مدت افتاده که در آن ضبط نشده: دوره فوق لیسانس،

ماجرای عشق و عاشقی با عیال، عروسی، رنجیدن بابا و مامان از من، پروژه های هولناکِ دانشگاهی، شبهای دو ساعت خواب، بیماری های مزمن، عمل جراحی، طلاق، اضطراب اولین شغل حرفه ای... همان بهتر که این خاطرات روی کاغذ نیاید تا هر چه زودتر فراموش شود.

در مقایسه با زمان دانشجویی، این روزها، زندگی خیلی یکنواخت و کسالت آور است. آن روزها مطلب برای نوشتن زیاد به ذهنم می آمد، ولی الان، صبح، ظهر، شب هر روز یکسان است. وانگهی، فرصت و حوصله نوشتن را ندارم. از ساعات استراحت و تفریح هم که نمی شود گذشت.

هفته گذشته اتفاقی افتاد که مرا دوباره به این دفتر خاطرات کشاند. آن روز برای گذراندن تعطیلات آخر هفته عازم خانه ییلاقی «شارلین» در دهکده «وست لیک» بودیم. در بزرگراه به سوی وست لیک که می راندیم مرسدس بنز دیگری از ما سبقت گرفت. شارلین گفت که می خواهد به زودی یکی از همان مدل بنز بگیرد. او می گفت که از مدلی که الان دارد دیگر خسته شده و وقت عوض کردن آن فرا رسیده است. اما گوش من به حرفهای او نبود. حواس من بیشتر متوجه پلاک پشت آن اتومبیل بود. همان طور که این روزها رسم شده، روی پلاک این اتومبیل، به درخواست صاحب آن، پیامی معنی دار حک شده بود:

"Now What?"

این سؤال مرا به فکر فرو برد. من هنوز قادر نیستم صاحب چنین اتومبیل لوکس و گرانبهائی بشوم و فعلاً با فیات مدل ۱۹۹۰ خودم می

سازم، اما همین سؤال برای من به شکل دیگری مطرح است: «حالا چی؟» بعد از اتمام تحصیلات، دستیابی به شغلی خوب، درآمد شصت هزار دلار در سال، آپارتمان راحت با تمام لوازم رفاهی، اتومبیل، همنشینی زنی زیبا، باهوش، تحصیلکرده و مستقل مثل شارلین، دیگر چه می توانم بخواهم؟

ولی تا کی می توانم مدیر پژوهشی شرکت حقوقی «گیبز نیکلسون داد» باقی بمانم؟ تا کی می توانم به دو سه هفته تعطیلات سالانه دل خوش کنم؟ یا تا کی می توانم هر آخر هفته با شارلین به ویلای او بروم، در استخر شنا کنم، در آفتاب دراز بکشم و یا دست در دست او در فروشگاههای مجلل لوس آنجلس و حومه قدم بزنم و خرید کنم؟ تا کی می توانم در پارتی های شبانه وکلا شرکت کنم و به حرفهایشان گوش بدهم تا بدانم که تازگیها کی با کی ریخته روی هم، یا کی چه مدل اتومبیل خریده و یا کی قرار است کجا خانه بخرد؟ بعدش چی؟ من هم اتومبیل عوض کنم؟ و بعد از آن؟ خانه بخرم؟ خُب، بعد از خریدن خانه چه کنم؟ دوباره ازدواج کنم؟ بچه دار بشوم؟ بعد چه کنم؟

منزل آخر

- ۶۰- حالا چی؟ ۲۷۳
- ۶۱- ازدواج فرهنگیها ۲۷۵
- ۶۲- رسیدن به بیهودگی ۲۸۶
- ۶۳- منطقی به روشنی روز ۲۹۱
- ۶۴- ناامنی در شهر ۲۹۸
- ۶۵- ویروسی به نام «فشار کار» ۳۰۹
- ۶۶- روی دیگر آمریکا ۳۱۲
- ۶۷- جنگلکاری در شهر ۳۱۹
- ۶۸- باغچه کاری در شهر ۳۲۶
- ۶۹- لوس آنجلس در آتش و دود ۳۳۳
- ۷۰- بازآفرینی ارزشها ۳۴۳
- ۷۱- تلاش، بدون ناامیدی ۳۵۶
- ۷۲- معجزه پرورش کودکان ۳۶۲
- ۷۳- وداع با دوگانگی ۳۶۹
- ۷۴- مکتب ساده زیستی ۳۷۵
- ۷۵- مزایای ساده زیستی ۳۸۱
- ۷۶- از جاذبه های توریستی کالیفرنیا ۳۸۶
- ۷۷- ریشه فرهنگیها ۳۹۲
- ۷۸- از شرق به غرب، رنسانسی دیگر ۳۹۶
- ۷۹- یادگیری، به گونه ای دیگر ۴۰۲
- ۸۰- توجه به نشانه ها ۴۱۰
- ۸۱- انسان طماع ۴۱۹
- ۸۲- وفور، فقط اگر بدانی ۴۳۶
- ۸۳- نועدوستی ۴۴۱
- ۸۴- بازگشت به ریشه ها ۴۴۵
- ۸۵- ثروت از نگاهی دیگر ۴۶۰
- ۸۶- بن بستهای علمی ۴۷۱

- ۸۷- بپذیریم که نادانیم ۴۷۹
- ۸۸- همه به هم مربوطیم ۴۸۵
- ۸۹- آموزش با طبیعت ۵۱۶
- ۹۰- آموزش با آفرینش ۵۲۵
- ۹۱- معنی ۵۲۵
- ۹۲- از شرق به غرب - باز هم، رنسانی دیگر ۵۲۶
- ۹۳- پرورش نسل آینده ۵۳۳
- ۹۴- خاک درخت بیداری من ۵۳۹
- ۹۵- پرواز به وطن ۵۴۵
- متن پشت جلد منزل آخر

(پشت جلد منزل اول)

این داستان، مجموعه ای از تجارب گروهی از دانشجویان مقیم آمریکا بین سال های ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۳ است که در قالب سفرنامه شخصیتهای واحد به نام اسماعیل بندگان نگاشته شده است. هیچ یک از رخدادهای این مجموعه ساختگی نیست، اما به منظور حفظ هویت دانشجویان، اسامی آنان تغییر داده شده است. از این رو هر گونه تشابه اسمی، اتفاقی است. به علت تبلیغات گسترده، ایالات متحده آمریکا، جامعه و سرزمینی کم شناخته است. بسیاری از افرادی که برای نخستین بار به این کشور سفر می کنند، آن را با آنچه پیشتر تصور می کرده اند متفاوت می یابند اما در بازگشت معمولاً تفاوت های بین مشاهدات و انتظارات خود را بیان نمی کنند. از این نظر، *راه کهن: سفرنامه ای از آن سوی آب*، مجموعه ای بی نظیر از تجربی واقعی است که عبور از حجاب تبلیغات را برای خواننده پویای امروز میسر می سازد و شناختی راستین و جامع تر از آن جامعه را امکانپذیر می سازد. ویژگی دیگر سفرنامه اسماعیل بندگان در ارتباط با شناخت و کسب معرفت است. اسماعیل به تجربه فرا می گیرد که دانش و معرفت تنها از راه مطالعه و تحصیلات دانشگاهی به دست نمی آید و ارتباطی نزدیک بین ادراک فرد و زادگاه و فرهنگ مادری وی وجود دارد. او در نوجوانی و با امید به تحصیلات برتر به سرزمین دیگری مهاجرت کرده ولی در انتها دریافته است که برای معرفت آموزی، او ناگزیر به بازگشت به وطن خود است. اما چه بسا مهمترین ویژگی این مجموعه، توانایی آن در جلب توجه خواننده به ابعاد مختلف جامعه آمریکاست. این نگاه عاری از تعصب و برخاسته از تجربه زندگی درازمدت در آن کشور، ابعاد کم شناخته ای از جامعه آمریکا را برای خواننده ایرانی روشن می سازد. این تجارب نشان می دهد دشمن بزرگی که امروز، نه تنها ایران، بلکه کل حیات روی زمین را تهدید می کند، «سبک زندگی آمریکایی» است. این سبک زندگی که هم اکنون از راههای گوناگون در تمامی کشورها، تحت عناوینی چون «توسعه» و «پیشرفت»، نفوذ یافته است، شخصیت، خوشبختی و آزادی انسان را تنها در گرو پول و توانایی وی در خریداری هر چه بیشتر مصنوعات توسعه صنعتی می بیند. خواننده در می یابد که چگونه بسیاری از مردم آزاداندیش آن دیار، صرفنظر از دین و قومیت - مسیحی، یهودی، بی دین، سیاهپوست، سفیدپوست و سرخپوست - از اینکه این سبک ویرانگر زندگی، موجب تجمیع قدرت و ثروتی بی سابقه در هیئت حاکمه آن کشور شده و ایشان را به دشمنان بشریت بدل کرده است متأسف اند و برای ایجاد تغییرات لازم، مجدانه، به *اصلاح روش زندگی شخصی خود* همت گمارده اند.

این دانشان، مجموعه ای از تجارب گروهی از دانشجویان متقیم آمریکا بین سال های ۱۳۵۷ تا ۱۳۷۲ است که در قالب سخنرانی شخصی و اسد به نام اسماعیل پندگلان نگاشته شده است. هیچیک از رتندگانهای این مجموعه سادگی نیست. اما برای سبقت از هویت دانشجویان، اسامی آنان تغییر داده شده است. لذا هر گونه تشابه اسمی اتفاقی است.

به علت تبلیغات گشوده، ایالات متحده آمریکا، جلسه و سرزمینی کم شناخته است. بسیاری از افرادی که برای تکسین بار به این کشور ستر می کنند، آن را با آنچه بیشتر تصور می کرده اند، متفاوت می یابند. اما در بازگشت معمولاً تفاوت های بین مشاهدات و انتظارات، تنوع را بیان نمی کنند. از این نظر، راه کهن: سفرنامه ای از آن سوی آب، مجموعه ای بی نظیر از تجاربی واقعی است که عبور از حجاب تبلیغات را برای توانمند پویای امروز میسر می سازد و شناختی راسخین و جامع تر از آن جلسه را امکانپذیر می سازد.

ویژگی دیگر سخنرانی اسماعیل پندگلان در ارتباط با شناخت و کسب معرفت است. او به تجربه فرا می گیرد که دانش و معرفت تنها از راه مطالعه و تحصیلات دانشگاهی به دست نمی آید و ارتباطی نزدیک بین ادراک فرد و زادگاه و فرهنگ مادری وی وجود دارد. او در نوجوانی و با امید به تحصیلات برتر به سرزمین دیگری مهاجرت کرده است ولی در انتها دریافته است که برای معرفت آموزی، او تاگزیر به بازگشت به وطن خود است.

اما چه بسا بهترین ویژگی این مجموعه توانایی آن در جلب توجه توانمند به ابعاد مختلف جلسه آمریکاست. این نگار، غری از نسب و برتافته از تجربه زندگی درازمدت در آن کشور، ابعاد کم شناخته ای از جلسه آمریکا را برای توانمند ایرانی روشن می سازد. این تجارب نشان می دهد که تسمی که امروز، نه تنها ایران، بلکه کل حیات روی زمین را تهدید می کند، «سبک زندگی آمریکایی» است. این سبک زندگی که هم اکنون از راه های مختلف در تمام جوامع جهان نفوذ یافته است، با عناوینی چون «توسعه» و «پیشرفت»، شکست، تشویق و آزادی انسان را تنها در گرو پول و توانایی وی در سرپراری هر چه بیشتر، مصنوعات توسعه صنعتی می بیند. توانمند ایرانی در می یابد که چگونه بسیاری از مردم آگاه و آزاداندیش آن دیار، صرف نظر از دین و قومیت - مسیحی، یهودی، بی دین، سیاهپوست، سفیدپوست و سرخپوست - از اینکه این سبک غلط و ویرانگر زندگی، موجب تجمیع قدرت و ثروتی بی سبب در هیئت حاکمه آن کشور شده و ایشان را به دشمنان بشریت بدل کرده است، حشمت اند و برای ایجاد تغییر، مجتهد به اصلاح روش زندگی شخصی خود همت گماشته اند.